

مکتبہ اسلامیہ
لاہور
۱۳۴۵ھ

مکتبہ اسلامیہ
لاہور

Handwritten text in Persian script, likely a list or account. The text is written in a cursive style and includes several lines of entries, some of which are crossed out or corrected.

Handwritten text in Persian script, continuing the list or account. The text is written in a cursive style and includes several lines of entries, some of which are crossed out or corrected.

Handwritten text in Persian script, possibly a signature or a note at the bottom right of the page.

Handwritten text in Persian script, possibly a signature or a note at the bottom center of the page.

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

اللهم الذي نور حب حبيبك تجليات اجمال جميع ما يختص به
مرحمت وجود مطلق را که روشن گردانیده و در ظهور آن نور و صفیت
محمّد را تجلی جمال یعنی تنزل نمودن او از استغای ذاتی و انشای کردن بوی
سوانت و کمال است اعجازی و مخفی و مودار از وجه صفت صفت محمّد است که از
تعیین اولی گویند و بفتح از و غیر نمایند و تجلی جمله عبارت است از ظهور حضرت حق سبحانه
و ربّی یعنی بنابر جلال انوار است است از محض ذات که در اینجا است اعتبار
است بکلی و تفسید و تعین نه پذیرد آن الله تعالی عن العالمین کنایت از است
و توجیه وجه عبارت است از تنزل نمودن حضرت ذات بصفت آن وجه که بر
الانشاء کردن اشیائات خود پوشیده نماید که ظهور حقیقت تجلی تنزل و احداث
پس ایراد تجلی است بصفت جمع بود و جدا باشد بگوید که چون جمیع صفات و احوال آید
جمیع و بطریق علم و غیر آن درین حقیقت مقبره و منظم است بچنانی که حضرت
آل است به یکی از آن تنزل نموده و بهر واحدی بکلیه فرموده و قائل است
نور آید و فرموده حقیقت محمدی از آن ذات از خودی نور یعنی انبیا ظهور
این نام و محل بروز او جهان غیب است و پس و اطلاق اسم بر این همان

توانست و محبت را با حقیقت محمدی سنی و منکر شده و بر همان ذات با اعتبار
 صفات او با صفات این اسم اطلاق یافته چه تنگ نیست که حقیقت محمدی
 غیب بهر جهت از جهت الوجود بتحدیست و اطلاق تعین بر او را از هر آن است که نسبت
 صفات درو مقبره منظور شده و البصیر غایات الکمال و در حدیث
 سبحانه در آن وجه مجیب نهایت کمال است اسمی و صفاتی را بر سبیل اجمال
 و اعتبار قلم شرح بهر کسر و را این را ضعیف شد حق سبحانه باین صفت را ضعیف
 مقصد را علی دیده پس از شکی و ترسب خود نشان آن حقیقت را یعنی او را
 و مسدود واسطه خود را حقیقت تا با وساطت او فیض بجا می رساند و حدیث
 لا اله الا الله از بویسته مشهور ازین است و صافا و بر ازین صفات
 رواند آن صفت از شایسته کبر است با معنی که چنانچه جمیع اسماء و صفات در آنجا
 مطلق شده بود مع ذلک ابوی کزیت و غربت آن راه نیافت و نیز از کبر
 و وجود مطلق خبری دیگر وجود ذکر است و آدم لم یکن شیئا مذکور را
 و در آن مقام که آن حقیقت محمدی منزل شده و وجود آدم موجود بود
 و حقیقت او مذکور بلکه بود در سطوت و حد است و لا العظم
 کا تا و لا اللوح منظور او در آن وقت که قلم کاتبه نه حرکت ایستاد
 و بکتوب قلم که عبارت از همان حقیقت محمدیت در صدد کتاب بود و اینگونه
 در بی اظهار آن خالق کرد و وی مندرج است نشده بود پس ظاهر است که خالق نیز
 موجود گشته باشد فهو محض من کبر الوجود و پس انوجه حجب کفیه نفوذ
 وجود است چه جمع مراتب وجود از کون و اعیان در آن مندرج بود

در اینجا مقصود شده و بظهور می رسد و احتیاج خراین الوجود و کلیت
مختصش است خراین جو و کفایت از مرتبه است یعنی آن حقیقت است
تا از آن مرتبه فیضان وجود زنده بر جمع عالم و حدیث بود که حقیقت
منو ازین می است و قبله الواجد و الوجود و الواجد که من است
یعنی و الوجود العارف و عکس نیز توان گفت پس مندرج است بان
معنی است که شهادت گفت و نماست نیایان اولیا و مشرک یعنی بان معنی
که در ترجمه صدر علی پده مذکور شد یا آنکه قبله الخلق بان معنی است که چون
خارج باشد در آن حقیقت جمیع کالات خود را مطاع فرمود و توحید باشد باظهار آن
منو درین ظاهر است که آن حقیقت قبل و محل توجه بود من را تا هر چه در اینجا
مطالع کند در عالم غیب و ایمان بظهور آرد و صاحب بود او الحمد و آن
حقیقت خداوند نیزه حدیث بان معنی که چون منشا جمیع لطایف و سبب
فیض بمان مرتبه است اجماع جمیع صفات و اسما الی است پس حد کفایت عال
مقام را مناسب و نزه دار است یا آنکه چون فوق آن حقیقت مرتبه است
و در اینجا هیچ صفت مقبره منظور نیست حد کفایت همان تعین اول را نزه و
المقام الحمد و نیز عبارت از همان تعین اول است مخفی نماید که از اول و بیا
تا اینجا صحت عبارت بطریق نزول بیان کرده شد و بر طرز خروج معنی چنین تقریر
توان کرد الحمد لله الی نور و حسب بتخلیات الجلال سیاسی و متعالیش مر
حضرت ذات جامع الکمال است که نور کرد پس تعین وجه صفت خود را
بتخلیات جمالی که عبارت است از مکانها و تحید و خروج نمودن او از کثرت

بوحده است و تحقق این مایه انواع است یکی آنکه تحت در محبوب نظر کشیده و انهدا
 خود را در روی طالع مانند و آنرا در دست سلسله بجلی کشیده بقضای انهدا
 حقیقت در مراتب ظاهر وجود خود را و عالم را به یوه ظاهر یعنی محبوب حقیقت و حقیقت
 را در خلق مشاهده نماید و آنکه این سر در بر نموده و حقیقت انهدا و احکام من را از حق
 به آخر کنایت ازین بجلی تواند بود و این را بجلی ملکوتی گویند بجلی دیگر
 بوقت حقیقت است از مطلع نبیات جبر و تنبیه و چون عارف است از ابریه
 باطن مشاهده نماید بخود خود را در حقیقت که کرده خود را بعد عین ثابت
 از ابریه و با سستی که بی ادب است و بعد اربعین از سجد کرده و زبان وقت
 گویند بی من عارفان قد عرف بر کرده و این را بجلی حسیه و بی حقیقت
 گویند بجلی دیگر که شود حضرت ذات شاق و وصول حضرت الایمان است
 که نسبت انباء و کان افراد اولیا است ظهور نموده است بکلیف جهت بی
 نهایت است بلا تعین و تمثل و چون عارف و روح نموده مستغرق شود آن نور محض
 گردد و وجه نبیات از نظر شود او انهدا پذیرد و متعاشی گردد و بهر الهی
 العظمی و العالیات الکبری و آنکه آن خواجده و سرای و مود که فی مع
 الهیه وقت لایعنی نمیه ملک مقرب و لایعنی ترسل جز ازین وقت تواند
 بود و این را بجلی لاهوتی و بجلی ذاتی گویند مثلاً لایعنی نور الهی و حقیقت
 حسب از این بجلی از روی نور یعنی چون مسی خود را در این و اشارت را به
 ساخت که است او بدل بوحده شده و متصف بصفات الهی گشت تا
 خود را و جمیع نبیات را از نور حق و رنگ برنگی دیگر نیافت و البصر نمیه

غایب است اما است و دیده حضرت حق سبحانه بدید و حسب در قرین او نیست
 کلمات صفاتی و ذاتی بر این معنی هر سه تفصیل تفصیل خود را این اجمال نیست
 و انکه است بوحده شصت یا هشتاد گشته معین فائز خود را عظیم
 فخر باشد و در این سخن و شد و را ضعیف گشت تا یقین او را علی التواتر و
 التواتر است جمال لایزال خود را صحت و سوره تجلیات است
 گردید و بنظر تفصیل جمیع مراتب توحید و کمالات آنرا اصطلاح
 و هائیکه که می رسنی اندر علم و در موعظه ریزی از بیعتی است فصد
 علی یدیه پس در شکار و قرب خود است نه آن حسب تا در کشتن بود
 بعد از این نگاه و حسب رساند و صفات و مصفا کرد و نیکو
 از آنکه کثرت و از رنگ غیرت و آدم لم یکن که تا مذکور و حالا
 آنکه در وقت تجلیات صفت آدمیت و بزرگوار که آدم عبارت است
 اصلا منظور و مذکور نبود بلکه زبان سرشته او قایل با مثال این معانی بود
 که من را فی وقت در الحقی و اهل فی الدارین مسند و سید و جیستی ما
 سوانه و لا القلم کاتبا و لا اللوح سطورا و نه قلم و در آن کاتب است
 و نه شمشیر نگاشته شده یا بمعنی که جبره یان قلم بر شمشیر است و این
 و چون حسب در حال نبود از حسنی ریاضت و وجود و حسب اتحاد نام یافت
 بمقتضای الحمد است از انورن با القدریم لم یبق له اثر اثری از حد و
 در و باقی تا مذکور که جبار می شود و چه نویسد و عدم منقش بود در آن کعبه
 از آنست که چون حرف غیرت و کثرت از لوح وجود او حک شد دیگر

بار و بر خسته بشریت نام اوست و نام خدا که گفت معراج رفت او بنیان
همین خداوند خدا که فرموده قالوا البتة عهدنا بالله وانا نحن مع
فیه قهرمان کشف الوجود و جب کجند ماضی و جم و مطلق است باطنی که جمع
افاض و جم و از لا یهوت و جود و ملکوت و روح و حبیب و یحیی
اند و برین لطافت را درین تعین مذهب ساخته شد و مفتاح حراین الوجود
کای که بجهت یحیی شدن است باطنی که کسی را بطول بطون بواسطه آن نیست
استی ندارد و از او را در او کار و فکر و برزخ خود ساخت ابواب است
فیض من الهی و اسرار مکانهاست نامناهی به وی مفتوح گشت و قبله او چنان
و الوجود از او احد حق بود و قیاس حق بود و اعتبار آنکه تعین او امر است
حال لا یزال الی خود ساخت و اسرار صفات خود در آن مشاهده نمود و انوار
طالعان و متعلقات نور مشکوات نبوت و ولایت و مرادند و نیز
بدون بآن معنی که در مفتاح حراین الوجود مذکور شد و صاحب لواء الحمد و آن
سبب خداوند لواء حمیت باین معنی که مدعی کفن بر او را نزد هر کسی که
بکلمات محمد و خود غار است تر بود حمد را از همه بهتر و نیکوتر و آنکه گفت و المقام
الحمود و صاحب مقام محمود است مقام محمد و غایت از آن هست که در آن
وقت که بکشف صفات یا کشف حضرت الذات شرف باشد و در عین
شهود آن مستوفی این قدر شهود داشته باشد که عاصی از انبعاث از او
بلوکت بر آورده با حلجات رساند الذی لسان مرتبه بقول لسان
منقبت آن حضرت صلی الله علیه و سلم شان دارند که زبان و قشای

میگوید از برای اظهار حال او و آن مرتبه عبارت از اتحاد و حقیقت خود
 به حضرت العشق است یعنی چون وجود خود را بنظر خود با حقیقت محبت ناجا گوید
 انی وان است این آدم صورتی است که اگر چه منزه از آدم از روی صورت
 عسری فلی است یعنی شاه ایا بونی برادران آدم معنی است که کوا است
 به پیری من و آن معنی حقیقت آدم است که شمع و مصلحت است از حقیقت محمد بن
 است آن گفت بصورت ارب ز اولاد آدم از روی ترب
 عالی بترم مراد از احوال حالت وجودی و نبودیت با حال شاه و ایا
 با محار و حقیقت آن حضرت الطیف الطایف است و ارب بکفر است
 پس نبود انوار ربانی و فیض سبحانی بر حسب لطافت حقیقت و نظرت بخدا بود و بر
 بودن او من حیث الوجود از آنکه بکفر است منظر آن سرور علیه الصلوة و السلام
 سایه منزه بودند و مراد بکل حمایت از خواص طیف است پس باس و مغروران
 که نورانی بود و چشم یا روحی تصور و در کلام معجز انکس هم آن سید الانام علیه السلام
 و شکام از سایه منزه بودند که فرمودند انما من نور الله و المؤمنون من نوری
 ایای باین صفت سایه بود ذات ترا چون بود از آنکه روحی محسوس نبود
 مصوری چون بگرم در پس عکس جمال خویش یعنی چون در پس حقیقت خود
 که حضرت الاجال است عکس جمال را که وجود آن نیست به نیم و این تعین
 محو و تناسلی یافته بیده وقت عین یکصفت مشاهده نمایم ناجا گوید و همه چنان
 بحقیقت مصورم یا آنکه همه آنها را در وقت غلبه نکر و حال تغییر کرد و بنویسم
 و دانم که عمر را من طاهر بنده ام و بنا کرد و من است چنانکه مولانا روم زبان وقت

گویند منم آن کس بود و نیست که بخانه بنا کردم یا آنکه همه جهان بحقیقت منظور
 و مشهور من شود و تمام تقیسات عینی و اعیانی را در این حقیقت که نور حضرت
 از انکسیت است محو و تلاشی یابد و حقیقت عالم چنانچه اولاد در مرتبه است
 بود که گمان کنند و بگویند که من به شیخ برین روشن شود و آدم منم هر دو کون
 آثار بنور بر لوح وجود غشش عباد شود و نقد و فتن من بود و یا نه آنکه به اندک جهان
 هر گاه من بر نیکی است و کیفیت همان ملکوت پس سوا لا اله الا الله
 یا آنکه مراد از ایت عالم کون باشد و از جمال حضرت اعیان یعنی چون ملک
 آن عالم بر حسب ظاهر شود و بخیلی نماید همه جهان در ملک اعیان ظاهر شود و با آنکه
 مراد از این عالم معنوی باشد و از جهانی تعین عباد و پیوندی از خود را
 در این حقیقت که یابد که من عرض غفرت و منم به بیان این است
 میکند همه جهان بحقیقت منظور و مشهور من شود و صفاتی جمله موجودات را منم
 و بگویم خورشید آسمان ظهور من تحت از نور است کائنات اگر است
 منم یعنی حقیقت مجردی از قیاس حضرت لا تعین است که نصف الطاهر
 او بان حقیقت ظاهر است لولا لا اله الا الله است این سر است پس
 چون حضرت لا تعین آن عظمت و انعامی بمن ما را بر بارند و من
 منم آن ذات ملکوت بنمایانم عجب دارا منم و جودات عینی
 را عیانی مظاهر من باشد و چنانچه در حضرت لا تعین با وجود تعین حقیقت
 من تعین و تلبس راه نیافت و الا آن که کاین بر سرافت اطلاق
 بحال خود است پس من که منم آن ذات باشیم اگر در من نیر با وجود این

مظهر نفیس و تابش را دریافت چه عجب یا آنکه آفتاب آسمان ظهور می
 یافت ظهور درین برکت جمیع نقیبات کاملست و نسبت ظاهریت حق درین
 قومی از پس چنانچه نور و ماد که آب از نور نورشید سفادت عجب اگر
 استدکان نقیبات عینی و عیانی نور ظهور از من اقتباسی هستند و مظهر
 نور من باشند اما من نور را ندوالمو شون عجب ان این سرست منی و کم
 آنکه نور نشید آسمان ظهور یعنی چون ظهور جمیع نقیبات در تجلی و جودیت
 پس چه عجب که در تجلی شود و بی مظهر من باشند و بیان همان صلیب
 در آینه عیان باشد منی ذکر آفتاب آسمان ظهور یعنی ظهور بیغ ظهور آسمان
 در فو من سجد در تجلی شود و درین برکت و اتم و اکمل است پس چه عجب
 انوار من در سایه نقیبات باشد تا نقیبات را بقوت حقایق ارواح
 قدس صحت نمود و در معنی هر ادا از ارواح قدس تملکات حضرت
 الاعیان است و از معنوی شبنامات و قابلیت منج در حضرت الاعیان
 حاصل آنکه قایماتی که در صفت من مسطور و نسبت الاعیان تمام و کامل شود
 ظاهر آن قایمات است یا آنکه از منی عالم کون مراد دارند یعنی حضرت
 الاعیان نمونه صورت عالم کون است که کون بر آن صورت ظاهر است ان
 خلق آدم علی صورت بیان همان صورت است یا آنکه از معنی همان صفت
 باشد یعنی حضرت الاعیان نمودار من است چه حضرت الاعیان که نور
 حیات خواست مظهر شود بصورت تملکات اعیان و نقیبات کونیة ظهور نمود
 اشتباح انس حقیقت که در یکرم یعنی صورت انانیت کیمیا بود

نیست که انوارت و اللطیف و را احوط کنایت از آن است که هر چه
 را احاطه نموده است یا آنکه موجد است کوئی لطیف و احاطه صور اعیان است که
 آن یکمن است چه ظهور و بر و ز اعیان بعام کون است چنانچه ظهور حضرت الانوار
 با اعیان بحر محیط استجه از فیض فالعیشم بحر محیط یعنی مثلاً که در عالم
 جبروت ظاهر است قطره است به نسبت قابلیت و ثنونات یمنهای
 صفت من نور بسط لعمریه از نور اظهر من یعنی عالم کون یک و شتی است
 از آن عقاین که در حضرت الانوار ظاهر است از عرضش تا نفوذش
 همه ذره بود و در نور آفتاب ضعیف منور یعنی عالم کون به نسبت عالم
 اعیان در رنگ یک نشین نور است یا در رنگ ذره است در نور
 آفتاب یا آنکه از نورش بمناسبت قرب صفات چنانچه فرمود الرحمن عز
 العرش استوی عالم صفات مراد داریم که از نورش عالم اثر صفات
 و این هر دو عالم را حکم یکدن است در مرتبه دل من که منزه از نقیص است
 الاصله متقد روشن شود و ز روشنی ذات من جهان بر کرده صفات
 خود از خود منور و در مرتبه اتحاد و نیست انحصار به نسبت با حضرت
 ذات بخت حق سبحانه اگر پرده اسما و صفات خود را از میان براندازم
 عالم تمام منسج و متلاشی شود و در پس پرده عدم رو و همچنان آن مرور
 بزبان مرتبه میفرماید اگر من صفات خود را که همان صفات حق سبحانه است
 از میان ببرم عالم معدوم گردد و فاصبه شود آن لایق بودتیه سزا و ظهور طیفه
 از بویست وجه دیگر آنکه اگر صفات بشریت را از خود دستور سازم و بظن

علی مقتصد کردم جهان از نور من پر شود و همه جا خود را با من و صانع تعین
 را بصورت خود می بینم عارفی این بیان حال کند مردی باید که باشد خود
 شناس تا شناسد خویش را و در هر لباس وجه دیگر آنکه اگر من میخلق با خلق
 و نه کردم و صفات بشری از من منسوب شود و اتق و بخی حاصل آید که لی مع الله
 و وقت از آن نایت گشت جهان و جانیان در آن وقت از فیض من بهره گیر
 چه کسی که در آن وقت منظور بشری یا ولی شود و بواسطه مقول غایب است انظار
 خدا ندی کرد آب که زنده گشت از حضرت جواد آن آب
 حیات منسوخ از حوض کوثر هم یعنی آب حیات یک تجلی اسمی است که آن رسم
 از دریای کوثر من است یا آنکه مراد از آب صفت دوام حیات باشد یعنی غلبه
 که با این صفت متصف است از تجلیات و صفات یک اسم من است که بر و تافته
 و بر اندخته که آن اسم الهی است آن دم که وسیع می شود زنده کرد
 یک نفس بود از نفس روح پرورم نفسی که حضرت عیسی بآن احیا نمود
 نمود یک نفس بود از حضرت اناجیان که نفس من است و روح این نفس با عقل
 آنست که وجود و نمود رشیما از تاثیر تجلی وجودی اوست و ظهور و صفت
 بر تین است عالم کثرت بسبب پر توه آن از آثار تجلی شود و دست که روح
 اعتباری واقع شود که نور علی نور اشارت بدوست بحر ظهور و بحر
 بطون و قدم بهم در من به بین که مجمع بحرین آنکس بر بحر ظهور عالم آثار
 و افعال بحر بطون که عالم صفات است و قدم با معیت او که عالم ظواهر و باطن است
 باعتبار آنکه صوفی در وقتی از اوقات جمیع موجود است از افلاک و جسم و بحر

و خیال در بطن نظر آنکه در وقت انکشاف توحید در عالم جبروت هرا
 نه می باید ثلاث حضرت ثابت را در سخن دل خود جوده گرمی سپیدی
 تواند بود که مراد از بحر ظهور عالم عین و ایمان باشد و از بحر بقون و قدم
 عالم بی کیفیت پنهانیت پس معنی چنان باشد که وجودی کونی را چنان
 آن بر دو مرتبه است بطاقت جمیع مراتب توحید از ذات و صفات
 و اثر صفات و این بر دو توجیه بر توحید است که قابل باین مضمون و
 ظاهر بی و صورت حضری باشد و اگر قابل حقیقت محیدی باشد معنی چنان
 بود آن گفت که آن حقیقت جامع بر ظهور را که عالم اسما و صفات است
 بحر ظهور و بر و این بر دو عالم از همان حقیقت است و میتوان بود که مراد از
 بحر بطن منزه است باشد و از بحر ظهور عالم و احدیت یعنی آن
 حقیقت بر ذات جامع بین الینب و الشاد فی الجمله منظر همه
 اسماست ذات من بل اسم اعظم بحقیقت بود بجز نام یعنی
 وجود کونی ذات محض بی من مظهر نام است و می ظهور همه اسما ملک
 بنظر حقیقت ظهور و نه لی جمیع اسما از من است و من سمای آن اسما که
 نسبت اسم اعظم کنایت از آن است یا که مراد از ذات همان حقیقت
 باشد و منظر است او جمیع اسما را بنا بر اندام جمیع قابلیت است و
 یا بنا بر آن ظهور همه اسما از انجا بل اسم اعظم یعنی چیست است
 در انجا مضمون و صورت و غلبه ذات مطلق است و اسم در مظهر
 نورم که از ظهور من است یا شده ظهور یعنی حقیقت من است

که چون بطور پیوست عالم عین و اعیان از وجود و کمالات ظاهر
ترست پس انوار اظهر هم و آنچه نا فایده در عالم کون در وجود
می آید آن نیز تبدیلات ظاهر است پس آنچه در عالم ظاهر است از کمالات
در موجودات حیرانوار و تجلیات کونا کون من است صلوات الله علیه
و علی اله من البس انوار الی او کتب نیا بر اسالت و حقیقت است
عبد الصلوات السلام از سایر خالق انبیا و غیره چنانچه با ناله گورنده شوا
و انکت ابن آدم صورتها و الصدق و الشهداء و الفاضلین اما کلمه حبیه
در بیان مراتب عشق مراد از عشق حضرت الاجال است و هی الحقیقه
المدنیست چنانچه پیشتر مذکور شد و از آن راه تعالی در ادراک است
عالم صفات و افعال است و بیان این مراتب در این کتاب هم از پیش
تذلل عشق است بطور آنرا و هم همیشه در وجوه من و سالک بیان مراد
و وقوف یا فتن او درجه بعد درجه بر عشق متواتر کردن است
مشتمل بر دقایق نقوف از مصنفات امام احمد غنیمت الی رحمة الله
در بیان عروج سالک و انکشاف مراتب وحدت بر وی و بیان
عشق و معشوق و عاشق و بزبان وقت ادا کرده شود یعنی این بیان
نه بر سبیل تبعیت است بلکه بمنظور نای گشتن و سلوک بخود نورانی شده
تا آینه معشوق نماید هر عاشق آید چه سالک هر رتبته تا نوبت
و مدعی خود را ازین کتاب متاثر نیافت که اذیافت که آینه است
در کمال انجلیا یا آنکه در رتبته عشق برتر از اینست که بقوت

فهم و بیان کرد پس از این سر آید و به جلالت آن توان گفت و باید بدید
 گفت و عیان بحال حقیقت او نظر تو آن را که در یعنی عشق از حقیقت
 بطون که هوای بی هویت است و لا تعین در حیل پانی مکنجه و نیز این فهم و بیان
 از انجی بحق آنکه او نامی ندارد در کثایت از است یا بدید و گفت و
 کان بنا و لیا هر چند بشود حضرت عشق مرفت شود اما هیچ احدیر از کینه
 از آگاهی نیست چنانچه گفت که اگر نسبت کس از کینه داشت یا آنکه از
 کردن ادراک و احاطه نمی شود و با شد هر چند بشود و اما چه
 گرس نکرد و یا آنکه از دیده گفت و چشم نیست مراد باشد خود او به عالم
 ملکوت که بین بصیر ظاهر است اما نور نورانی حوام بصیرت هر چه
 که دیده باطن است و دیده دل بصیرت و سلطت بصیرت ظاهر و از دیده
 باطن که عیان ثابت است یعنی حضرت الاموال را باین دو دیده نمی توان
 دید بلکه بشود آن بدیده وقت است که در آن دیدن و در استن و
 شنودن همه متحد است ثم تعالی العشق عن فهم الرجال بر سر
 عشق از فهم مردان که توانی که در اسیان کردن و عین و وصف العشق
 و الالهی و برتر است از صف جدایی و وصال چه عارف چون در
 شود آن مرتب تعین غائی و معنوی را از زبان نوزم و متناهی میسند
 و بها پیکیف نور را متصف یا بدنا جاربان از وی شود و جدایی وصال
 کرد او نکرد و از پیران پان و اظهار در وقت رفاقت است و در مقام
 ملک را اصناف بنام و کمال بنحاسته و بحق اتحاد تام یافت

شیخ جن شنی عن خیال یحیی عن الاطاعت و المثال هرگاه که برتر
 شد یعنی از خیال و از فهم که آن حضرت العشق است برتر شود و از احاطت
 و از تمییز این بیان تر به است و ازین که او متعالی در خیال با منکند و با ما
 مثل تو ایم آورد و بتعلق غرت محبت یعنی بذری که او که سر او را
 ذات اوست مانع است از ادراک و احاطت کردن عارف مستحافظ
 آنرا که البهو عن درک الادراک بیان نیست و احتمال دارد که از عشق
 غرت آیینات کونی و اعیانی مراد باشد الکنس یار و دانی و العظمه
 از اری مضر با منعت و تمکک استغفار منور این بیان سبب استیجاب
 یعنی محبت بودن او از مرمان است که در سنت استغیا چنانچه است و برادر
 صبح احدی ندارد ان الله لعفی عن العالمین پس ذات خود را در کس
 نمیکرد اندک در عین لذت ظهور و کمال اخفاست و خود را کسیر نمیدانست
 محب ذات او صفات او است صفات عبارت از حضرت
 الاعیان که حاجب ذات است زیرا که یکلف را اینجا یکت نموده است
 و بهر یکی بر یکا مبدل گشته و اطلاق اکتفا بذریفته یکین متفق که
 بر او زده بود چون کشت ظاهر این همه اعیان را آمده و صفاتش منبج
 در ذات چنانچه ذات را بر مرتبه ذات بحت اطلاق میکند چرا که
 چون حضرت الذات اعیان را ایای خود ساخت عکس خود را بر این
 انداخت آن یکلف پس تعبدان آینه منید باین قید نمود و بفعلیه حالش
 را اینجای آمد و ذات در عالم منهادست ظاهر و هویدا کشت اینجای

صفت باین معنی است که حضرت الایمان در تعیبات کونی مندر
 و مندرج چه بهیبت که با حکام و آثار در ظاهر آمده و در حجب بتقیس عین
 خود را ظاهر ساخته و عاشق جمال او جلالت اوست از جمال در چنانجا
 مرادی توان داشت و از جمال که آن یعنی چو صورت کونی در نمود
 آید طالب و عاشق همان معنی شده و آن معنی نه در خارج اوست بلکه
 در دست و بین بطن او و این است معنی و جمالش مندرج در
 جلال بنا که گفت ای خا بر تو عاشق و معشوقی باطلت مطلوب را که
 دیدن بخار آمنت و چون ظاهر بباطن خود فرافیت پیدا باشد عالمی الدوام
 خود با خود عشق بارزد و با عشق بارزد که غیر او در وجود نیست و دوست
 او در نمودن و هر طغنه از روی معشوقی پرده بر اندازد و
 هر نفس از روی عاشقی پرده افکند یعنی مستغنی از نیاز و محتاج
 خود را از عاشقی در سر برده و نیاز مستور کرد و از عاشقی را در احجاب
 اندازد و در هر آنی در پرده عاشقی سوز و ناله جانده و اظهار نماید و
 بجز و آیه کرمی پیش آید یا آنکه حجاب از روی معشوقی خود بردارد
 و حسن خود را بتجلیات بنیاسیت در نظر عاشقی بی در پی ظاهر گرداند
 و هر دم از روی عاشقی اظهار شوق و طرب نماید و از مکتوف میشود
 خود متلذذ گردد و یا از روی عاشقی در ترنم آید و اظهار ابراز خویش
 کند و شطیبات از و سر برزند و در عشق در پرده معشوقی ظاهر
 سازد عاشقی که که بشود و او از معنی در تملات اعلی که عالم مشق

حضرت عاشق که قاعل و مستغرق حقیقی است و هموست که خود را نداند
 ظاهر ساخته حسن خود را و نظر خود جلوه داد اما عاشق کجاست که در کجاست
 بنامش را داند و درین اشکال متشکل را شناسد نه در می باید که
 باشد شش شش تا شناسد و در هر هر لباس با آنکه غرض عشق
 از بر او انداختن و احتجاب بر خود داشتن بپوشیدن است رساندن آن
 و ساز نو آشتن نه عاشق را بر آشت کردن و از بر انداختن است
 اما عاشق کجاست که متوجه بر توبه سازد که باین غرض برسد و محرم
 این را از کرد که مقصود عشق از دیا و شوق و طلب عاشق است
 تا حسن کونا کون بر و اظفار منتهی و او را از وی بر باید که
 حرمان از او من کسیر او کنند یا آنکه عشق در تجلیات استوار نه کفایت
 اکنون است تجلیات شهود و بر او جلوه رحمان است ظاهر میکند و اند
 خود را در پس پرده اشیا عیان می سازد اما عاشق کجاست که این
 او را مشاهده نماید در مظهر مظهر را بیندیشد این است کمال مرد
 راه یقین در هر چه نظر کند خدا را پسندد هر نفسی نعمه و کرم را در
 هر زمان از حرمه کرده آغاز نماید از نعمه در پنجاه تجلی وجود است یعنی
 معشوق بمقتضای قابلیت مستثناة هر زمان اعیان از تجلی وجودی با حکام
 و آثار متلبس گرداند و از خلوتخانه وحدت حقیقی زخم جدایی
 و کوفت آرد و در پرده غیر و غیرت بنام عاشق گوید برای کاش
 بهودی ایستاده که است حرف و چنانکه معشوق عاشق را در وقتی

از مرتب برستی و ارامیده در بحر وحدت غوطه ده تا عاشق تمسک
آن شهود زخم آغازد یعنی اسرار غیب و لطایف لایسب را انوار کند
و بدین ترانه در ترم آید که پس فی حقیقتی نوی اند و سجا با عظم
شانی عرفت ربی بر پی و کلاهی از سر و قتی خیال افافت شود
بشد و در ساحل غیب اندازد تا کوی یالیت رب محمد لم یخلق محمد
تا آنکه از غم تصرفات عشق که در عالم معشوق است بر او باند و از
زخمه اطوار آن در عالم صورت و فعل یعنی هر نفسی و نفسی که در
عالم بطون ارادت او تعلق گیرد و در او شود و در عالم فعل عطا
آن ظهور بپوندد و در وجود آید همه عالم صدای نوا است
که تشبیه این چنین صدای در از انوار از انوار در چرخ عالم انوار است
یعنی عالم کون او از بازگشته آن عالم هست و عکس او است بلکه
صورت که با حکام و آثار متلب گشته یعنی ان غیرت در نمود
آمد و هست آیات که این آواز را بشنود باین رنگ و این غزل
عین معکوس داند و پند را از او در جهان بیرون افتاد
بر او از از ظهور وحدت است در تقیدات کونیه یعنی از قباب
وحدت از عین کثرت ظلموع نموده و غیرت عالم مبدل باشد
گشته و شک نیست که محبی که خود را محبوب بیند و عالم را نیز محبوب
بیند بحکم الله نور السموات و الارضین بهر چربی که روی آرد
غشیه از وجه دوست نه بیند اینجا تو لوفتم وجه الله او را کین

آید و اند هر ذره را از وحدت بشود خود صد یکی تمام از
 یعنی چون عالم کون صورت عین حقیقت باشد پس ظاهر است که آن
 معنی از و چگونه مستتر ماند پس از او از هر زبان هر ذره خود
 تو بستی که من نه ام غار یعنی در اظهار وحدت من غازی نیکنم و نه
 و بستی را فاش نیامد بلکه هر ذره خط کشفت ماطون است باین
 سر است اما صاحب گفته اد باید تا بشود و می تواند بود و که سبک
 خطاب میکند نفس خود را در وقت افلاک او از سر مشهور
 یعنی ای نفس آنچه تو در وقت عین خود دیده هر خطه اظهار آنرا
 از من نخواه و فاش کن که در سر نهانی از من مطلب بطلب تو نخواه
 متحقق با خلق اند باینکه تا آن سریر تو دایما آشکار باشد و هر
 ذره که اجماع بر وحدت تو دهد و تهمت غازی از من مرتفع گردد
 خود سخن گفت خود شنید از خود کردم اینک سخن بدین اجازه
 بر زمان هر زبان را از خود با سمع خود گوید هر دم هر گوش سخن
 خود از زبان خود بشنود یعنی بدید که گفت و یقین معلوم متیقن
 شد که جمیع حرکات و سکنت عالم کون که در بعضی فصل واقع
 میشود همه آن فی الحقیقه از دست و اوست که باین انحال متخلل شده
 و هر آنی هر زبانی ماطون است و در هر خطه هر گوش سامع هر
 غیر را چون وجود نباشد پس گویا و شنوایی از گنجی تواند بود و نه
 الفایل و الشامع و لبس سواه و هر خطه بدیده حسن خود

بر دیده خود جلوه دهد یعنی آنچه در عالم مجاز منظور و مدبرک بصیرت
 محبتی حسن است که از بر این دایمی بطون و اندام در صحنای
 ظهور بر خود و برای خود آشکارا نماید و نیز در عالم حقیقت هر چه شود
 و کمترین حشمت ظاهر و دیده باطنی و غیره و قنی است هویت که خود را همچون
 نماید و عین در میان نمی آید و آنست که بر این امر است و در
 لمحہ پر روی وجود خود را بر سر خود جلوه دهد یعنی او است
 که در هر آن گوشت یقین و تعبد پوشیده و در باز در کثرت جلوه کند
 و در میدان ظهور بر خود جلوه دهد و در حدت خود در انقباض کثرت پوشیده
 عشق است پس که در در جهان جلوه میدهد و گاه از لباشک از گوشت
 که پوشیده نماید که این هر چهار فقره در بیان مراتب وحدت الوجود است
 و تلقین امر اعلم یقین و چون از صفات خود برخاسته ام و صفت
 او از من بشود و چنانکه هست بنا که گفت حدیث عشق زحافه نشود از
 و اعطای هر چه صفت بسیار در عبارت کیر و کسب کجی شنی قی صامت
 ثم ما طویع من سبکند محبوب در مظهر هر ساکت که تمایلات اعیانیه است و
 مظهر ناطق که تعیانت گویند است با آنکه مظهر ناطق آن باشد و ساکت
 و رانی آن حیوانات و نباتات و جمادات یا آنکه از ساکت که در عالم
 بوحدت الوجود نیست از امر او باشد و از ناطق عالم بان معتقد یعنی هر
 که سخن میکند خود را از سردانی و پنهانی کند یا بفر آن من بفر از حرف محبوب
 نمی شنوم بابت تکلم را عین محبوب میبایم یا آنکه صامت عبارت است از مرتبه

در وقت ظهور آن حکیم حق بجای چوشت و صوت است و مناطق آنکه در آنجا
حرف و صوت در میان باشند خواه بطریق الهام یا بغیر آن و غیره
عمیون آن ثم ثمره الحوچ و عین میکند محبوب با من بشارت چشمهای
در عین وقت انکشاف تو حید چه در عالم صورت و جمال که ظهور علو جمال
معینت در آیت ملکات و چه در عالم معنی که عالم جبروت و محال و غیره
سین سین بکشتن ابر و بعضی بزدل و در افتادند آوردن از سنی
شود و انی چه حدیث میکنند در گوشم سخن در گوش کردن
که آیت از آنکه این حدیث را بر سر من گذاشتند و گفت بر من بیان
می سازد و آن حدیث این است که میگوید انعمتکم که در و کون
مکاتم پذیرفت یعنی مرتبه ذات من بخت از قید عین و اعیان
منزه است و در شکل و فعل و چنانچه امام احمد علی در سوانح فرموده
نفاذ است در قبل عشق عار نیست اما حقیقت او از جهان منزه است که او را در
درجه ای نمی باید داشت تا شق جور مع ذلست جهان را بعد از او پس تویی نهاده
چه در چه هستی تویی عشقایی معشقم که شام پیر بد نیست یعنی نهاده
بلند بر و در دنیا می هوا و هویم که در در عالم نشان اخلاق ذاتی
من بد نیست و سواد ذات ظهور نه معنی دیگر آنکه مرتبه ذات مرا
در نیات و کون ظهور نیست و آنچه در وقت مکاشفه تو حید بر عالم
منظور نظر سالک می کرد و آن نه اخلاق ذاتی حضرت العزیز است
بلکه جلوه مطلق است که در تئید ظاهر است تا سالک فایز با معنی گفته که حق او

درجه است پس جان و جان و لبر و دل وین غنا و مغرم یعنی از ظهور اطلاق و
 من کز است جمیع تیغیات و قملات غروب میشود و متصل و تلاشی میکرد و پیا
 در و کون نشان اطلاق ذاتی آن چگونه پیداشود و ظاهر کرد و شکی که ملک
 عالم بهاب حضرت دوست قبا کون مکانش تا کینه کوه است و دیگر که ذات
 مراد و کون مکان نیست زیرا که مکان سوای ممکن باید و چون زمان و
 مکان تدبیر غیبی است و ما سوای او چیزی نیست و هم در مکان بود
 به مکانی که ما سوای او بود اگر ثابت کنیم وجه و غیر ثابت کرده باشیم و لا بد
 انفسیه بود و میسوا اله الا الله همین معنی دارد و غنای مغرم
 از مغرب درین معنی کز است مراد است که محل و ذرات غیب و حدیث یعنی
 با ذات که نزد خود را با صورت مختلفند پس خدام و قوام این احوال
 من بمن ارجان نمی و مستقر کنند ام که معنی آن و از زمین درین کز است
 موجود نیست تا کس بی تواند بود الا بهدایت معنی دیگر که غنم که درود
 کون مکانم به بد نیست یعنی ذات مراد و در عالم کبیری نیست یا این معنی
 ذات که به عالم فیض میرساند و ماسطه کفیات میرساند و اگر ثابت
 اطلاق در عالم ظاهر کرد و عالم اصلا موجود ندارد و درین پرده هم برود
 و اصل حال پذیرد و نیست مکان نماید غنا و فایده هم که نزد ظهور منافع
 اثری هیچ اثری و نشان از تعین پیدا نبود بلکه معنی و تلاشی
 کرد و اینجا اشکالی دارد میشود که مرتبه حضرت الشوق باید که اصل
 مخلوق سالک نبود زیرا که مقرر شد که نزد ظهور و اصل حال تعین

جواب انکه انشاء حضرت اذات بر مالک در طریقی نشود است که
 عارضت نکاشفت را عروج واقع می شود بطاقت ایمان منتصف میگردد تا
 حضرت انشق اورا مشاهده میشود اگر چنان مانده در میان واقع شود بغیر
 عروج بر مالک ذات بخت ظاهر کرد و خارج نقیض او شود شود و او را
 رسد نه مناسب نیست آنچه در شب عروج آن سرور انبیا را حکم شد که گفت
 یا محمد فان ربک یصلی یعنی نقیض کونی و انسانی خود را انجا بدار که بهت و حضرت
 اذات الاکیف بر است نه بظاهر چه تا که موی ماده محمذ فان ربک یصلی
 یعنی رب تو انشاء حضرت خود دارد و بر تبه تبه خود مسئول است و در آن
 خنده بر اجز سر را از انبیا نقیض و انسانی است از آن نگاه نه به تا که نوره است
 رب محمد لم یخلق محمد الا لیسجد و کاشکی که در وقت محمد بی نمی شدم و بعضی معتقد
 نمی شدم و در همان مرتبه که سر آنجا منجم بود می نمودم تا سر زلزل گفتی
 سنجیدم و احتمال دارد که این فریاد از عمر آن باشد که چون آن حضرت
 علیه السلام از کوه خود و مستی زب که رتبه ولایت است و علی مع الله
 وقت مبارک است انشاء یافت می شد و روی خلق می آورد و از
 سناخانه جمیع انبیا که است می آمد که مرتبه نبوت است نوره بالاست
 محمد هم بخلق محمد انی نبی کاشکی که بر صفت محمدیه می آدم و از خلوتخانه
 بنمود و بر روی می شدم تا از وحدت در کثرت می افتادم و بر خود نمی آمم
 تا محمد را محمد حجاب نیست الا ولایت افضل من النبوة چنانی پس سرست
 ز ابروی عمر و هر دو جهان صید کرد و ام عمر او را بر و دگره انوار

انیس و گوشت است و قابلیت و حیوانات منجم در ذات یعنی بقایا
 و با ستمی خود ملکوت را در فیه و چه در او درم و افش بندگی قدرت
 که از فیه پنهان است از خدایم مگر بدین که تیر و کمانم پدید نیست
 یعنی این را مبین که مسیح ماده و آلات را بخود تاباود و چه در او چه
 هر چه کنه گوشت خود را بظهور آورد و فعل الله ما ابتداء و حکیم ما برین
 دیگر که با بر و غمره یعنی سبب طاعت و عبادت الهامیه و صفات هر دو چهار را
 که جسم و روح است سالیست در فیه خود که دام و زمین گزینست که اندام
 حلو و گاه وحدت خود ساخته ام لانه پنداری که از خارج تیر و گان برای
 این معنی آوردیم و وحدت را از جای دیگر بر و ظاهر ساخته ام طاعت همان معنی
 که در و اندر چه دستور بود آن اعیان که دادیم و ماطن او را بر و ظاهر
 تا او را از بدو بدیم این همه رنگبازی پر بر رنگ صند و حدت کند که رنگ
 چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر هم از غایت ظهور عیان بر پدید
 یعنی ذره از ذات کاینست نیست که خلی و جود بی استوار ظهور من است
 غایت الامر سبب شدت ظهور غنی و محجب شده ام و اچس را بر من اطلاع
 نه با بگویم که در وقت تجلی شودی وحدت من بر جمع تعینات و رنگ
 آفتاب تابان و عیان است اما همان انکشاف مانع ظهور و عیان من است
 زیرا که در وقت مکاشفه توحید چون نیست راسی و مری باقی نماند و ماطر
 در منظور که در پس اعیانی او هر که پدید شود چون حسن تو بی شکست من گشت
 عیان تو در بر نبی که من بر لقمه زبان کویم بر زبان و هر گوش شنوم

این میان مرتبه تسلیم و تفصیل اوست یعنی در عالم تفنیل هر قلمی که
 گوئی که از تفصیل تفصیل می رود فی الحقیقت بیع هون می شود و که برسان
 تفصیل میگوید و این طریقه ترک که گوشش را با هم پدید نیست این
 مرتبه تزیین است یعنی هر چه که مرتبه ذات مرا گوشش و زبان
 که نه آلت نطق و سماع است ظاهر نیست معجزه در عالم تفصیل یعنی این
 است ناطق و سماع نیست چون هر چه هست در همه عالم همین
 مانند دور و تو عالم را اتم پدید نیست یعنی آنچه در عالم موجود است
 همه مظاهر من است پس در دو عالم ملک و ملکوت مثل من موجود باشد از که
 هر چه موجود است بجز از من پس ندی دیگر نیست پس مثل من کیا باشد که می آید
 تقاضای اشیاء کند و آن فاعل الوهیت است معنی دیگر آنکه هر چه در بطون
 عالم است و در اشیاء ساری است آن منم پس در دو عالم مانده من باشد
 زیرا که هر چه در عالم ظاهر است و بظاهر معلق دارد و من بطون آن هر دو عالم
 پس ظاهر است که اشیاء ظاهر می مثل و مانده من چگونه باشد مقدمه آنچه
 معصوم علیه الرحمة در این کتاب ذکر از تجلیات مراتب توحید درین
 مقدمه مجمل اشعار بیان میکند تا طالع را بعد فهم این اصطلاح بعد بصیر
 و شوقی در تحقیق این کتاب روی و بدو مقصود اصلی و مطلق کلی
 درین کتاب بیان عروج سالک است اما چون بعضی محال مراتب است
 را اقرب آن میان که است بنا بر آن در مقدمه اشعار بیان شده
 کرده است بدانکه در اتم و هر لفظ ازین لغات ایامی که

می آید کسب فی منزله از تعین و آن حقیقت از مشیت عروج و تنویر
حضرت ذات المجت و بحقیقت محمدی و حضرت الامام و حضرت الامام
کیست و حقیقت حقایق و حضرت علامه و حضرت عرف و روح علوی
هست و یا و اشارت به هم از حقیقت المضاف و بر سر به مالک و هم از
مشیت تنزل اوست بصورت تین است خواه حقیقت نام نه و خواه
عشق یعنی درین کتاب اکثر آن حقیقت باین دو نام ذکر کرده است که
نامهای دیگر نیز بر او اطلاق نموده است از لامتناهی فی الاما
لفاظ یعنی مناقشه بجهلی و تنگی در الفاظ است بر لفظی که قدری است
یعنی باشد آن لفظ را نیز آن معنی اطلاق می توان کرد و از آن رقی محمود و
آید بکیفیت سیر او در اطوار از معنی طریق تنزل آن معنی با انواع صور
ملکوت اعلی و ملکوت اسفل و او را از نیز اشارت شده بطریق تنزل
او بصورت وجودات کونی و سقراط و در مراتب استیلا و
استقرا از معنی طریق تنزل آن حضرت عشق بصورت اعیانی و کونی استیلا
که محل امانت است از دو عالم حقایق و ارجح است بر ادعای آن کرد و از آن
عالم کون زبر که استیلا در علم بعد خدرو از علی اهل الامانت منبرج بود و
از آنکه با حکام تلبس شده و قدم در صحنای ظهور نهاده و ابدی الاقتدار
گشت و استوار بر پرت خالیدین فیها لا یفنون عنها حواله می شود و بعد از آن
استیلا و صور کونی مراد دارند و از استوار ملکوت اعیانی زبر اینجه و جو
در از آن لازم بصورت کونی تلبس نموده و در آخر نیز با شکل دیگر

منبذل گردد پس چید روز بر طریق و دعیت در عالم کون ذخایر باین نیکان
 مشکین است بخلاف تمثلات اعیانیه که قدیم است لایزالها و لا اکره
 و می تواند بود که از هستی اعم حالت ناسوتی سالک به او باشد که تمیز
 غریبی و شعور مجز و انفعات هستی متوهم است و از اقرار مرتبه و مقام
 که سالک را بعد از انکشاف مراتب توحید و بعد عروج نمودن او بدرجات
 شهود و روی نماید چه سالک چون هستی خود را در دریای وحدت غرق
 گردانید و شش منبع اسرار الهی گشت باز او را عود و بحالت ناسوتی نشود
 بر غیریت نیاید زیرا که الحمد لله ادا قبول با القدریم لم یبق له اثر
 چنانچه بنده کی گوید و درین در خط کشتی و در شد هزار که پیدان شد خسته گردان
 و ظهور او بعد از است معانی کثیفی تنزل آن ذات بصر اعیان تا
 که معلوم است الله و علم الله عالم صفات و عالم چهره است و عالم حقایق
 و وحدت حقیقی و معشوق روح اضافی عبارت از دست و خفایق
 از حقایق در پنج موجودات عالم کون مراد است که حسن و نهاده است و عالم
 ناسوت و عالم مجاز عبارت از دست و بر و ز او یعنی ظهور آن حقیقت مطلقه
 مکتوبات معشوقین که همان صور اعیانیه است و عاشق یعنی ظهور موجودات
 عالم کون و تکرار بیان تنزل بجهت تعلیم اسامی مراتب تنزلات است و با
 ز الطرای عاشق در معشوق عینا و انزا و معشوق در عاشق
 شروع کرد و مصنف علیه الرحمه بیان عروج سالک و مشاهده نمودن او مراتب حقیقه
 را و فانی گشتن او در آن و آن بر نفع است یکی از آن کشف جبر و کسالت

که از طوایف عاشق یعنی یونیده شدن تعین مجازی و وجود کونی اوست و در حق
و مستقر شدن مجاز او بعین حقیقت و با اسم که مری و مبار تعین است
و حقیقت گفتن آن بطلافت عین تا بقدر دو این بیان انکشاف و وحدت
بر سالک در عالم صفات و حیرت که محبوب در اینجا آینه محبت است و محبت
در اینجا بعد از تعلیل و عرطا بر وجه تمام و کمال و الفتح دیده باطل خود را
در عین محبوب می بیند و تعین کونی خود را با اسم مری که حقیقت اوست و بعد
تعین او متحد می باید تا آنکه اکثر اسماء الهیه را که اعیان ثابت می خوانند
اند به دیده باطن مشاهده میکنند و بزبان وقت میگوید من عرف نفسه
فَعرف ربه و عرف ربه بر بی و از لفظ عینا ذات معنوق مراکت
یعنی عاشق در ذات معنوق پوشیده میشود و مجاز او متحد بعین ثابت
میکرد و میتوان که ذات عاشق و معنوقی را بر مشهور و عاشق عین
معنوق میکرد و دو نوع دومی از مراتب توحید کشف ملکوت است
و آن از طوایف عاشق معنوق در حکما یعنی انکشاف و وحدت است
در عالم مجاز و منبأ به مانع و راجع و آن چنان نیست که سالک را بعد
از تصفیه دل و تجرد از آب و گل چون غنچه رومی و تلکی حاصل آید
محبوب در وی نظر کند و تعبیر فی هری سالک را منور بنور خود سازد
و بر توحید حقیقت بر مجاز در نظر وی جلوه کر کند تا آنکه سالک را به حقیقت
ظهور انکشاف حقیقت در مجاز خود را و بعد عالم را محبوب بیند و خالق را
در خلق مشاهده نماید تا قایل انا الله وانا الحق گردد و گوید انا من الله

و من اهوى انما نحن روحان حالنا بدنا و لول انما لول انما
 عبارت است از این گفت است و لفظ حکما اشارت از آن است که عین معشوق
 در بخار زول نکرده بلکه با حکام و آثار ظاهر شده و عکس خود را بر مجاز
 انداخته و غیر غیبت را از نظر او برداشته و سمع و البصر و جمیع صفات
 عاشق بچشم کتب سبعة و بصره مبدل بصفات خود گردانیده و تاخیر این مرتبه
 در ذکر آن مرتبه اولی با آنکه نظر مشهور و مقدم است از جهت از آن است
 که نسبت بر است و دیگر عروج سالک در کشف حیرت قوی تر است
 زیرا که درین کشف رهنمون سالک در است یا چنانچه لفظ الفطری بر آن
 دلالت دارد بخلاف کشف ملکوت که در آن زول آن حقیقت
 بر سالک چنانچه لفظ انزوای معشوق ناطق با آنست و نیز در مرتبه
 اولی در نظر سالک منتهی است و حق البت او چنانچه سینه مذکور می
 شود ذات الله تعالی پس تقدیم آن مرتبه مناسب ترست بخلاف مرتبه
 دوم که ناظر در چنانچه است و بنده آلت و تاخیر مرتبه ثانی از هر
 بنا بر آنست که چون آنجا طشق و معشوق هر دو محض سهل و متلاشی است
 پس آنست که عاشق و لایزال عاشق و معشوقی آراسته شود و تا قابل
 اینست که در آن حضرت ذات کرد و نوع سیومی از مرتبه تیسر
 که کشف لا الهوت و اعطای المواتب و منتفی المقاصد و نهایت وصول
 اینها عظیم است سلام غایت عروج و کمال افراد اولیاست که تا بیان دو
 از تالیان آنرا در اندام دست هر کسی به امن عزت و کبریای این مقام رسد

و کم کسی در حریم این وحدت باریا به و لهذا که پیشتر از سالکان مشاهده
وصول باین درجه علی را الحار که اندویدن ذات بحت و شبه
احد است را جایز نداشتند ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و آن
اندر راجع هر دو یعنی عاشق و معشوق است در سطرت وحدت او جمیع
و این کشف حضرت الذات المحبت و وصول بحضرت الایکف و
حقیقت مطلقه منزه از تعین و آن چنانست که سالک چون بصراطی
و باطنی که دیده است معطل گردد و تعین مجازی و تمثیل حقیقی در نظر
او منحل گردد و ملاشبه تمام و مناسبت خلق باخلق الله عبارت
از همین معنیت چنانچه ذات یکلیف خود را خود می بیند بجز آن معنی
و بصیری هم چنان آن سالک نیز حضرت الایکف را منزه از تعین و
او تمثیل و تمثیل مشاهده نماید و هئالک اجتماع الفرق آنجا جمیع
شود و فوق یعنی تعینات عاشقی و معشوقی در نظر شود و آن مرتبه منحل
و شلایستی گذشته در نور ذات یکلیف مندرج گردد و از شوق الفتق
و لبسته متولد گشتاکی یعنی تمیز تعین عاشقی و معشوقی بسبب ظهور نور ذات
پنهانیت بسته شود و مرتفع گردد و استر النور فی النور و چون
شود نور در نور اول عبارت از مجازی و حقیقت و نور دوم اشارت
بحضرت عشق و بطن الطهور فی الطهور و پوشیده شود و همان
تعینات عاشقی که ظهور و تجلی حضرت الذات المحبت که ظهور مراد است و
پس و در ای آن چیزی دیگر ظاهر نیست و نویدی من و رای سرفرا

لغت و نه اگر ده می شود از پس بر دمای غمت **شاه افغان شاهی**
 الحمد باطل بعد از استحصال قیامت بقصد نای وقت سالک از طرف
 ذات خطاب در رسد بدانند که جمیع مراتب که در ای این مرتبه است
 همه در این داخل است و در بعضی نسخ صراح غیر نیز مذکور است و کل لغت
 لا محاله زایل و هر لغتی ناچار زایل است لغت عبارت است
 از قیامات که وحدت در وجوه کرده و چون ظهور ذات بی تعین
 صفات که مطلق است غلب نماید ناچار همه لغتها در پیش ظهور او زایل
 و آفل گردد و غایت العین فی العین و غایب شود ذات حق
 و معشوق در ذات حضرت العشق **لا اسم نیت** در مرتبه تعین معشوق
 و اسم نیت آنجا تعین عاشق و لا اثر و نیت نیت و افعال
 پدید آید و بر زو لده الواحد القهار یعنی نزد ظهور حقیقت بطلان
 و قدرت و غلبه او بر همه قیامات همه منحل و متلاشی گشته اند و اما
 ایشان مطلق ساقط شد و کیفیت ایشان بدل بلا کیفیت گشت و بجا
 که این قیامات برای آسمانی تعین بودند تا او در اینها این اسم گشت
 گشت که رنگ اینها بدل به بر یکی گرداند و بجای ایشان ظاهر
 شود اول اشتقاق عاشق و معشوق از عشق است مراد از
 عاشق کون و شهادت است و مراد از معشوق اعیان نامست که
 عالم مجرد است هر دو برون آورده شده اند از عشق و این
 هر دو تجلی عشق اند و عشق عبارت از عالم لا هویت است و عشق

در معنی عیب خود از یقین منزله است یعنی عن مرتبت خود
 و از یقین عاقلی و معنوی سرشته است که با شهادت امکان معنی است
 باین مرتبت و آن الله تعالی عن العالمین است او است که مرتبه است
 در انجا شهادت از بی مرتبت و در مرتبه عین خود از انجا که
 معنی است یعنی در مرتبه برده و در مرتبه خود از معنی معنوی و عاقلی
 است برادر از انجا که مرتبه معنوی است که اعیان ثابت باشد و برادر
 از انجا که مرتبه معنوی است که اعیان ثابت باشد و برادر از انجا که
 مرتبه معنوی است که مرتبه کمال است و این عاقل را باطن نیز گویند
 یا اعتبار را کمال که در معنوی اندک و در مرتبه و در ان رتبه معنوی
 ظاهر بود و چون محبوب صورت خود را ظاهر کرد عاقل نام یافت و چون
 محبوب در مرتبه عاقلی نظر کرد و بر توه معنوی بر عاقل ظاهر شود عاقل
 را هر معنی شدن جاریه نیست باین اعتبار مرتبه عاقل را باطن گویند
 معنوی را که طهرت تشبیه فضا یعنی ظاهر شد نفس این محبوب
 بعضی نایب ندید و در ان سبب بلکه هر چهار کمال از ان دو
 که عین ذات خود و صفات خود است خود را در مرتبه عاقل
 و معنوی بر خود عرض کرد آری چنین است اما خواست که کمال
 اسمای و صفاتی خود را در ظهور آورد از ان روی که عین ذات
 خود و صفات است که آنجا در میان ذات و صفات هیچ تمیز نیست
 که کمال و نیست این هر دو بجای بر خود ظاهر کرد یکی عاقل و دوم معنوی

دوم معشوق و حسن خود را بر لطف خود و محبوبه و آد یعنی معشوق
 خود را با عشق نمود و بچشم عاشق حسن خود را مطلع فرستد و عاشق حسن
 خود است آن بی لطف حسن خود را خود تماشا میکند از روی ناظر
 و منظور بی نام عاشقی و معشوقی پیدا شده لغت طالبی و مظلومی
 ظاهر است یعنی اینجا همت عاشقی و معشوقی برایشان بسته اند اما بی
 لطیفیت همون عاشق است همون معشوق که لغت طالبی و مظلومی
 ظهور راوت و خود را با این صفت هویدا کرد ظاهر را با باطن نمود
 آوازده عاشقی بر آمد بیان معنی زول یعنی ظاهر که مرتبه ذات است
 و باطن که مرتبه شیون و قابلیت چون مرتبه ذات صفات باطن
 خود را لغت فرمود شیون و قابلیت که در و مندرج بود و در ظهور
 آمد اعیان ثابته موجود است آوازده عاشقی از و بر آمد باطن را
 بطاهر پیار است یعنی اعیان ثابته که باغبانها کان یا باطن بود
 بذات خود آراسته کرد و حسن خود را در آینه اعیان ثابت مطلع
 فرمود و عکس آن ذات در آینه پیدا شده عاشقی که عالم نهاد است
 از و در وجود آمد پس سبب آمدن عاشق نام معشوقی آشکار شده
 و این عاشق کوئی در راه و حبه نام معشوقی اطلاق کرده اند و جاول
 آنکه حکیم حدیث قدسی گفت که زانحیا فاجبت ان اعرف خلقی انا
 انا اعرف چون حق تعالی او را دوست داشت که مرا بشناسد پس سبب
 دوست داشتن حق محبوبی شد و چه ثانی آنکه چون حق تعالی عزای

ثانیست رابط باطن و عکس آن ذات در آینه پیدا شد عاشق که
 عالم شهادت است از دور و دور و آینه است خود صاحب و محسوس خود را
 در مطلع و نمود عکس معشوق حقیقی در آینه هویدا گشت نام معشوق
 آشکارا شد چرا که عکس عین معشوق است و چه ثالث که چون محبوب
 محب را آینه خود را زد و در وی لفظ عکس کند عکس آن محبوب در آینه محب
 ظاهر شود و ناچار معشوق الحال شده انداد و انا الطریق کوید نام معشوق
 آشکارا شد پس یک عین متفق که جز او ذره بود چنان
 گشت ظاهر این همه آینه را آمده یعنی حقیقت مطلق عشق بود حکم
 کان الله و لم یکن محدثی که جز او هیچ ذره نبود هرگاه که ظاهر شد
 باین دو تجلی عینی و اعیانی همه نقد است و تعینات بر آید و غیر حق
 ظاهر گشت باین معنی عروج مراد از ظاهر اعیان ثابست است که
 محبوب عبارت از ذات و مراد از باطن محسوس است که باعتبار ماکولات
 محبوب اندامی داشت پس چون محبوب عکس خود را ببیند در آینه اتفاق
 نمود آوازه عاشقی از باطن برآمد تا عاشق جلوه وحدت در کفان
 مشاهده کرده معشوق را در هر چیز عیان دید گفت ما را این شهادت
 الا را میت الله فیکم اینست کمال مرد در راه بعضی که هر چه
 نظره کند خدا را بنده باطن را بظاهر بیازد نام معشوق آشکارا شد
 یعنی باطن را بصفت معشوق خود آری گشته کرد حکم و فی انفسکم چون محب
 بصفت محبوب متصف گشت از آوازه معشوق برآمد نام معشوق نام

آشکارا شده درین حال انا الله وانا الحق که پاکست آن مطلق که بر
 خورشید ناپدید آید انا الشئ بگوید چنانکه یک عین منفق که جز او ذره نبود
 چون گشت ظاهر این همه اغیار آید یعنی مالک را این وقت در عالم ملکوت
 واقع می شود و وقتی در محبت آینه میشود و محبوب در روی ناظم در آن وقت
 محبت خود را محبوب باید وقتی که آن محبت از آن وقت نازل کند و در
 افق در آید خود را عین عاشق بناید اسی ظاهر تو عاشق معشوق
 باطن است مطلوب را که دیده طلبی را آمده یعنی این خطاب است
 عاشقی که در حالت تجلی ملکوتی اینست معشوقی متصف گشته قایل انا الله
 وانا الحق کرد و انا الطالب باطن خود که حقیقت اوست شده است
 و این محبت که مطلوب طالب آمده است پس اینجا مالک را چه این سبب
 باید کرد که معشوق حقیقت خود شود و محبوب آینه او کرد تا در مقام
 معرفت و رب از معرفت نفس حاصل آید من عرف نفسه فقد عرف ربه
 بطوره گری کند عشق از روی معشوقی آینه عاشق آمد و روی
 مطلع جمال خود کند و از روی عاشقی آینه معشوق آمد مراد از
 معشوق مرتبه ذات است و مراد از عاشق اعیان ثابته چون اعیان ثابته
 حسن خود را در ذات مطلع که در عین آن در ذات هویدا گشت
 چنانکه عین شخص در آب ظاهر میشود همچنان نقوش اعیان ثابت
 در لطافت ذات ظاهر شد پس چنان عین شما با عالم نهاد گشت
 نام می یافت گفتا محبوب جیفی خواست که چون این محبت اعیانی بود

خود را در من دیده و عکس آن صورت در من بود و آنست من نیز آن عکس را
 که عالم کون و شهادت است آینه خود سازیم و صورت خود را که آن
 جمال من است در وی مطلع نمایم چون مطلع که عکس آن صورت است
 در آینه محبت کونی ظاهر شد اینجا عاشق خود را معشوق بنده بنده و بنده
 عاشقی از میان برداشته چنانچه محبوس حسن لیلی را بر خود یافت خود را لیلی
 که نبرد و گفت اما لیلی و لیلی لانا و ذکر بنده لیلی همان است که بود و احسن
 احوال در سبب اعلی و سلوک بدامی شود پس در اینجا محبوب آینه محبت
 و محبت آینه محبوب و وجه دیگر عشق از روی معشوقی آینه عاشق
 اند تا در وی مطلع جمال خود کند و از روی عاشقی آینه
 معشوق آید تا در وی ایما و صفات خود مینماید یعنی عشق از روی
 تمس معشوقی که اعیان نامست باشد آینه عاشق آید تا عاشق جمال خود را در
 آینه محبوب مطلع کند و مجاز خود را منتهی کشفیت نماید تا چار و دم
 مستحجاب اعظم شایسته زنده و کویا عرفست ربی بر بی کرد این کشف و عالم
 جبر و واقع کرد و از روی تمس عاشق که عالم امکان و شهادت است
 آینه معشوق آید تا معشوق کمال است حسن خود را در آینه عاشق مطلع
 نماید و عکس صورتش در آینه پیدا آید در اینجا جمال معانی قرآن برین
 عاشق جلوه کری بکنند تا و حدت در کثرت عیان شود اما مرتبه تحقیق
 قرآن مرسل کفرا اوفض است که طلب العلم و لیفته پس نمون را
 طلب علم حقیقت باید کرد که اطلب العلم و لو بالاصین همین معنی دارد

سبب این آنکه فیض علیک الوان را از کمالیها و نبارت باین
 خلقت است در اینجا عاشق آینه معشوق و معشوق آینه عاشقند چون
 بنگرند هر آینه عکس حجاب خویش کرده و همه جهان بمقتضای تصور مکتب
 در اینجا که جهان باز بود بر سر آن شوق جهان باز بود هر چند در وید
 شود و جز یک مشهود و مبسوس نیاید اما چون بگوید بدو آینه نماید
 هر آینه در هر آینه روی نگین آید یعنی هر چند در وید شود و سالک
 مشهود یکی بود اما چون در دو مرتبه و حدت جلوه کردی کند و اعتبار
 در نمودن آینه یکی لون اما لون انانی دوم من عرف نفسه فقد عرف ربه
 چنانچه در دو آینه بگوید و دنیا بدو آینه در هر آینه اعتباری دیگر
 آید و اما الوجه الا واحد عمیرانه اذا انت اعدت
 المرایا نقد و این نیست روی دیگری لیکن بدستی که آن روی است
 وقتی که تو معذکر دانی آینه نمود که دانی آن و غیره چگونه رو
 نماید چو هر چه هست عین ذکر کلیت پیدا را آمده یعنی هر چند
 دیگری موجود نیست و هر چه هست فی الحقیقه ظهور اوست پس چون
 ظهور او را با شد عین چگونه ظاهر شود این دیگر که در آینه دیده میشود
 فی الحقیقت یکی است اما در دیدن دو دیده میشود هو هو لیس سواه لا اله الا
 سلطان عشق خواست که خیمه کنت کما انصفا و
 بهشت آن اعرف بصحرانند یعنی مرتب ذات که لا تعین است
 خواست که صفت ظاهر است خود را بصحرای ظهور دهند تا مرتبه افضل

از حسن اجمال او مطر برد و بهره کسید و در خزاین محبت و قوت
 گنج بر عالم پاشید مراد از خزاین مرتبه ذات است و از گنج ثواب
 و قابلیاتی که در و مخفی بودند بظهور آورد و عالم اعیان ثابته موجود
 گشت کیفیت ترات مرتبه ذات درین ایات به شرح
 منشرح میشود چنانچه بر داشت بر کشید علم تا بهم برزده
 وجود عدم یعنی چون با دناه عظمه از جای مسند خود بر آید جز
 علمها بر یا میزند چون سلطان عشق متوجه بقالیات خود شده
 مرتبه اجمال که چه کنایت از دست هویدا گشت و اعیان
 ثابت ذات که در ظهور اجمال است و علم عبارت از دست
 بر پا که یعنی بظهور آورد و تا وجود که مرتبه عزت است و عدم
 که مرتبه صفات است با یکدیگر پیامیند چون وجود عدم یکجا
 شوند و وجود را بعد از نماند و ازین هر دو عالم ثالث پیدا شود
 که متماثل عالم شهادت باشد حقیقت روحی عشق شورانگیز
 شور و شوری میکند در عالم یعنی پیقراری عشق بود بکلم بجم و بصورت
 شور و شوری در عالم انداخت و شوق نقایح او طایبانه را که صافند
 در حرکت معنوی در آورده مضطرب گردانید که نوره زمان و آگاهی
 گویان خیز عشق و افتخار به خواستند و از نه عالم بالو و دونا بود
 خود آرمیده بود و در خلوتخانه شهود آموده یعنی چون
 عاشق که اعیان ثابت است در مرتبه ذات اندماج داشت هزار و هفتاد

بود که او را در ظهور آورد و اگر نه در آن وقت هیچ ظاهر نمود در اینجا بود
 و عاشق در نما بود و در قرار و آرمیده بود که در مرتبه ذات خسته
 و آسوده بود و آنجا که گمان اندوختن مبین موشی اینجا حد تھا
 به دو نبود با او چیزی یعنی ظهور را غایب بود که بودی بود و علم بود و بود
 عین نه است اندم که نه هر دو گویان آثار نبود بر لوح
 وجود نقش انبیا نبود یعنی آنوقت که ذات الله تعالی بود و عاشق
 و معشوق بر تحت وجود مشتق نشد بود و معشوقه محقق و ما بهم می بود
 و در گذشته خلوتی که در بار نبود همون بود که بود در مرتبه ذات
 خود که عشق بود من حیث هو هو عاشق و معشوق هر دو در مرتبه نفس و شوق
 بودند یعنی یکی بودند در مرتبه ذات که در خارج وجودند و شامند و
 قابلیات محض بودند و ناکاه عشق بی قسار بهر اظهار کمال پرده
 از روی کار بکشید یعنی ناکاه عشق که مرتبه ذات است خواست حسن
 کمال خود را جلوه کری کند پرده از روی کل یوم هو فی شان بکشید و حسن خود را
 ظهور ندهد یعنی آن ذات بتلبس مخوفه خود را بر اعیان ثابت که حقیقت حکمت است
 جلوه کرد و باین صوره خود را نمود که بر همین قیاس عالم نهادت را خواهر کند
 که آن اند خلق آدم علی صورته بیان این صورت است بر تو حسن
 او چو پیدا شد عالم اندر نفس هویدا شد چون بر نوکین
 آن ذات ظاهر شد عالم اعیان نماند اندر آن دم موجود و هویدا شد
 و ام کرد در جمال اولی حسن رویش بدید و شید شد

مودت در مرتبه ذات
 و از روی معشوقی خود را در اعیان جلوه نمود

یعنی اعیان ثابته نظر از حضرت الذاست عاریت گفت بهمان چشم
 روی او می آید و بهیچون و بشد آمده عاریت لبسته از لبش شکری
 و ذوق آن چون بیافت گویند یعنی عاریت گرفت گویند از
 لب که چون ذوق آن گویند یافت گویند و ذوق آن جمال عین
 عاشق را که عالمش نام منی نوری داد تا بداند آن نور آن جمال
 بدید و بهیچانی نور جمال آن محبوب چشم عاشق را که اعیان ثابته باشد
 نوری داد تا بداند آن نور جمال آن محبوب دید چه آواز جز با و نتوان
 دید لا محال عطا یا هم الا سطا یا هم بر نداند بخششانی که مکرها
 نشان چنانچه کرده شده برین ناطق است که لاند که الایضه و او
 بدید که الایضه یعنی چشمانه بنده مکر او چشمها و شمار انور خود احاطه
 کند و بان نور نه را نواند دید عاشق چون لذت شهود دریا
 و ذوق وجود بخشید زمره قول تن لبسته یعنی اعیان ثابته
 که عاشق است اولانده حاج در محبوب داشت الحاح که در وجود آمده
 محبوب را دید ذوق وجود بخشید آوازه قول کن در کو بخشش رسید
 که در حاج موجود شود رقص گمان بر در میخانه عشق آوید
 و لغت یعنی اروا جهاد او اعیان انبیا بد رگاه عشق و فیضه و النجا
 نمودند که ایضا حسب ما بنمود در درازست که چون حقیقت خود که مکر
 گمان است برسم بریم که مبادا حاجت در میان آید و محمودی از صده
 روی نماید بنمود الحاح بگوید ای ساجی از آن می کرد دل

پر کن قدح که جان شیرین مست ای محبوب من از شراب
 وحدت گاه استقامد ابر کن که جان شیرین من هموست و حیات
 من از دست و زندگانی من بدوست که هست شراب خوردن
 آتین است معشوق بجام خوردن آتین مست است که شراب
 غفلت خوردن رسم کیست که هستی خود بخورد و از وحدت بود و راه بقید
 تعینات شراب وحدت خوردن رسم و آتین من است سبب بی باقی
 یک لحظه چندان شراب هستی در جام هستی رحمت که
 عاشق میراست تمد یعنی سبب ذات یک است چندان شراب
 هستی که جام منشی رحمت تا که اعیان ثابت است و رحمت که قدح استقامد
 آن علو شراب هستی شد آنچه مطلب نشان بود بهان عنوان لطف بود
 عز صفای می و لطافت جام و از هم استیخت رنگ جام تمام
 در بخاراد از صفا جامی تجلی ذاتیت که حق سبحانه تعالی در انجام تجلی بود
 چون جام لطیف بود آن تجلی بر خود قبول کرد و هدیه انجام را تجلی نیز قبول کرد
 تجلی رنگ جام گرفت و جام رنگ تجلی پس ازین هر دو صفا یکدیگر نمی نماند
 پدایش که آن عالم شهادت است که عاشق از او تقسیم کنند همه جام
 نیست گوی می یا بدم است نیست گوی جام در بخارش
 سالک بنظر عروج وحدت است نه کثرت کی بود ما ز ما جدا مانده است
 نوری و خدا مانده چون هوا رنگ آفتاب گرفت و خورشید
 از میان غلام چون رنگ هوا بهیئت در آینه آفتاب که عیان ثابت

ثابته باشد ظاهر شد رفت ظلمت علمی برداشتند روز و شب با هم
 اشتی کردند کار عالم از ان گرفت نظام مراد از شب
 ذاتی است و مراد از روز اعیان ثابته چون آن ذات حسن خود را در
 در تبینه اعیان ثابت دید و اعیان ثابته آن تجلی ذاتی را بعید تعیین
 خود ظاهر نمود کار عالم از ان تجلی ذات که در مرایای اعیان ثابته
 ظاهر شد بنام رسید و معلوم گشت صبح ظهور نفس از دینی مرتبه تعیین
 اراده کرد که صفت ظاهریت خود را ظاهر گشت با و عسایت بود
 یعنی عالم اجمال اعیان گرفت بعد از ان افساب هدایت که
 اعیان ثابته است و حقایق ممکنات ظهور کرد یعنی در ظهور آمد
 دریای جو و درخشش آمد یعنی مرتب اجمال درخشش آمد که باز
 فیض ریزی کند سحاب فیض که حضرت الاحمالیت حیدر ان
 باران فیوض از نور خود حکیم ثم رشت علیم من نوره
 بر زمین گسترده و حقایق ممکنات که اعیان ثابته باشد بارید
 رحمت و اشرفیت الارض بنور و بهار روشن شد زمین اعیان
 ثابته بنور پروردگار خود عاشق میراب آب حیات شد یعنی در
 ثابته بنور بان فیض مملکت از حلیب عدم بر جاست یعنی مرتبه ملکوت
 بظهور آمد و قیام وجود در پوشید یعنی با من عالم نهادت در بر کرد
 عاشقین مبرج گشت کلامه شهود بر سر آنها و یعنی شعور معنی خود آمدند و است
 که ظهور مازدوست و قوام مابودست برار و بی آرامش گشت باز جهان را

منزل با کبریاست که شوق بر میان بست و قدم صدق در راه طلب نهاد
 یعنی با بی طلب رستی در راه او نهاد و در جبهه و جبهه در راه از علم بعین
 آمد و از کوشش با کوشش یعنی چون بعلم یقین و یقین بود و بعین این
 او را مشاهده کرد آنچه شنید و بود و بدو معنی شد تحت بار که دیده شود
 نظرش بر جمال معشوق افتاد و گفت ما را آیت شایا الاوریت الله
 قبله یعنی اول مرتبه که دیده آن سالک باشد به سید نظرش بر جمال معشوق
 بمقتضا از کرم و شرفی که سنده بهم آیتنا فی الافاق گفت ما را آیت شایا الا
 و آیت الله خدا نگاه در خود و نظر کرد و همگی خود او را یافت
 چون نظر بر خود کرد و همگی خود را هستی او مبدل یافت که بوم بدل الاله
 غیر الارض و انما فی الارض منور بها انوار است بر معنی است که سید
 آیتنا فی الافاق و فی انفسهم درین شود معنی این آیت مبین گشت
 این شرف در عالم ملکوت واقع شود که خالق را در خلق مشاهده بنماید
 گفت فلم انظر لعینی عیبی پس نظر نکردم من چشم خود و جز است
 خود را عجب کاری و طهره عالی که آیت عاشق خود را در میان
 نیافتم چه بعفت معشوق موصوف شدم بجنب یکویم من چون همه
 معشوق شدم عاشق گشت اینجا عاشق عین معشوق آمد جدا او را
 از خود بودی بود تا عاشق تو اند بود او هنوز کمال یکن
 قرار خود دست یعنی آن عاشق هم چنانکه همیشه بود در مرتبه عدم او
 هنوز خود را در عدم بر قرار خود می یا بد چنانچه همیشه بود و الحال نیز خود را

الان مع الله كما هو في الازل حال او آمده است درین حال
 خود را چیزی معشوق نمی یابد اینجا را و از عدم اعیان ثابت است که
 عاشق در وند هیچ بود الحال چون این عاشق در ظهور آمد ان محبوب
 آید خود ساخت و نمائی مشهودی بر عاشق انداخت صورت خودش
 در این آید لب عاشقی از میان رخاست عاشق خود را بعبودیت
 یافت بر نفس خود دست فتنه نقاشی کس نیست درین
 میان تو خوشتر باش و معشوق کالم یزل در قدم برقرار شود
 یعنی معشوق چنانچه همیشه در ازل بود همچنان در آمد خود را طایفه نمود
 که جهان صورت است و معنی دوست و بر معنی نظیر کنی هم دوست
 یعنی واجب درین حال همه برالنت که بود پیش ثابت نیست
 که پیش نظر سالک بود الحال مرتفع گشت که همون شاهدست چون
 مشهود نیست نه الی غیره و موجود و هو الان کما کان این
 معنی دارد معشوق و عشق و عاشق هر سه یکی است اینجا
 چون وصل در یکجایان جکار دارد یعنی چون آید عاشق
 صاف شود و معشوق خود را در و مطلع نماید در عاشق معشوق
 ظاهر شود که معشوق صورت عشق است و درین واقع هر سه معنی
 شدند و وصل را کنجایی نماید وصل آن وقت باشد که دوستی درین
 بود اینجا یکانگی و یکتایی است چون در وصل را کنجایی نبود فراق
 می کنجایی بود و هو بولیس سواد لا اله الا الله

عشق هر چند دایم خود را بخود بگوید یعنی در مرتبه ذات خود است
 که در بین عاشق نیز جمال با کمال معنوی خود مطلع کند این الله
 خلق آدم علی صورتی ای صفت کنایت ازین جمال است نظر در آینه
 عاشق کرد صورت خود در نظر آید و گفت و است ام
 انا فی العین فی العین عاشای عاشای من اثبات است
 آیا تویی یا من این ظهور ذات که در ذات است با کیت مرا از اثبات
 و دخی مراد از عین نامی تخیلی ذاتی که قلبی وجودی است و منظر عبارت
 از دوست و از عین اول تخیلی شودی که در منظر منظر ظاهر شود است
 بجا کنی حق عیان کرد دست و دخی را نیست در حضرت تو آید
 عالم تویی و قدرت تو عاشق صورت خود شد و پدید به چشم
 چگونه در جهان انداخت یعنی آوازه دوست داشتن ایشان
 در جهان انداخت و ایشان را آینه خود ساخت و نظر در آینه ایشان
 و حسن آن در ذات ایشان ظاهر شد آن حسن را دلیل ایشان کرد که
 جانب مدلول بایند و محبوب را آینه خود سازند بجهت و بجهت اینجا
 درست آمد که هر یک آینه دیگر شد و چون حقیقت در نگری خود
 بر نقش خود دست فتنه عاشق کس نیست درین میان تو
 خوش باش تا ماه آینه آفتاب است همچنان که از ذات
 خورشید و ماه استخمسیت وقتی که ماه آینه آفتاب شود پس در ماه
 تخیلی آفتاب ظاهر گردد و نه آنکه عین ذات آفتاب در وی مشید

بود یعنی چون محبت آید شود و محبوب در وی نظر کند عکس
 آن محبوب پیدا آید آن محبت خود را عین محبوب پیدا کند
 آنکه بین محبوب گردد و آن لحظ که بر آید تا بدو خوشید
 آیت اما الحسن نگردد چنانکه این گفت در عالم ملکوت است
 که لذت پس فی ذات من سواه شتی و هم چنین نیست در ذات
 آن آفتاب از غیر او چیزی یعنی چون محبوب این محبت شود
 و محبت در وی نظر کند مجاز خود را میخیزد بصیفت یا چون
 که این محبت غیر آن محبوب نیست بلکه صورت آن محبوب است
 این گفت در عالم جبروت واقع شود و لافی سواه من ذات
 شتی و هم چنین نیست در ذات آن آفتاب از غیر او چیزی یعنی
 چون محبوب آید محبت شود و محبت در وی نظر کند مجاز خود را میخیزد
 بصیفت یا چون که این محبت غیر آن محبوب نیست بلکه صورت
 آن محبوب است این گفت در عالم جبروت واقع شود و لافی سواه
 از ذات او چیزی پس قوس آفتاب و ماه تاب عین است بلکه
 هر دو سخنی از ذات مطلق اند آن ذات مطلق این بر او آید
 بر خود ظاهر گردد یعنی محبوب دیگری محبت مقابله در میان محبت و محبوب
 افتاد کا صی محبت آید محبوب باشد و کا صی محبوب آید محبت
 که هر دو است هر چه است بین جان و جانان و برودن در
 چنانکه نور ز مهر را آگاه نیست که صورت محبوب را محبت

اضاف کنند را تا هر نقش که بر تحت هستی پیدا است
آن صورت آنست که کان نقش آریست در یای هشت
چو بر زنده موجی نو موجش خوانند در حقیقت دریاست
چنانکه کثرت و اختلاف صور امواج بحر را متکثر نموده اند
اسما بسیجی من جمیع الوجوه متعدد نگند یعنی بظاهر ثقیان
که بر مقتضای ظهور وجود کردند و خود را بصفت غیر و غیرت نموده اند
فی الحقیقت بر یک وجود دیگری موجود نیست که جهان غیر نام
و نه منبر جز این حرف و نیز حسیه چون نوز یک رنگی بود اگر دو
همه رنگهای مختلف و اشکال متضاده رجوع باصل خود نمایند
و در یک رنگی جمع گردند پس این همه رنگهای پدید نمیشد
و حدت کند و یک رنگ دریا نفس زنده بخار گویند متر اقم
شود و اگر خوانند و و چکد بارش نام همه روان شود
سپیل که نیزه چینی شود بدریا پیوندد همان دریای بود که بود
یعنی چون ذات بحت بصفت ظاهر نیست خود و ملتفت شود بخار بر
بر خیزد که مراد از آن عالم اجمال است چون آن بخار منجمد
شود و مقید بقید اعیان ثابتة اشرف نماید عالم مشهود است
و جو دآید این فیض را باران نام نهند که بآن فیض عالم شهادت
وجود یافت چون این ثقیان کونیة باز بحقیقت خود
رجوع نمایند و جمع شوند بدریا پیوند و همان دریای بود که بود

سائگی که سیر عروج مرتفع شود و باطافت حق موصوف گردد
 جمیع دریا دانند که بود منطبقه شود عین خاک و دریا پیوسته دارد
 شیه باطن که بنده خدا شود و لکن این صفت موصوف گردد
 فَاَلْبَحْرُ بِحَرِّ عَلَی مَکَانٍ فِی الْقَدَمِ سِرِّ دَرِیَا
 دریاست بر جنبه ای که بود در قدم آن الحوادث است
 اینها را بر رستی حوادث که تبارت از موجود است عینی است
 همچو امواج و اینها است که هو الظاهر و الباطن صفت است چون
 صفت باطن بر ظاهر غالب آید ظاهر را بصفت باطن نماید هر دو نسبت
 ظاهریست و باطنیت یکی نماید که هو فی الازل لا یحتمل
 اشکال تشابهها یعنی آن مادی حجاب پیدا از آن اشکال
 مختلف بمنزله شکل نهایی است از کسی که شکل گرفته است
 در آن اشکال بر دمای غشیه نامی پیش دیده تو عیان نموده است
 و اگر نه فی الحقیقت غیر او موجود نیست ^{ساخته که غیر گفتنی}
 سواد الله و الله مافی الوجود و قعر این بحر ازل است و ساحل
 ابد ساحلش قعر است و قعرش میگردان یعنی عمق این بحر جا
 ازل است و ساحل آن جانب ابد کرانه آن بحر نیز عمق است
 از بین ساحل عالم ناموست است چون وحدت در کثرت جلوه کرد
 عمق آن ساحل بود اگر دو اشتیاق متوجه الحقیقت نظر سالک
 به حقیقت حق مآذ و بس و صفت از بس او کناره پذیر نیست

و قتی که ساحل مجاز بقدر حقیقت چون نقش مجاز نماید که آن را بناید
کرده و بر رخ تو سی است بحر بحر یکی نیست از تویی
موجوم تو دو می نماید یعنی همین هستی تو حجاب میان دو دریا
و اما اگر نه بحیر ازل و بحر ابد یکی است بسبب هستی موجوم تو دو
دریا می نماید اگر تو خود را فرا آب این دریا و همی بری
که آن تو سی است از میان بر سیند یعنی اگر تو هستی خود
را درین دریای وحدت غوطه دهی ان حجاب که میان دو دریا
بود از میان مرتفع و هر دو دریا یکی گردد بحیر ازل با بحیر ابد
پا می بندد یعنی ازل رنگ ابد گیرد و ابد رنگ ازل اول
رنگ آخر بر آید و احسن رنگ اول نه اول باشد
آنست یعنی حقیقت رنگ مجاز گیرد و مجاز رنگ حقیقت پس نیز از میان
بر سیند و یکا یکی ظاهر شود و سیست امر و زیر و روی و سر و آهر
یکی بود تو نیست و اینی تو از هستی خود مجرد شود و از این متصل
غنیر در بجا نفی در ازل و ابد همین هستی است چون هستی تو
از میان بر سیند ازل و ابد یکی گردد و یکا چون دیده
بکشای همه تو باشی و تو در میان نه یعنی آن وقت که نظر
بر خود کنی خود را همه او یابی و تو در میان نه همه خواهی که
او باشی ای او باشی و نزدیک خویش هیچ میساز
اگر خواهی که میفای او باقی کردی نیست خود را از میان بردار و هستی

خود را با وسایر تاهمه می مانند و پس بود و لایزال است
 چنان غیر نیست معنوی آن اقتضا کرد که عاشق غیر
 او را دوست ندارد و لعل و محبت شود و لاجرم خود
 را عین همه اشیا کرد تا هر چه را دوست دارد و بهر چه
 محتاج شود او بود یعنی چون محبوب خواست عاشق کران کمال
 جزا و دیگری را دوست ندارد و محتاج به دیگری نشود و ناچار و حقه
 خود را در همه اشیا ظاهر کرد و کثرت اشیا از پیش نظر سالک برداشت
 تا از شوق از هر طرف نمایان گشت تا درین حال آن عاشق در هر چه
 نظر کند رخ او بیند فانی ما تو لوفتم و حب الله حال او کرد و باز
 غیرتش غیر در جهان ننگ نیست لاجرم عین جمیع اشیا شد
 و چنانکه هیچ چیز را چنان دوست ندارد که خود را
 اینجا بدانی که گیتی یعنی ای انسان کامل حق فانی که ترا
 دوست میدارد خود را دوست میدارد و ترا که تو را دوست میدارد
 که خلعت الهی و ذاتی برقه و زینت و لباس است تا طین بزمی
 که است این برقه و دو تو یک تو گفت خود اصل و فرع بگو تو کنوا این
 است همه و یک است بمن ملک نیست که این همه بمن ملک
 چون اقباب در آینه تابدا اینست خود را آفتاب
 بنزدار و لایبم خود را دوست گیر چه هر چه محبوب است
 بر دوستی خود یعنی چون عین محبوب در آینه عاشق ظاهر شود

عاشق خود را عین محبوب پندارد و ناچار خود را دوست گیرد چه هر چه
 که هست مخلوق است بدوستی خود پس این همه جزو تفضل آن احوال است
 بحکم تماثل یعنی دوست داشتن من که خود را بتفضل ظاهر کنم و بدیده
 تفصیل جمال احوال خود را مطالع تمام عانی حسن خود است از بی
 نظایر حسن خود را خود تماشا میکند عشق خود را با خود می باز و با غیر
 نبرد از خود حقیقت او می او آفتاب است چه ظهور او اما
 راست یعنی عشق عاشق که صورت محبوب است ظهور او راست
 به صفت ابدی چون آن محبوب که صفت ازلی دارد جمال خود را در
 آینه ابد مطالع کند عاشق آن محبوب آینه را مخفی سازد و ابد
 خود را ازل بنزدارد نه عین ازل کرد چه اگر صفت ابدی منقطع
 نمی شود تا ابد الابدین پس چون تجلی ازلی بر تجلی ابدی آید تجلی ابد
 به صفت وی موصوف شود چنانکه همچون خود را الیلا یا نیست این
 لیلی نیست عجب آید همچون بود که بود چه سالک بغایت وقت خود را
 عین محبوب می یابد تا آنکه عین محبوب میکند و محبوب در مرتبه محبوب
 بهر وقت خود است که در هیچ تغیر و تبدیل نیست بلکه تغیر و تبدیل در محبت
 نه بر محبوب و نه الا آن که کان و این هر دو بتجلی صورت محبوب
 حقیقت است کما صی ابد آینه ازل آید و کما صی ازل آینه ابد
 جام جهان نمای من روی طرب فرای است که چه حقیقت من است
 جام جهان نمای تو آینه را قابلی پیش نیست یعنی منظر محکوم

مظهرت پس عاشق بر فانیست ای که پیش نزارد چون جان مجنون
 در این محبت طاعت نماید نمیبزاید هر منفی چون در آن چار نیست
 ظهورت همسرا فعبت فیها فاذا اشرقت فداکی شد و شد
 ظاهر شد شمس آن محبوب پس عایب شد من در آن شمس پس
 اشراق آن شمس عین اشراق من است یعنی چون تجلی محبوب
 بر عاشق آید نسبت عاشقی مبدل معنی می شود عاشق خود را بنور
 معنوق منور یا بدین اشراق محبوب عین اشراق محبت است
 چرا که به بقای او باقی است و بکفایت او زنده که الا ان اولیا
 الله لا یوتون من غیر ما ین معنی است دوست که در تو خود
 را دوست میدارد و یعنی محبوب است که در محبت خود را دوست
 میدارد و حسن خود را در او مشاهده میکند و چون محبت بصفت
 محبوبی موصوف شود خود را عین محبوب بیند و ترا از اینجا
 معلوم شود که لا یحب الله الحین الله چه معنی دارد
 یعنی دوست ندارد و خدا را بر خدا ای زچرا که هر که محبت بصفت محبوب
 موصوف شود خود را دوست دارد پس محبوب را محبوب
 دوست داشته باشد چه محبت صورت محبوب است چون آن
 صورت است انجلا پذیرد و با محبوب متحد شود صورت و معنی یکی گردد
 که جهان صورت است معنی دوست و در معنی نظر کنی بعد از آن
 عشق خود را خود را در خود و عین خود را در خود می بیند و با

و با عین نه نشیند مفهوم گردد لا یری الله عن الله چه است
 است نه بیند خدای را جنبه خدای یعنی رای همت و نه می بیند
 لا را نمی و لا الهی الا الله روشن شود که لا یدکر الله الا
 الله ای نه ذکر و لا مذکور الا الله چه آگویند یعنی مبرهن گردد
 یعنی محقق نماید که مصطفی صلی الله علیه و سلم هر چه میفرماید
 اللهم متعنی لیسعنی و بصیری ای بار خدا یا بر خور داری بده
 ما را بشنوائی من و پشائی من نکر میگوید متعنی بک یعنی بخور
 داری بده ما را بخور چه سمع و بصیر من توی و امنت خیر الوارثین
 یعنی تو بهترین و ارثانی چون ما را فای حاصل شود و وجود ما در تقرب تو دوز
 است مای و منی از ما بر خیزد و حق تو باشی و من در میان نه تبارک الله
 و ارث عنه حجب یعنی بزرگ و برتست ذات باری تعالی که یوسر است
 ذات او را حجابهای تعیبات فلیس یعلم الله الا الله با الله نه
 نیست که بدانند عین نه آید محبت خدای یعنی خدای را جنبه خدای که میگویند
 چون مخلوق با خلا و الله حاصل آید الحاکم خدا را بخدا ای که بنماید و اگر نه
 پیش دیده تو کمتر است آید خدایت نیست فان الله ثم یعنی پس
 هر کجا که خواهی یعنی طلب کن او را در هر مظهری که خواهی که خدای
 آنجاست لکن الله فاینا تو لوفقم و بعد الله و قل ما شیت فان
 الواسع الله چون دید تو بنور حق منور شد و بنور حق خواهی که بزرگ
 شنود و ذات اظهار چنین اسرار دهد خدای تو را که دار و یعنی ظاهر

خودن این چنین اسرار که عالم را او گفتن هر چه باریکتر از امانت
 دارد که چون سر عالم بر مانفت و ما را با کده است مغلوب حال گشته این چنین
 بر زبان می آید خود گفت حقیقت خود و باز شنید از آن
 روحی که خود نموده و خود دید یعنی چون خود را یکبار دیدم خود
 از هستی خود و لباس خود و پوشیدم و خود را آنچه دیدم و شنیدم
 خود را که شنیدم و شنیدم و خود را که شنیدم و شنیدم
 پس آنکه سح چند رضی الله عنه گفت سی سال است که با حق سخن
 میگویم و خلق پیدا کرد که با ایشان میگویم یعنی شیخ رضی الله عنه
 از حال خود چنین خبر میداد و میگوید که نصیحت کوفی را سوزید و خود
 می یابم و سخن حق با حق میگویم و ایشان میدانند که با سخن میگویم چون
 صوفی را این حالت دست دهد در خیال عالم تفصیل سخن کند و در آن
 تفصیل در شبه احوال را مشاهده نماید چه در خود چه در عالم پس درین
 وقت سخن گفتن و شنیدن حق بحق بود و چنانکه تسبیح موسی علیه السلام
 بهر آنکه بر زبان تکرار سخن گفت یعنی با حق سخن گفت و خود را
 بر زبان تکرار چون که با خود که گفت ای امانتدرب العالمین
 موافق حال با این است مسلم شود و خود میگوید و راز خود
 می شنود یعنی حق خود میگوید بر زبان تکرار و خود می شنود و تسبیح
 موسی علیه السلام می گویند خود باشد و شنوده خود از ما و شما
 و هر چه بر حق است اندر جهان غیبت نیست بر این حرف

ما خود ندانیم اوست حقیقت و نیکویی عتقا بکر آید هر صورت
 ذباب هو هو پس هواه لا اله الا الله لم یکنیم درین معنی
 علی رحمت بیان تجلی وجودی و تجلی شهودی می نماید تجلی وجود
 آنکه محبوب در هر آئینه هر لحظه روی دیگری نماید
 و هر دم بصورت دیگری بر آید یعنی چون محبوب حقیقی نشان
 و قابلیات خود را که در و مندرج بود در ظهور آورد مظهر شین که
 انجمن ثابته باشد موجود و گشت که آن جمیع موجودات است پس باید که
 فیض دیگری بالشان رسد تا در خارج موجود شوند چون محبوب حقیقی
 اشکات بجانب اعیان ثابته که و او را آینه خود ساخت و حسن خود را در و مظهر
 فرمود عکس آن مکتوس در هر آینه پدید آید انواع صور مختلفه و اشکال
 و اشکال منفرد و هویدا است و متاع عالم نهادت شد زیرا که صورت
 حکم آئینه مختلف هر دم دیگری کون میشود و آئینه هر
 نفس حسب احوال صور نفس دیگری میگرد و تغییر
 جو صورت حکم آئینه مختلف میشود با سقد آئینه بعضی آنها طول آمد
 بعضی در و ب حسب سقد آئینه بعضی آنها طول آمد اختلاف صور پدید
 میگردد و هر جنس آئینه حسب سقد او خود نفس دیگری میگرد و در هر آینه
 روی دیگری کون مینماید و جمال او هر دم مراد ازین سبب عیان
 نمائند است که همان موجودات است بحسب سقد آئینه جمال او دیگری کون
 مینماید و موجودات مختلفه در عالم نهادت هر دم صورت دیگری کون می بر آید

که بر این بصورت خوان که نماید بصورت آدم از چنان
 که هرگز در یک صورت دو بار روی تمام یعنی از چنان
 که در تجلی وجودی کونی هرگز در یک تعین دو صورت روی نماید و
 در دو این یک صورت پیدا نماید چه در هر تعین
 تجلی دیگر ایو طالب یکی رحمت الله علیه میگوید
 این الله لا تجلی فی صورته مرتین و لا تجلی فی صور
 الاثنین یعنی بدستی که حق تعالی تجلی نمیکند در یک تعین
 بدو شکل و ظاهر نمیشود دو تعین بیک شکل چون جمالش
 صد هزاران روی داشت بود و در هر آره دیدار
 و ذکر یعنی چون سن و جمال حضرت الاکبر که اجمال است نه
 و قابلیت مختلف داشت بمقتضای آن در عالم اعیان ناسبت
 بنفیات متفاده و تخللات متوحد جلوه فرموده بود و لا حرام
 هر دوز را بمجود یار از جمال خویش جاری دیگر
 اختلاف در استعداد و سوراخانی متعین است و حضرت الذات
 حسن خود را در آن متغایع فرموده و لا جاز بهمان عنوان در خارج
 بتعین است متفاده و نشخصات مختلفه فید پذیرفت چون
 یکی اصل است این عدد از بهر آنکه تا بود هر دم گرفتاری
 و گز چون اصل تعینات عینی و اشیائی یک ذات است اشکال
 از ممتز آن است تا هر لحظه در تعینی بصفت باشتی حسن معنوی

را در این راه کند لاجرم هر عاشقی از نوشتن دیگر و به معنی
 عاشق هر تیره بنان مستغرق بحسب مشابه خود بیان کند آنکه در
 ملاک است در راه ایامی کون گب عالم وحدت الوجود منظر را مظهر و
 ما را است شیا الا و را است الله بعد از اشارت باین علم است و هر
 عارفی عبارت را می دیگر گوید یعنی آنکه در ملاک است اتمی است بنان
 منتهی و خود بمقتضای لغت خود و در وحدت را در کثرت مشاهده
 و هر چه کند کند رخ او بیند گوید ما را است شیا الا و را است الله
 منب و هر محقق اشارت دیگر کند یعنی آنکه در در صفات است
 چون منظر باطن عالم بطریق را مشاهده کند بحقیقت خود متحد شود گوید
 ما را است شیا الا و را است الله منب این گفت در عالم جبر و است
 حاصل سخن این است عبارت را است شیا و شک
 واحد و کل الی ذالک الجمال استیه یعنی عبادت
 نام پر آکنده است و جمال و خوبی تو واحد است و هر یکی از مایه بی آن
 جمال و خوبی تو واحد است و هر یکی از مایه بی آن جمال و خوبی اشاره
 میکند پیش فطن زکی پوشیده نماند که این هر است معنی مذکور درین
 رباعی مفهومی میشود نظر به کنان روی خوست
 چون در نگرید از کراستها در روی تو روی خویش
 میسند ز پجاست تفاوت نشانه دانی که برین
 شود و کرا اطلاع دهند لمن کان از قلب او الفی السمع

و هو شبهه مرکبی را که باشد مرا و را دلی حاضر یا کسی که گوشت
 فشرادارد و بیشتر و او حاضر باشد وقت استماع تا فهم معانی تواند
 کرد آنگاه که قلب قلب خود را در احوال قلب او در صورت مطلع
 تواند کرد یعنی اطلاع برین اسرار مرئوسی در هست که گوشتش دل خود
 مطلع گشته در احوال که درین محبوب در صورت و بر اینست مختلف بوده
 می که در هست و از آن مطلع یعنی کسی را که از نفع حیوان دل شده
 باشد و مطلع در در صورت دوست داده غمخ تواند کرد که در صورت
 صلوات الله علیه و سلم چرا میفرماید من غدت لک فقه عرف ربی
 و شیخ خبیر رحمته الله علیه هر چه میشود یقول الاما لول
 انما ید یعنی حضرت مصطفی صلوات الله علیه و سلم ایای از عالم جبروت نمود
 اند و شیخ خبیر اشارتی از عالم ملکوت که تخیل تابع نفس شده است
 فهم من فهم پس اینجا اختلاف دیگر درین دو قول پیدا و انفع شود
 مگر میگوید صورت حکم اختلاف آینه هر دم بصورت دیگر
 تبدیل شود و پندار دل بحسب نوع احوال یعنی تفاوت صورت
 از ممر اختلاف آینه است که یکی صفای احوال است که در جبروت
 شمس القلب کتل ریشتمقااة بارض فی فلات بقلبا الریاح
 ثیف ایتا اظهر او بظنا یعنی مثال دل مانند پرست انداخته شده
 بر زمین در بایان که میکرد اند او را با دینا پنچ خواهد از روی پرست
 و از پشت بر روی اصل این ریح آن ریح تواند بود که مصطفی

صلوات الله علیه وسلم و مولانا تسو الريح فانها من نفس الرحمن
 یعنی به مکتوبه باور از راه که باد از تجلی رحمت است در جهان اودا نفس
 اراده رحمت است هر چه از آن بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد
 معنی که از نجات این نفس یعنی بمشام جان تو رسد در کار سال
 کل یوم یعنی نشان از نظر هکتار یعنی اگر میخواهی که بوی از نفس
 بمشام جان تو رسد و ترا معطر سازد نظر در کارستان کل یوم هو
 فی شان کن که چه معنی دارد و الله خلقکم و ما تعبدون نادر دیده تو جلوه
 گری کند که فاعل حقیقی حسنه یکی پیش نیست و فاعل در جهان
 تا اعیان بینی که تنوع تو در احوال از تنوع اوست و تنوع
 و افعال یعنی تنوع تو در احوال تابع است از تنوع اودا احوال
 و افعال یعنی چون وحدت او بر نظم سالک در شیون در خفا
 معنات است جلوه گری کند روح را بحقیقت معجز سازد روح
 حقیقت که درین وقت محسوب آینه محبت بود معرفت و حب
 از معرفت نفس حاصل آید من عرف الله عرف نفسه و عرف نفسه
 لئون الاله لئون انانیة بمعنی لئون المحب لئون محسوب است
 انچه او از ماله لطافت روح اعتباری است و از نمانا از حقیقت
 عالم دل است و چون وحدت او در عالم افعال جلوه گری کند
 محبت را آینه خود را در دریا تجلی تابع نقش مجاز کرد و دل
 مخلوب الحال شد و انا الله و انا الحق که یه لئون الاله لئون انانیة

یعنی بدن المحبوب لون محبت است پس معلوم کنی که لون الاله
 لون انانیة انچه جان رنگ دارد که لون الحب لون میوه یعنی چون
 نقشش مجاهد است و ربانیت ناز و از کثرت فقر و فقره نفس مجازا
 محبت خود میوه که دانه و عذمت جسمی در جلوه که در نفس رنگ محبت
 و وحدت رنگ نفس پس یکدیگر مناسبت شوند در آن وقت اینها
 روی و یکدیگر است که معنی من عرف نفسه فعرف ربه در این وقت
 مناسب این نیست گویند شرف هیچ و زمار است یکی شده و خود
 خواجده شود و اسی غلام درین کشف مومن معرفت نفس است
 همه معرفت رست پس بکوی شعور قی از جاح و ورق الطمره
 فشا بها و تشاکل الاله یعنی رفیق و لطیف شد آینه و رفیق
 شراب پس یکدیگر مناسبت بر نهند هر دو خمر و آینه فکا منما حم و لا
 قدح پس چاشنی که آن زجاجه خمر و نیست زجاجه
 این بیان نظر وقتی است فکا منما قدح و الاخر یعنی چاشنی
 که جام است نیست شراب در افقت که باجه کثرت است
 وحدت نیست هو هو لیس هو لا اله الا الله و نیست
 ایگار است که محبت محبوب را آینه خود مید و خود را اینزه
 یعنی استار محبت سالک و پیش او است که مجاز خود را محبت
 رساند و حقیقت را در مجاز جلوه که پسند بعد ازین محبوب مطلق مایل
 بجانب محبت شود که روح عبدی سالک را آینه خود سازد و حضری

خود را در آن مطلع گشت و آینه رنگ سبکی گیرد پس سبکی را بی
 مشاهده گشت و نسبت مادر میان نه ناطری روی خود خود آن یاد
 دیگر را درین سیاه چکار تمام از محبت عالم کون است و از محبت لم
 اعیان ناسته که هر دو آینه یکدیگر و قی که محبوب آینه محبت باشد
 و محبت در روی نظر گشت حقیقت همه چهار را منور بنور حق یا به چه حقیقت
 خود و چه حقیقت عالم و معنی ارنا الاستیاء کما عی ایچا روی نماید پس
 عرف نفس فقه عرف ربّه نقد وقت او که در جوان محبت آینه بود و
 محبوب در روی نظر گشت عکس آن محبوب عاشق را بنور خود منور گرد
 عاشق نمود در اعین معنوق پیدا در زبان حال انالند و انالند و
 انالطق کو باید برانگوید آن لحظه که بر تن تابنده رشید آینه انالش
 نگوید چگونه هر دم که در صفای رخ یار سگردد کرد و چه جهان
 مصورش چون باز در صفای دل جو و نالند گشت سپید چو آفتاب
 رخ خوب انور شش در بیت اول محبوب مرآت محبت است
 در در بیت ثانی محبت مرآت محبوب نماید این شاه او آید و او بشود
 این و گاه او ناظر این بود و این منظور گردد و راه این برنگ
 بر آید و گاه این برنگ او بر آید و گاه او بوی این پس و معنی کای
 محبت ناظر محبوب آید و محبوب منظور محبت و کاهی محبوب ناظر
 و محبت منظور و کاهی مجاز رنگ صیقل گیرد و قی و محبوب آینه باشد
 و کاهی محبوب و محبت کبر و نادهدت در کثرت جلوه گیری که ایچا محبت

آئین است حق مشاط است رنگ آینه که صفت کند بر
 مجاز نابد ام او در دل محمود و نظر از و بانه زلف یازدین ^{قطع}
 بیان منظر رشت محبت و ناظر نیست محبوب پس وقتی که محبوب
 آور آینه غف نظر کند حسن خود را معینه بعینه مجاز نبیند چنانچه گفته اند
 که چون آینه را بیاورد با آنجا محبت تابع محبت بود اما محبت آینه محبوب است
 شود که محبت باطن عاشق را از غفیه و انجلاء به که عکس پذیر شود آن
 وقت محبوب در وی نظر کند و حسن خود را در وی مطلع نماید در
 جنس و قیاس این محبتی محبت خود را بصفت محبوب موعود نماید
 و از غلبه حال محبوبی را بخواهد نیست که در حال توبه که محبت است
 هر چه هست یقین جان و جانان دل و دل و دین گاه عشق عاشق
 را حله کمال بها در یو باشد و بزرگو حسن و جمال خود را
 بیاراید تا چون در خود نظر کند همه رنگ و بوی معشوق
 بیند لما کسوف را حله او مندر جسم کویید سجائی ما اشم
 شامی یعنی کاهم شش عاشق را بر ایه معشوقه دم و باستغای
 حسن و جمال خود او را آراسته که داند تا چون محبوب آینه شود
 و محبت در وی نظر کند خود را عین محبوب یا بدست معشوقی که آینه او
 بی نیازی است در آن محبت پیدا شود و از محبوب بی نیازی که
 پیدا که خود را محبوب می یابد کویید الفیقه الانجاء الی الله و دم سجائی زنده
 و کویید من مثلی و هل فی الدارین غسیبه فی المعنی کیست مثل و مانند من

و آیه است در و سرای خرم من یعنی نیست در هر دو جهان منیر من و گاه
لباس عاشق در متوق پوشانند تا از مقام کبر یا و استعزاز و دل
با عاشق لایب گری گزند یعنی کاهی احتیاج و افتقار که لازم عاشق بود
بجانب متوق غایب میشود و تا از مقام کسبه یا و استغنائی نزد کاتب
عاشق با لغات در آید و با عاشق ملائمت کند الفت گیرد و او را آینه
خود سازد و گوید ما تو نکر ایم تو نکران ما باش چون ما تر آینه خود
ساخته ایم و در تو خود را دیدم و با تو باش گرفته ایم تو چرا
خود مرا نمی نگری الم تر الی ربکم نیست الظل و گوید الی و حتی
لک محب فبجفی علیک کن الی محیا بدستی که من سوخته بخن من
که مر تر از دست دارند ام پس سوخته بخن من که بر تو دست باش
از او دست دارند یعنی مرا آینه خود ساز که من محبوب تو ام
حسن خود را در من مطالعه کن و با من محبت شو و طالب این معنی
باش تا حکم تم قبضه الیاقیه الیه از او بر گیرم یعنی ترا بخوا
خود کنیم و نداد در دلم که بچشم و بگونه اینجا محب بچوب کند محبت شود
و او را بجانب خود کشد و با خود اتحاد بخشد پس این سخنان محبوب
محرک عاشق شوند و او را در حذب طلب در آورند و گاه در طلب
این بدامن او آویزد که لا طال شوق الا برار الی لغات
یعنی گاه دست طلب محبت و خواهش دای دامن محبوب گیرد و
محبوب گوید و انا و اگاه باش که در از کشیده است شوق پاکان

بوی نای من که مرا آیت ساخت اند و گاه توفی او را در کربان
 این سر بر زده یعنی کاهی محبت محبوب از کربان عاشق بگذرید یعنی محبت
 محبوب را آیت خود سازد و در این لفظ کند حسن خود را معنی کند
 و ظاهر این محبت از کربان عاشق بر بلند درجای التفات معنوی
 عیان کرد و بهر چه که می آتی ایتم لایق توفی بدستی که بوی
 آیت و شایق نرم و گاه این پیانی او شود تا گوید را آیت
 رتی پسین رپی یعنی کاهی محبت پیانی محبوب شود و نامحبت چشم
 محبوب خود را میزد و او را بجا لکی خودی که دیدن وی بوی بود
 و گوید دیدم من رب خود را محبت رب خود قفلت من است
 فدا ال اما آیت پس کفتم من که تو گیتی محبوب گفت من توام و تو
 من اینجا نهاد دست و یگانگی چرا که محبت آیت است و گاه او گویا
 این آیت یعنی کاهی محبت کوی محبت آید چون محبوب آید شود
 در وی لطف که محبت خود را بجهت معیاد صفت محبوبی مونس
 گردد که پیم پیدایان در عین عید الارض و اشرف الارض بنور
 ربه حال او شود پس هر لطف که محبت کند از محبوب کرد و باشد درجا
 محبوب کویانی محبت آید و او در پیانی چون یار که در میان نایان
 بهر چه فاجبه و حتی تسبیح کلام الدای فامنی کلام
 امان ده تا بشنود کلام حق را که کلام و فنی است و در آن وقت
 در میان نه بپوشیدن کلام کار گشت و در حق چنین بوا هم

باشد چه پس چه لا الاله الا الله و حق در همه
 اشیا ساری است یعنی رتبه ذات با شیا معیت دارد که بی
 او وجود اشیا نبود چنانچه بی پی آب وجود ندارد چنانکه بی کل
 الاشیاء سایر و لیس الا جلاله کس سائر یعنی سائر تودهم
 اشیا سر بیان دارد و نیست مگر جلال تو سائر که نسبت از نسبت
 ظهور است که حجب آمده است آن جمال را و اشیا را از عین و نسبت
 و ناگزیر جمله اشیا است فلیف تر العشق و مافی الوجود الا هو
 پس چگونه انکار کرده شود عشق را و حالا آنکه نسبت در وجود نمود
 مگر او و لولا الحب مظهر مظهر و از نبودی عشق ظاهر نشدی آنچه
 ظاهر شد است و مظهر من الحب مظهر و با الحب مظهر و الحب
 ساری نیست بل هو الحب مظهر و آنچه ظاهر است پس از عین ظاهر
 شده است و عشق ساری است که است در آن چه یکسایه مظهر
 شده است همه عشق است چنانچه محبت همه است و است محبت
 و عین او یعنی محبت و هو محبت و صفات ذاتی محسوب مطلق است
 و محبت صورت است چون محبت و هو محبت و صفات ذاتی محسوب
 چرا در محبت نباشد که صورت و صفات وی است پس ساری
 عشق نور را بگشاید و شوری نکند در عالم پس محال است که
 مرتفع شود یعنی محال است که این محبت از محبت زایل شود
 بلکه تعلق او مستقل شود از محب و بی به محب و بی تعلق

محبت آن محبت اشغال کند از این بقیه دیگر اما بنظر حقیقت همه نیایند
 و نفی است لطف آن محبوب حقیقی آنست که هر جا که باشی او را متذکر باشی
 و مردمی باید که باشند شناس نامشده نهاده را در هر یک
 نقل فواید محبت ثلثت من الهی یعنی برادران تو دل
 خود را آنجا که خواهی از سر محبت و اما الحب الا للحب
 الا اول و نیست محبت که محبوب اول را که محبوب صغیر است
 بنظر حقیقت هرگز دوست داری او را دوست
 داشته باشی اگر چه نه اتی فکل معزی محبوب
 بدین که پس بر محبت که شیفه و زلفیه محبوبی نند است و فرمان برادر
 او میداند از هر جایی که باشد آن محبوب جمیعهم لذت قد تو
 و ما فظنوا بهما ایشان مرزا حقیق اطاعت کرده اند که در هر مظهر
 مظهر ظاهر است و ندانسته اند حقیقت کار را اگر میگوید
 میل خلق هر عالم تا آنکه که شناسند و گرنه سویی
 جز ترا چون دوست نتوان داشت دوستی دیگران
 بر بوی است و غلبه او را نشاید که دوست دارند ملک
 محال است چو آنکه غلبه او در عالم موجد نیست ظهور نموده است
 رست پس دوست داشتن اینان را محبوب حقیقی را باشد اگر چه
 اینان ندانند و از غافل باشند زیرا که هر چه را دوست
 دارند و بهر چه روی آرند بعد از محبت ذاتی که

که محبت معلوم نبود یا هر حسن دارند و بهر چه روی
 دارند یا بهر احسان دوست دارند و این هر دو غیر او را
 نیست یعنی هر چیز را که دوست دارند و بهر چیزی که متوجه شوند
 پس از محبت حق در هر مظهری یا بهر حسن و دوست دارند یا بهر احسان
 و این هر دو صفت نیز از صفات حق است اگر چه دوست دارند و احسان
 بر این اطلاع نداشته باشند پس این هم غیر او را نیست چرا که ظهور او را
 و جز او دیگری موجود نیست پس موجب حسن و احسان نه هستند
 که همه دوست هر چه است یعنی جان و جانان و بهر و بی
 فعل ملجئ حسنه من معارفه بل حسن کل ملجئ یعنی خوب
 روی که پیرایه حسن را بر پایه دلربایی کرده ان پیرایه حسن از خزانه
 پند ان جمال مطلق است که عاریت داده شده مرا و را خوا
 موانت باشد خواه مذکر الا آنست که پس برده و اسباب همه
 احباب محجوب است یعنی احسان حقیقی پس برده و اسباب محض
 منفعت است و کذا لکن حسن حقیقی پس برده همه احباب محض
 قبله اظنه محنون هر چند جمال لیلی است اما لیلی جز
 این نیست میت و لهدا قال علیه الصلوة و السلام
 من عشق و عفت و کتم و بات مات شهیداً یعنی کسی که عشق
 شود و پاکمی در زد و پوشت جان سر کند که مغفوق را خیر نمود و اگر زیاده
 بهر دشمن برده باشد چرا که نظرش در نفس لامر بر جمال مطلق افتاده

بود و هیچ بخاوری و عیانی از وی در وجود نیامده که او را در محال
 اندازد که چه نداند که ظهور او را است و غیر او را در وجود نیست پس نظر
 مجنون در حسن لیلی بر جمالی است که چرا آن جمال همه قبح است که
 مجنون نه از معنی ذلت مجنون بر جمالی است که آن جمال حق است و مستطاب
 آن همه قبح است و از شدت چرا که فی الحقیقه حسن آن محبوب است
 و کبر او را باین حال اطلاع نیست و میداند که آن الله جمیل و حکیم
 الجلال یعنی بدستی خدای تعالی جمیل است دوست میدارد جمال را
 المومن مرآت المومن چه عاشق و چه معشوق هر دو تکیه او است
 پس در این جمال بحث تفصیل کرده اند که همان زمانه و همان مشهور
 شایسته اند و غیره سوخته و عذبه او را نشاید که حال بود و آنرا
 که بخود وجود و تو او را از کمال جمال بود چون غیر او را در حدیقه
 خود ظهور نیست جمال چگونه تواند بود یعنی ماسوی او نیست که
 ماسوایی را ظهور بودی او را جمال صمیم بودی چون فی الحقیقه
 ماسوایی را وجود نیست پس از کمال جمال بود و هو محجب الجلال
 و ان خدای تعالی دوست میدارد جمال را چه جمال محبوب است
 است یعنی حسن صفت است نزد ذات حق را دوست که شایسته مجنون
 نظر بر جمال خود میکند در حسن لیلی یعنی حق است که چشم مجنون
 در آینه لیلی جمال کمال خود می بیند و مجنون خود را دوست
 میدارد و در لیلی شایسته و معشوق تو هم نوی که توئی دایما

بر حال خود که آن عاقل حسن خودست آن بی نظیره حسن
 خود را خود تماشا میکند پس بر مجنون که نظرش در تکیه حسن لیل
 بر حال مطلق بود قسم انکار زود که نظر در تکیه حسن لیل
 بر حال مطلق آید در پی غلط خواری و انکار نور زنی که نظر در تکیه
 حسن لیلی بر حال مطلق چو بنود این مسئله است و در حقیقت چون در
 شریعت رسوخ و صلاح و رزق و پرهیزکاری تمام حاصل گشت
 آنجا داین عهد و پیمان حاصل شود که کسی که در شریعت هیچ آید
 طریقت راه بروی خود کند و چون ترا در شریعت رسوخ گشت
 انکار از این مسئله ضرورت فاسمی زاید ما در دو کس ظاهر شد
 می شود یک که طریقت را از دست راست این نکته است تا باطن خود را
 ندانند و نفی نهی و مستی خود را در راه او بدل کنی حصول این دست
 بدو ممکن بود و از این چنین عاشقی که می شنوی در حقیقت آفتاب که در
 نیست یعنی در مسیه زمانه این چنین عاشقی پیدا نیست چون از مسیه
 زمانه برائی این عشق ترا روی نماید بهر است بهر است و در
 دور که دامن زمانه بر می آید اگر بر می آید از خود فارغ شوی و در تو
 این عشق جلوه گری کند و در دعوی عشق متوجه مطلق زلال
 آدم یعنی دعوی عشق حال مطلق با بهر نیست راست نیاید تا در قمر
 بشریت برون نیانی شربت زلال موفت در کام تو نریزد
 آنجا که شهر عشق است انسان چه کار دارد یعنی جایی که دریای

و در آن
 ترا باستی تو که نیند در سه صورت پیرست عاقل معنی چه داند
 آخند گو یا جمال جانان پنهان چه کار دارد و بینی کسی که
 مجاز مفید بود و از معنی عاقل ماند یا جمال محبوب که در کثرت معنی آن
 چیست دارد هر چه هست آینه جمال دوست پس همه
 چیل باشند لاجرم همه را دوست دارد در بحالت
 آینه محبوبست چون محبوب ناظر بود و محبت آینه پس در آن
 محبت جمال محبوب ظاهر شود و چه عالم چیل که دو و ناچار محبت همه را
 دوست دارد چه در هر نفسی که کلمه کند غرض دل دوست پند جان
 که در آن برین ناطق است که سینه هم آیتانی الا فاق این است
 کمال مرد در راه یقین در هر چه که کند حد را سینه این کشف افلاک
 اعلی کوهینه که در کثرت وحده ظاهر شود چون در نگری خود را دوست
 باشی یعنی چون نظر محبت کنی در هر نفسی جمال خود را باشی
 مردمی باید که باز نشناس نامش ناسد خویش را
 در هر لباسی پس هر عاشقی یعنی هر سالک که بینی جز خود را دوست
 ندارد و زییرا که در آینه روی معشوق جز خود را آینه
 لاجرم جز خود را دوست نگیرد یعنی چون عاشق آینه بود
 و محبوب در وی نظر کند عکس آن محبوب در آینه عاشق پیدا
 آید آن عاشق خود را بصفت محبوب بیند ناچار خود را دوست
 گیرد و حکم و فی الفهم المؤمن مرآة المؤمن والد المؤمن

بیان این حمد میکند نو من اول محبت بود که آئینه محبوب است
و نای محبوب کرد روی جلوه وحدت خود را مطالعه میکند
تا یکی کنی محبوب در محبت ظاهر شود و عینیه نای از میان بر جسته
و دید و بدست آر که هر ذره خاک جامست برکت
نای جوان در نگر می چون دید و کشف و اشود هر ذره از دست
کاینست را منور نور حق بیند حسنه حق در لطف او دنیا بد چنانچه که عیا
قرآنی برین ماطون است که سورهیم آیا شناخی الافاق و بزبان حال
ما را ایند نشان الا و راست الله فبینه این بیان گفت آفاقی است
که در دیده ملک حق عیان شود چون حالت استوار گیرد و گشت
پدید آید و در خود نظره کند حکیم و فی افق هم یکی خود او را با بد
چون نیک کند در هر عین خود را بیند ان الله یقول
بل بیان الحق هر ادا از من فقیر عاشق است که بعد از کشف سورهیم
آیا شناخی الافاق و فی افق هم او را حال حق روی دهد هر جا که نظر
خود را محبت بیند بطور شود و بزبان وقت گوید است من
بیجا هم گفتم که در این سورهیم چه جان و چه تن هر دو هم
خویشتم چه در ادراک که سورهیم ام نیست عجب تا شاید
گفتم آن در کرمیرا که منم چون باز با فاشد و شعور خود دید
خود را بر ملک غری نای باید و بهستی خود منور شود و دست است
بر خود بندد و در پی برکت نهایی که مسیح کس را اطلاع نیست کردنی

پرده گیت عجب عالی ابن یامین رهنم بکر بصحرا در در خانه برادر
 این بوالعجب های عشق است آنکه می بینی که محبت در این
 و آنست خود صورت محبوب بیند آن محبوب بود که صورت
 خود را در رینه محبت مینهد یعنی هرگاه که محبت آید به دوست
 و بی محبوب صورت عیان شود و محبت مغلوب الخال شده گوید
 انا الله وانا الی الحق گردد و نسبت محبت خود منسوب کند و بداند
 که آن محبوب صورت خود را در رینه وی میزند و او را صفت
 خود موصوف کرد و است زیر آینه شود و محبت بصر بود و بصیر
 بمقتضای آنست هم و بصیر و دیده و لسان عین محبوب است
 پس هر چه عاشق بگوید و داند و گوید و بشنود و بآید بیند
 و بداند و گوید و بشنود و بآید بیند و داند و گوید و
 شود و هم عین محبوب آمده باشد یعنی اولی محبوب محبت را
 آلت نور خود سازد و نور خود را در و مطلع کند بعد محبوب است
 و بی کرد که بوی می شود و بوی می بیند و بوی می بیند و بوی
 قدسی است که بصیر و دیده و لسان که درین واقع فعل محبت
 عین فعل محبوب است زیرا که محبت صفت محبوب متصف شده چون
 چون یار آمد در میان ما از میان بر خاسته نسبت فعل و است
 با حمد زان رو بود که روا باشد فاما سخن به و له و الیه
 پس بدستی که ما مستحق و قائم بودیم و او قیوم است آرزوی

مقصد نیست و از برای و سیم که ظهور ما از برای جلوه و وحدت
 و رجوع با الهی است چه وجود چه نبود اگر بختی وجودی داریم
 محکوم ذات و صفات و نیم یعنی معبود نیست و اطاعت او نمی‌توانیم
 اگر بختی نبودیم در ایم مرایای حسن و محال و نیم پس محبت و محبة
 و طالب و مطلوب و مستمع و مسموع و مطاع و مطیع از برای
 ظهور بهیچانی اند اما فهم هر کس اینجا رسد چرا که همه کس
 قابلیت آیینگی ندارد که نور حق در او طلعت نماید و او را به
 خود منور کنند اگر چه در مظهریت ظهور او نیست اما نسبت آیینگی به
 مستقیم نیست پس هر که این سواد حق نصیب کرد که آینه او بود و محبت
 در روی نظر کند غلش آن محبوب در پیشانی او پیدا کرد پس لکن باطن
 خود را تصفیه داد و باشد پیش نظر و بی نور حق در همه اشیا
 بویه اگر دو وجه در خود وجه در عالم در هر چه بیند فاعل یکی بیند و اختلا
 از میان برخیزد و الله خلقکم و ما تعالون در روی جلوه کری کند
 رایی هر که داعی مر و سلطان کی شود نیست احسن سلایم
 کی شود نه حجب اینست کاین مرد که چونکه سلطانت
 سلطان کی شود و بوالعجب کاری است پس نادیده این
 چو عین ابودان کی شود بویس بواه لا اله الا الله
 لوح ششم محبوب یا در آینه صورت رخ نماید و یاد
 در کینه معنی یا در ای صورت و معنی یعنی مرتبه ذات

یاد آیت ملکات روی نماید که آنرا هفت مرتبه بخواند یا در آینه
 و عالم جبروت است که آنرا اعیان ثابته بنامند و پیوسته است
 و معنی که آن مرتبه بی کسب است که آنرا عالم لاهوت نامند و اگر
 محبوب جمال خود را در نظر محبت در کسوت صورت جلوه دهد
 محبت از شهود اولدنت تواند یافت و از ملاحظه او قوت نامه
 حور و یعنی اگر آن محبوب حقیقی حسن خود را در نظر محبت در یکس کون
 جلوه کردی گنجه محبت از آن حسن لذتی و خطی کشد و در از
 حضور بی وحدت او قوت تواند نمود و اینجا یعنی درین کشف
 سر را بیت ربی فی حسن صورت با او منوره زنی نگذرد و محو
 با خود بجشد با او گوید قانیما تو لو فهم و حب الله چه وجه
 دارد و یعنی مصنون این آیت درین کشف نیز بر محبت عیان
 شود و معنی السلام السموات والارض مثل نوره
 کشکوة فیها مصباح المصباح فی رجا جنة الرجا حنة
 کانهما یوقد من شجرة مباركة زیتونه لا شرقیه ولا غربیه
 این آیت انوار است معامله ملکوت است با و در میانی
 ممد و او را بمصنون این کعبه و آبی و کنگره زری ابراهیم
 ملکوت السموات و الارض و لیکن من الموقنین اطلاع بخش
 و کبریا که بیست جهان را پلندی و پستی توئی نه از هر چه
 هر چه پستی توئی معنی این بیت در فهم دی در ای که چگونه بود

معلوم کند آنکس که گفت یعنی معلوم کند این شود در آنکه
 گویند این مصراع است و در چشم من آید بدو در کمره
 فهم کند آنکس که گفت یاری دارم که جسم و جان دوست
 دوست چه جسم به جان جمله جهان صورت است یعنی
 محبوبی دارم یعنی محبوبی دارم که ملک و ملکوت هم صورت است
 هر صورتی خوب و معنی پاکیزه گماند نظر است آید آن صورت
 یعنی هر نفسی لطیف که بی شائبه کثرت باشد و وحدت در جلوه
 که بود در نظر تو در آید هر آن جلوه حسن رخ دوست چو آفتاب
 یعنی باین معنی گفته اند که وحدت و کثرت ظاهر شده است
 و جهان صورت است معنی دوست و در معنی نظر کنی همه است
 تا اجماع ملوک الهی تمام شد و اگر جلال او از درون برده
 معین در عالم ارواح تا ختن آرد محبت را از خود جهان
 بستاند که از و نه اسم ماند و نه رسم یعنی چون عالم حبیب
 خود را ظاهر کند و بر عالم ملک و ملکوت و ارواح طلعت نماید
 محبت را از خود بستاند او را از و بغیراند یعنی از پنج بر آن که
 از و نه اسم ماند و نه رسم چو آنکه درین معامله نقش مجاز اربابان
 بر میسزد و بحقیقت خود میسزد کرد و چنانکه این است اشارت میکند
 همان قوله تعالی بکا و زینتایضی و لولم یفتن نار و نور این که
 در آن بنظر وی عیان کرد و معرفت نفس حاصل شود و من عرف نفسه

فعه عرف رتبه درین مقام جلوه گری کند اینجا محبت نه لذت
 شهود یا بدونه ذوق وجود شناسد چرا که این در پرتو
 هست که ابد را در و اندام است بنظر شهود بیخ اول غنی بود
 احوال بهمان اختصار پرد اینجا فنا و من لم یکن و بقا و من
 لم یزل با و نماید یعنی فنا و گری که نبود و بود و بی همیشه بخود
 و بقا کسی که هست باقی است بخود یعنی فانی شدن محبت از معنی خود
 که همیشه نبود و باقی گشتن وی بقیای محبوب که همیشه است
 با و بگوید که این نوعیه معنی دارد یعنی فانی شدن محبت از معنی خود
 ظهورت لمن البقیة بعد فنا به یعنی ظاهر شدی تو هر کس را
 که باقی گردانیدی تو او را به بقای خود بعد از فانی وجود فانیان
 بلا کون لانک گشتی پس آنکس گشت بفر وجود منوهم زیرا که
 تو گشتی وجود بود و او کسی را که این حالت دست دهد و داند
 و متعین این شو چگونه بود نا اینجا معامله مرتبه حروت بیان شد و اگر
 محبوب حجاب صورت و معنی از پیش جمال و جلال خود بر
 انگیزد سلطوت ذات رخت بر بند و یعنی اگر محبوب حقیقی که
 مرتبه ذات است حجاب صورت و معنی از پیش جمال که عالم
 ملکوت است و جلال که عالم حروت است بر دارد غلب ذات
 از متیه قیضات چه عینی و اعیانی رخت خود را بجانب خود کشد
 حکیم ثم قیضا ه البنا قضا بعد از این قیه بار منسحل و مشکاشا

گرداند اینجا محبوب با محبت همه این گوید مندریش ازین
 حدیث در پوشش کفن یعنی اندیشه کفن ازین معانی که این
 ذات که وحدت صرف است در اندیشه و فهم هر نفس در دنیا
 هر چند قدما پوشیدن چار نهیت حدیث نبوی برین معنی وارد است
 که انکرو فی الا الله ولا تعزو فی ذات الله یعنی نسبت و انباش
 محدود از میان بردار چون شب تو برداشته شود هستی تو نیستی او
 مهمل گردد و او را باو بین و عرف ربی بر بی از جداست آیه
 نور علی نور مدی نماید پیدا الله نورده من انشا کسی را که حدیث
 تها بی خواهد بنظر شهود او را باین تعین صرف گرداند مردانه
 دوست خویش آنگاه برین یعنی مردوار بر خیزد و دست خود را
 از میان بردار در شعر بگوید یا تو باشی یا من یا در شعر وجود
 بگوید که تو باشی یا من یا باشم کاشفته بود کار و لایست
 بدو تن یعنی بر اکنه شود کار و لایت بدو حکم یعنی بدو هستی
 دوسی را نیست رده در حضرت تو همه عالم تو سی و قدر
 نور و محبوب با محب گوید رخسار بر بند یعنی نسبت و اضافت خود
 دار که اذ اجله سزا الله بطل نه عیب و تقی که پیای سبیل
 سبیل نور خدا باطل شود نه عیبی علیه السلام یعنی چون بخله ذات
 ظاهر شود اضافت ملکوت و جبروت همه بتاراج و غارت روند
 شیشه پیش سلیمان علیه السلام از باد عصفه باد آمد فرمود

که خشم خود را حاضر کن بیه گفت اگر ماطاف معاوت
 او بودی خود را زو بفریاد نیا مدعی این قتل بختیاریت
 آورده اند که پشیمان علی السلام از باد بفریاد آمد و چون
 سالک باین باب رسید پیش وی خبر یکنفری دیگر نامده میبرد
 حیرت بماند پیش مرئی خود که مدت وقت است حیرت خود را
 که من چیزی مشاهده میکنم و یا میکنم که در ادراک من چیزی درک
 نشود و مرئی نماید که چیزی از آن پنهان کن که دیده آن چنان
 ضعیف بزبان محیف الناس نماید که اگر زبان در اطراف زبان آن
 بودی پس از بی ادراکی آن بفریاد نیامدی مرئی وقت گوید
 خلق را از توئی که نماید او در کدام آینه در آید و یعنی او
 بخود نبیناست و بگوید بخود را نداند بکر آنکه بصفت نورانیت
 خود موصوف کرد اند و از قید آئینی برماند تا در آن نور میخیزد
 بماند زیرا که اگر در آینه رخ نماید از میان و شرح آن عاجز باشد
 چون انجامت آینه منصف است چنانچه است چه عجز و بی ادراکی
 دیگر هیچ نیست و این عجز و بی ادراکی عین ادراک است العجز
 عن درک الادراک ادراک عین معنی در و بهر بویس سواد
 این معنی محبوب آینه محبت است در و چشم خود جز
 خود را ندیده یعنی محبوب که عبارت از عالم حیرت است آن
 آینه محبت کونیت و محبت در و بنظر باطن خود جز حقیقت خود را

من به مکتب که آن حقیقت آیین محبت است خود را جوی
 متحد یا به محبوبی را بجز دلست کند و در سبب زنده و مت
 محبوب است در واسما و صفات و ظهور احکام خود سپه
 یعنی محبوب اسما و صفات خود را که تعینات حقیقی اند در مجاز مشا
 نماید و چون محبت اسما و صفات او را عین او یا به معنی چون
 عشق آن محبوب در هر تعین گوئی که ظهور اسما و صفات وی اندر
 محبت میان شود لا حرم محبت گوید شهادت نفس فیما وی
 واحده یعنی مشا به هوای تو ذات خود را در ما با نواع بسیار و
 حالا آنکه آن ذات واحد است بوجدت حقیق کثرت ذات او مشا
 و اسما یعنی کثرتی که جدا و جدا است و اسماست یعنی کثرت سبب و اسما
 نسبت نه کثرت ذاتی و حقیقی پس هر محبتی که نور حق چشم او دارند و
 باشد نظر کند حکم سر هم آیاتنا فی الافاق و فی انفسهم در تعین و
 نقدی جلوه محبوب و یگانگی او پسند چه در عالم وجه در خد و در
 حب حال این گوید عشق آمدن چو خونم اندر رک و پوست
 ناکرد مرا متی و برگرد ز دوست اجزای وجودم هم یک دست
 وقت نامیت زمین بر من با فی هم دوست حس و سخن
 فیک شهد نام بعد کثرت عینا بها اتحاد المرائی والکرایا
 یعنی مادر تو که محبوبی مشا به کریم بعد از استعلاال نسبت خود
 عینی را یعنی ذاتی را که بدان ذات محبوب متحدند رای و مرئی

در مومن شاهد و مومن شود پس فی الله ارجع و مومن در سبقت
 اول محبت آینه است و در نانی محبوب چنین میگوید با مومن
 نانی من روی طرب جزای است درین مصراع محبوب
 آینه است و محبت در روی ناله که چه حقیقت نیست جام جبران
 مرا ازین صفت دو گویند که آینه محبوب است و در آینه
 و صفاست خود مطابق شد گاه این آینه او بود و گاه او آینه
 این یعنی گاهی محبت آینه محبوب شود و گاهی محبوب آینه محبت نگاه
 که محبوب آینه بود و محبت در روی لطف کتب
 اگر در صورت باطن و معانی خود را بیند شکل شکل
 خود و نفس خود را دیده باشد محبت خود یعنی هرگاه که محبت
 آینه بود که عالم جبر است و محبت در روی لطف کند اگر
 در صورت باطن و معانی خود را بیند که حقیقت است شکل شکل
 ظاهر خود پس نفس خود را دیده باشد بطن باطن خود من عرف نفسه
 فقد عرف ربه حال او آید و اگر صورت یا بیند جدی عشق شکل
 خود او را و رای آن حسنی دیگر دانند که است
 صورت محبوب دیده باشد محبت محبوب یعنی اگر نفس
 بیند نیز از نفس خود و آن نفس را بنور حق منور یابد و در سبقت
 رتبه شد پس حق شود و بی نباشد عرفت دلی بر بی ایجاد است
 گویند این هر دو معاد و هر دو است انما اگر محبت آینه بود

نموده که اگر صورتی مقید به شکل است حکم او را باشد
 که لون المار لون انایه یعنی چون محبت است بود و تخیل آن محبت
 در دو ظاهر شود اگر سالک مکلف آن تخیل را در مرتبه مجاز معلوم
 بیند حکم آن تخیلی حکم مجاز باشد که لون المار لون انایه یعنی است
 رنگه و فکری که در اینجا تخیل تابع نفس بود که وحدت را در کثرت
 مشاهده کند و اگر صورت خارج از شکل خود دیده باشد
 که آن صورت مصور است که محبت است به صورتها و افعال من
 و در این محبت یعنی چون محبت خارج از شکل خود دیده صورتی را که
 آن صورت مجازی نباشد بدانکه که آن صورت مصور است از عین
 و اعیان نیست بلکه آن محبوب حقیقی است که لطف محبتی ظاهر
 شدت و آن صورت است احاطه کرده است همه صورتهار اجتناب از
 قرائنی بیان این صورتهای میکند که واسطه من و در این محبت یعنی چون
 محبت این را در عین راز و خیال نماید آنش مندر حاجات کرد
 که انداخته اند لغیر خضع که کلش مغربی سعادت و پیوسته
 باشد که خضع نکند و چون محبت مفلس از عالم صورت
 قدم فراتر نهند همیش محبوب عالی صفت خواهر یعنی اگر محبت
 جایز و جهان نماز بوحالت هر مرتبه مقید نشود و بهمت او قدم از
 عالم صورت که عین و اعیان باشد فراتر نهند محبوب عالی صفت
 را خواهد که آن مرتبه یگانی است و سر محبوبی نیست و دنیا را

بنوعی است که در دنیای مجبوری که مقید بود به قیود شکل و مثال
 و یا مقید علم و خیال جوهر از شهود او محو شد و بی جوهر بود
 که شکل و مثال و علم و خیال باشد در شد و نبود بحدی صفتی منقطع و متناهی
 شود و محبوب را پی و اسطه صورت و معنی پدید آید
 بواسطه این و ایمان پسند بر آنکه او از رسوم بشریت پاک و مترا
 گشت حاکم طلب نمود بدان عشق آویخت زیرا که قول
 علی کرم الله وجهه انما یثبت الحق عند المنصفین الروم
 حق ظاهر نشود مگر در وقت ناچیز شدن اسباب مجاری و حقیقت بین
 کسی که آن ذات تکلیف تجلی نماید از دونه جسم ماند دونه رستم
 نام ماند نه نشان مرستم فیه بشری و حقیقی پیش دیده و دلش
 صود تلاشی کردند در دیده نبود و غایت بجز خدا مناسب حال ایشان
 در تنگنای صورت معنی چگونه بگنجید و رکاب
 که ایان سلطان چکار دارد صورت پرست غافل
 معنی چه دانند آینه کو با جمال جانان پنهان چه کار
 دارد و هوای سبب سوا هدی و سبب شمع مرصع
 رحمه الله علی درین تعب میان عروج و نزول کرده اند
 نزول از ظهور و ایل صفت محبوب است و خفا و کمون
 صفت محبت چون صورت محبوب در آینه عین محبت
 ظاهر شود آینه محبت حقایق خود ظاهر را حکمی تحت

چنانکه ظهور ظاهر را کسی یعنی محبوب همیشه ظاهرست و محبت شخصی در
 اول در مرتبه ذات آن محبت اخفا و نهشت چون در ظهور آمد اعیان
 ثابته نام یافت که محبت عبارت از دوست چون آن محبوب صغیر که مرتب
 اطلاق است صورت خود را در مرتبه ذات محبت مطاع کرد و عین
 جمال آئینه را مخفی ساخت و همانا جمال ظهور بیست بر صفت ظهور داریم
 محبوب را مسلم باشد آئینه محبت استعدا و حقایق خوف حسن آن ذات مطلق
 را بعینه نمود چه اگر حقیقت آن آئینه سازد ظهور وجود و کونی
 بر حق آن شود و اگر حقایق جهانات و نباتات و جمادات را
 بر آت کند بهمان عنوان در خارج ظهور بیوند و مع به امر است
 که مرتبه تنزیه است بهمان برتر است و مرتبه بحال خود است
 به الان که کان صفت دوست و لذت امی ابا مان
 ذامن اعجابات یعنی برادر من پدر خود را بدین که آن
 از عجایب کارگزار است مراد از برتر مرتبه عشق است چون عشق
 حسن خود را در اعیان ثابته که مادر گنایت از دوست مشاهده نمود عالم
 نهادست در ظهور آمد که ولد عبارت از از است هرگاه که آن ولد
 بقوه آمد و غیبت ظهور را اظاحط نمود تعجب گفت که مادر من زاده
 پدر خود را و اما طفل صغیر فی حجر الم اصفاء یعنی
 منم طفل خود در کن روبرو دهنگان مراد از برتر دهنگان اسما و صفات
 انبی از کاهن مرا تعجب شودی تربیت میکند کاهن تجلی وجودی تربیت

مسکین زنت با بی دینی در ماط هر مینو د قوی و او بی انگار
 همگر در میان معنی عروج آنکه محبوب بهار است از انجان نایب است
 محبت از عالم نهاد است چون محبوب باشد آینه خوش است
 در و دید عشق آن محبوب در آینه محبت هر کس آینه را اخفا
 آمد چنانچه اول محبوب بود احوال هم محبوب ظاهر شد آینه محبت
 خود ظاهر و خود را حکم مجدی بخشید چنانچه اول اسم محبت
 احوال بگویم صفت خود صفت محبوب است و گفت انان
 اهوئی و من اهوئی انان پس ناست مد منظر شود که ظهور دایم
 صفت محبوب است و خفا و پنهون صفت محبت و لهت امی ابا انان
 دامن عیانیات انجان را داز آینه ایمان نایب است که آنرا عالم
 جبروت خوانند چون تنزل کند مایه عالم ملکوت در ظهور آید که
 کنایت از دست و چون عالم ملکوت بکشد که عالم ماسوت هوید
 کرد که دلد کنایت اینست هرگاه که سالک بزرگوار و نصفیه عالم
 ملکوت بار رسد بهم برشته روح رسد آینه را تقفیه حاصل
 آید عشق جبروت در و جلوه گر شود این ولد نوره آنا اسد و آنا الحی
 زند چون در یافت آید نشسته شود زیر تعجب شود و گوید که مادر من
 ز آید پدر خود را و آنا طفل صغیرنی تجو را المراضعات یعنی من طفل
 صغیرم که در اختیار من چیزی نیست که در کن ریشه دهنده کام نیی در بر
 اسما و صفات خودم کامی در انچه دجوئی تربیت میکنی که صفت محبت

میو دکانی چنان میبودی که بصفت محبوب موصوف میوم داشت
 و فنی از کربان با سر بر زنده اینجا منی و مای پیدا اید تو
 و آوی آشکارا کرد و گوید دیدیم تو خویش را خود
 من بودی چخت ز دام که توان محبت ما دام که محبت
 شهو و جمال محبوب در این صورت روی نماید لذت
 الم صورت بند اندوه و شادی ظاهر کرد و خوف
 رجا کرد و مقص و ببط در من گیر و معنی و فنی که محبت را جمال
 محبوب در این صورت روی نماید در بخالت در وقت شهو
 و الم در وقت ایستایش سالک آید و اندوه و شادی خوش
 و رجا مقص و ببط درین مرتبه که در آن سالک کرد که این جهان
 گفت عالم ملکوت است اما چون لباس صورت از خود برکنند
 و در بحر محیط احدیت غوطه خور و او را نه از عذاب جسم
 خبر بود و نه از نعم نیست میبود نه بیم شناسد و نه خوف
 و نه رجا چه لغلق خوف و رجا با منی و مستقل بود و او در
 بحری غرق است که آنجا نه ماضی نه مستقبل ملکوت
 حال است در حال یعنی چون سالک لباس کثرت و نقص بخار
 از خود برکنند در محیط احدیت الکثر است که دریای عالم جروت
 است غوطه خور و ارواح اضافی باید که قوله تعالی قل الروح
 من امر رقی گویند ازین روح کرده اند پس او را نه عذاب و نه

بود و نه ذوق وصال چرا که او در بحر غرق است که آنجا نه امنی است
 نه مستقبل ملک در همه اوقات وقت است مناسب حال وی که این
 سبکی کا نذر منکس را وقت کم کرد و اندر روی من این
 دریای پر شور از ملک کمتر نمیدانم و ترغایت خوف
 ملک زار یا از حجاب بود یا از رفع حجاب و احوال از
 هر دو اعمین است یعنی آن سالک میگوید که در عالم ملکوت است
 او را در خوف بیش آنکه یکی خوف حجاب که همان وقت از دست دارد
 در افاقت آید مگر سد که مبادا این وقت یازند و در حجاب
 مدارند و در خوف از رفع حجاب یعنی اگر این نقش یار در نشسته شود
 و بعد و مشویم خط که کرده و بهره که یابد و در بخاک عالم جروت است
 ازین هر دو اعمین است چرا که این عالمیست که در حدت حق روی نهد
 و کما کنج حق ظاهر شده و نسبت دو گنج از میان رفته و در بخاک است
 حق زیر آنکه حجاب میان دو چیز فرس تو ان کرد
 و اینجا جز یکی نتواند بود که درین مرتبه ایگانی است و دوست
 را راه نیست و دخی را نیست ره در حضرت تو همه عالم
 توئی و قدرت توئی مع الله وقت کنایت ازین وقت است
 و چون در افاقت در آید تو حق پیش نظری نمایان کرد
 گوید سه در هر چه نظیر کردم عنبر از تو نمی بینم عنبر از تو
 باشد حاکم محال است این و از رفع حجاب هم باک ندارد

چه از رفع حجاب کسی را باک باشد که بزرگوار از تمام بخت
 سوخت که و دینی چون نقش مجاز از میان برود و خود را بوجد
 حق تعالی بیاورد پس او از رفع حجاب نترسد چه از رفع حجاب کسی
 که او در عالم غفلت مانده باشد پس او را خوف نیست بزرگوار چون
 در عالم بیدارست بر ایمان شود و او را خطا مارا بسوزد و مانده مانده
 پس حفظ و امن هونا را کیفیت محیه ق یعنی من عین نور شد پس
 نور نور را جلوه نمود و کسی که از خود نیست شد او را خوف از نور
 نبود پس هوایس و او را مناسب حال آن سالک این است
 نیست را کعبه و گشت یکی است یعنی کسی که نیست شد او را
 نیست کعبه که کنیت از وحدت است و گشت که کنیت از کثرت
 یکی گشت چرا که نیست او نماید که نزهت کعبه و گشت و میان
 این هر دو فارق همین هستی است سایه را در دوزخ و بهشت یکی است
 چه عالم را در دوزخ و لذت از نعم بهشت موجود را باشد و چون در
 مجازش از میان برخاسته است الم و لذت یکجا متصور شود
 شعرا اذ اطلع الشباح بحبم راح و تاوی فی
 سکران و صاخ یعنی وقتی که طلوع کند صبح بنره نرفی چون
 آن بی کیفیت تجلی فرماید نقد ایمان تابنده همه سالکان مساوی باشند
 در آن وقت چه هست چه هوشیار چه کس که در کف ملکوت است
 او را است گویند و گوی که بهر تب کثرت ناموت بود او را هوشیار

باشد چون غلیظ گردد و دماغ شود پهن و دست چهارم را بر
 سطره و می چهره از هر ترا معلوم شود که داند حکم و اما معلوم است
 دارد چون از هر یک آن اضافت منقطع شود و بود که در پیش نور را
 نور است و زایل است در و منقطع شود و باور و کشن کرد و پس بر
 با این رتبه رسد او موثر نمی شود و غلبه انسانی در
 ابو یزید را گفته که کیف است گفت لا صباح عندی و لا مساء
 یعنی چگونه بعد کردی گفت نیست بر من روز و شب انما الصبح
 و المساء لمن تعشید بالصفه الوجوه و انما الاصفی لی سنی
 جز این نیست که صفت وجود مرا در بحر غرق است که آنجا روز و شب
 شب بزبان حال گوید آنجا که منم نه باید دست نه شام
 فی جمیع مبدئی عالی مقام چون نیست مراد ذات صفت چون باشد
 هو هو لیس بواه لا اله الا الله و یا ایزد ستم بد آنکه میان صورت
 و آینه هیچ وجه نه اتحاد ممکن بود نه حلول ایچا مراد از صورت
 عالم صورت است که مجرب عبارت از صورت و از این عالم گوی و نه صورت
 چون مجرب از صورت برای ظهور در صورتی ظهور خود را غلیظ و جود ظاهر
 ساخت و جود مجرب موجد است و نیست غیری در می و آمد و چون مجرب
 رجوع باصل خود نماید و تفقه کند مرض جسم بر طرف شود و نیست خودی از
 میان برضه که یکی محض عیان کرد و درین معنی نه اتحاد مقصور باشد
 حلول در کوبید آنکس درین مقام مقبول که غلیظ نه انداز و حلول

محلی در بن تمام اگر در میان محلی و حلول را و نیز کم که دست قبول
 حل و قابل با تجار و حلول کرده و خود نداند که محلی است چه محلی است
 که محسوب خود را الفست محلی طهر کند و محبت در وقت روج خود را
 عین محسوب باید در هر چه روی دولت مصفا تر از نو محلی ترا
 مهیا تر یعنی هر قدر می که محبت با طهر خود را انجلائی و صفائی در محلی
 محسوب را ایمان تر میسر و نیکی محض روی نماید حصول و اتحاد
 و در دو دانست صورت بند و در چشم نهو دیده و خود حقیقت
 جز یک دانست مشهور نیست و نتواند بود به این صورت و معنی محسوب
 محلی است در هر که جهان صورت است معنی دست و در معنی نظر
 کنی خود است چنانچه که به تر با معنی مجرب است اتم تر با یک کف اطل
 آری محلی است در خود را که چگونه در از کشنده است ساید را در اطل محسوب
 است که ایمان نماند باشد و انداد آن ظل محبت در میان ظل و انداد
 اوج حاصل نیست بر همه یک نیست و غیر را در جو نیست و هر در محسوب
 حافظ حجت است علی میو باید بر هر ما کف خطا و حکم منع زلف است آری
 بر نظیر پاک خطا پوشش با در جوان واقع است اسرار آن محلی است
 دانست که محسوب محلی است احکام و آثار مختلف نماید احوال
 و احوال و احوال مختلف و ذاک سر لا اهل العلم مختلف
 یعنی ذات محسوب محلی است و حکم و آثار آن در همه تدرج مختلف
 بنماید و این سر نیست که از اهل کف مشهور نیست و حقیقت

همه چیز آید یکی تواند در این بین گفت که اینها اظنه بر حقیقت
 همه عین عین لفظ بر تعین هر عین با سبب در وقت آن است
 صفت همه تعیّنات یکوز منافی با انا و اناست لفظ و تعیّنات
 و رنگها مختلف می باشد که هر عین غایب ظاهر که در صاحب حقیقت
 چون کثرت در احکام مینماید در ذات و این که تعیّنات احکام
 در ذات و تعیّنات احکام در اوقات مینماید در وقت داده
 بر تعیّنات احکام ذات محبوب را مستعد میکند که اندات محبوب
 هوای است بر عین وقت قابل تغییر و نامرئیت چون
 را است در اوقات آید آن نوز را بر رنگهای مختلف مینماید
 که نوز بالوان آید که سفید شود و اما چنان نماید یعنی آن
 نور محبوب رنگ منظر گیرد که محسوس است اما خود را بصورت محسوس
 نماید که الحقیقه آن نوری است که عین مستعد شود و رنگ غیر گیرد
 اما چنان نماید چرا که الحقیقه غیر را وجود نیست لکن فی النور
 نفس فی الزجاج بد اشعاع قهری نیست الوان و اوقات
 یعنی نیست رنگ در نور محسوس ذات آن نور و لیکن در زجاج
 ظاهر است تا بین آن نور پس در دیده منبسط شود در این نور رنگها و کوان
 مختلفه یعنی نیست رنگهای مختلفه در ذات محبوب که آنجا هر یک است
 چون در منظر است ظاهر شود اشعاع آن نور پس در دیده شود و در این
 رنگها و کوانها مختلفه بصورت محسوس در آن که میگوید در سیم

من ای پس نمک کن تا بنی دیده حاصل کن تا عیان هست
که جهان منظر است ظاهر دوست همه عالم پر از تجلی
دوست در این حال در باطن این دریا آفتاب در
خوار این آینه نامست پس بر کنی از کجی تاب و گردان هست
چو بگذری باین رنگهای مختلف اختلاف در میان این
و آن آینه است پس سر آینه لا اله الا الله
درین آینه باین صاحب است بر هر که محبت این در کتاب
در خط خانه ما بود خستید و خود را و دوست خود را در این
کتاب بپندش ازین سر نکند یعنی بر کنی در عقیق بکتاب
محبوب آینه و محبت کنی از عالم هر دو است و نظر
باطن خود است و این محبت یا به نقیض مجاز از میان رفع
شود و عقیق ماند پس چون باز در افتاد آید خود را بسفت
محبتی تا یک عالم کون و علل است است لکن محبت در این محبت
ناظر آید محبت بطلت محبت محبت که دوست محبت بجان خود
پس اینجا محبت آینه محبت آید نزد صاحب ری بس ازین سر
نیست و موافق حال می آرند و میگویند که لا جوت بعد الفتح
یعنی ما در وقت گفت خدا را می بینم و چون در افتاد می آید بکتاب
کونی را بنور حق منور میبایم پس جوت ما بکجا شود که پس ازین برف
نیت این مرتب را دوام شود و گویند میگویند آیت صورت

از سفر و در دست کان پذیرا و صورت ساز تو دوست و معلوم
 شود و چون از این مخلوقات سفر نه اند کرد فاین تذبهون یعنی بیکجا
 بروید تا منو غام مقلد از پنجاه غریب ممکن بگرد و اضطراب و این
 غیر و همیشه سرور و ناز دمان باشد و دلیل از حضرت بنبر ما صلعم
 می آرند که لا سیاحت فی اشی نیست سفر و است من و فنی که
 نتایج شجرت مانند راه نام شده اینجا راه تپید شود و طلعت
 خلق بیاراید ترفی نام شود و اختلاف نقطه و انوار است معلوم
 کرد و یعنی طلب متعلق گشت خلق بیاراید و به اضطراب بقایوست و
 که از است ایشان نام شده و است صحنه شان رست و طاعت صحنه و مجاز
 پس نظر شان جوده کری کرد اشارت من و تو معضل محو دیدن
 یار آمد در میان ما از ما بر سیم حکم من و الی طرح شود چه وجود را ابتدا
 و انتم نیست تا ظرف نواند بود و این حکم اینجا تا اینجا نامیده صورت
 و معنی دوست یک است که آن وجود و وحدت تیره دوی را در و گنج
 نه و دوی را نیست راه در حضرت تو همه عالم نوری و قدرت
 اینجا زبان صاحب خلوت که از اصحاب ری باشد همان
 گوید من خلوت پس اهری فلم یک عیب نه و لو کان غیر
 لم یلیح وجود و خلوت کردم من با محبوبی که دوست میدارم مرا در
 پس نبود و این غیر ما و اگر بودی اینجا غیر من در دست نبود و آن
 خلوت نیز بودیم با در آن خلوت و اگر بودی آنی معنی مادر است

نه می یافت آن محبوب بلی بعد ازین اگر سفر بود و بود و بود
 بعد ازین بلی مثل ایشان این است که هر یک بود در همان مرتبه و هر یک
 هستند که آن مرتبه صفات او بودند مرتبه ذات و دلیل می آرند که شرح
 ابو یزید قدس سره این است شنید که یوم کشته المشعین الی
 الرحمن و قد آروزی که شسته کنه ما برین کار را را ابوی رحمن که ده
 نره نزد و گفت من بگویند عنده الی این محبت که بود او با تو
 او بود و بکجا حشر شود و دیگری نشسته و گفت من اسم الجبار الی ام
 الرحمن و من الصبار الی اکسیر می چی نه چنین است که ایشان فهمیده
 کار ازین با دست گرفته آنجا است محبت و نه مرتبه محبوب و این
 هر دو حجاب اند آن مرتبه کی گفت را او را و اینان نیست درین
 مرتبه چون که چنان از او عالم روی در تپ و شست عارف میزند خدا را و
 پی آئینه خاص میابد که ساکنان راه درین پرده صفات ممکن شوند و ظاهر
 ترقی باشند نه هستند بلکه دنیا و از حال تا زین دور افتاد صفات سمات و دست
 کار درست کرد و بجا و نمود و نام و غیره اکثر هم با الله الا هم نشد کوفی حرا
 از مذکور و نیایند در صفت این که است برسان بچکند با نند
 و مان نه که نمان بچکند و هم بر فیه ای حجب زد و گاه که بخواهد که رسید
 رخ مشاع غریب من بچ بیزید در مرتبه ذات غریب خود بود و در مرتبه صفات
 پس که دشمنه و وقت هر در مرتبه اسما و صفات بود بعلیه حال نفرینجا
 میرود چون به مرتبه کی کسی رسید که در این اسما و صفات میخندند نمید که این

موزه سجای زمار بطوایس قطع این زمار با یکدیگر گرد و گشت قطع زمارها
 و در حق الله لا اله الا الله محمد الرسول الله این عجب است که از نوره پنج ایست
 بی مدعای خود فهم کرده اند ملک مقصود از نوره پنج مرتبه من بکون
 عن الی این محبت است آنکس که با ناز و ذرات او یکجا شده کرده
 شود چنانچه حضرت علی ابن ابیطالب بکرم الله وجهه میفرماید که گفت
 انظر ما از دست حق پیدا می شود و آنکه اگر گفت که ده شود و بدانی
 که از نظر ما دنیا برده شده شود و ماله آنست بر ما عیان که در بعضی
 از این زیاده نکرده و در بعضی جمال تویی برده و ظاهر است
 در بعضی که در عده نکرده و برای چیست بود پس خدا لا اله الا
 الله شریف است محبوب حق و در حجاب از نور و
 ظلمت بر آن بر روی فرو گذاشته تا عاشق باین برده
 انش کرد تا محب خوی فرآکند و او را پس برده می بیند یعنی
 محبوب حقیقی که مرتبه ذات است حق و در برده نیات شیخ
 و اعیانی بر روی از هر آن و گذاشته تا عاشق باین برده
 از برده آن محبوب را پس برده بیند تا چون دیده ی کل
 درین برده با مشق نشان شود و حدت یعنی داعیالی لطف
 عین او که در گوید حق و در حدت و در حدت و در حدت
 شوق مجبانه یعنی با در حدت و در حدت و در حدت
 نعمتی در آرد و او را محبت خود مضطرب و بیزار گرداند که در حدت

و قوت فوق پر دما نور و ظلمت که کنایت از قیاس است چنانچه
 اعیانیت باین بیان فروکش پذیرد یعنی وحدت در عالم ملکوت
 و در عالم بدوت روی نماید اینجا هر تو سحاحات جلال و عزت
 موجود را به زو و او بخارا و شیند و یکی عاشق شود و بلی لقا
 پیافیه است روح علوی سالک را آینه خود ساخت و حسن سنجی
 در وی مطاع نموده بردما می عینر غائی که در عالم جبروت و ملکوت
 بتقدیر طوره کری کرده بود و از نظر سالک به توقع گرداند و از سالک
 نیز هیچ نماند چه بچونی و چگونه با تدم را در دیدار شهود نماید
 بجز خدای چنانکه هر چه از او گیرد از او بدو که سیر و معنی هر چه بیند
 آن محب از محبوب بیند هر چه بخش از او بدو بخشد یعنی هر چه
 که محبوب صفت شده باشد پس دادن او از حق بود و نسبتی که دیگر
 کنند او را نیز از حق بیند هر چه از محبوب دهد محبوب را دهد
 هر چه چنین بود اما هنوز حجاب در میان بود که من یا فاخته
 سیفا که نسبت از دست و معنی این حجاب از دیدن ذات
 حق مانع نیست چنانکه حضرت محمد (صلی الله علیه و سلم)
 درین حدیث بیان اینچنین فرمود که است که را بیت ربی عزوجل
 لیس بینی و بیند حجاب الا حجاب من یا فاخته سیفا یعنی رسته
 خضر یا نام فدا می آید که معانی این حدیث را فهم کند
 بکرات است حضرت مصطفی (صلی الله علیه و سلم) بر همین لطیفه

در وقت که در جوار دانند از مصلحت و ابوابی که در این مصلحت است و اگر کسی
 تواند بود و بعضی دیگر از توفیق و توفیق است از مصلحت و ابوابی که در این مصلحت است
 در این مصلحت که می تواند باشد بهر مصلحت از مصلحت و ابوابی که با مصلحت است و با
 زیرا که تا توفیق می تواند باشد آن مصلحت و ابوابی که در این مصلحت است و با
 چون توفیق می تواند باشد آن مصلحت و ابوابی که در این مصلحت است و با
 تا که در مصلحت است و در هر مصلحت با توفیق است و در عالم ملکوت و چه
 حجاب در عالم جبروت آن مصلحت و ابوابی که در این مصلحت است و با
 توفیق و توفیق می تواند باشد و آنچه هر چه توفیق است جلوه که کند و راه مصلحت
 مصلحت و توفیق است و چون توفیق است مصلحت و ابوابی که در این مصلحت است و با
 حجاب است از راه مصلحت و توفیق است این مصلحت و ابوابی که در این مصلحت است و با
 که توفیق است و حجاب است از راه توفیق است و حجاب است از راه توفیق است
 راه حجاب است و در این راه توفیق است و توفیق است که لا اله الا الله
 و هو الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله
 عین بیاض و قان و لیکن ترا و بعضی اگر توفیق است با مصلحت و توفیق
 بیسی توفیق است و توفیق است و توفیق است که اگر توفیق است با مصلحت و توفیق
 بیسی عفت و بیسی بر بیسی عین معنی دارد و بعضی مصلحت است که توفیق است
 حجب مصلحت است و توفیق است و توفیق است که توفیق است و توفیق است
 مصلحت است و توفیق است و توفیق است و توفیق است و توفیق است و توفیق است
 دعا و است و توفیق است و توفیق است و توفیق است و توفیق است و توفیق است

و می نماید بر و نامی نور و ظلمت را از عجز و در عین و در گمان و
پیشینه و نامی اینست عین معلوم می شود که پروا و نور و ظلمت را
که اینان با اینان نیست کرده اند از غایت عجز و بی ادراکی
اما عین و گمان خود دانسته اند لایزال چنین است لیکن اینجا قریب
اگر چنانکه محجب این صفات بودی سوخته گشتی یعنی اینجا شکل است
چه اگر محجب صفات آدمی بودی در وقت تجلی حق این حجابها شود
و منتهی می گشت زیرا که شمع رحمت الله موندن خود می آرد زیرا که
لو که لا حرق است و جود ما انتهی البیه بعد عاید تجلی
تواند بود یعنی اگر خلق را و صفات خلق را در آن سجاست و جود
ما انتهی گشته و سوخته شوند و می بینیم که بار و است منصورند و محجب
و ایم و دل می یابیم بر محجب او اسما و صفات او تواند بود و این
خلق را و صفات خلق را و او را ندیده که نماند چار سوخته شوند و حال آنکه
من بینم که بوضوح حق رحمت نمی شود ملک و شمار و صفات او خواهد
و محجب نورانی چنانچه ظهور لطافت و جمال و ادا از این عالم کن
و شهادت و ظلماتی چنانکه بظلمت و ظلمت و جمال و ادا از اینها
ایمان نماند باشد که مطابق ملکات است که ما ستم را بجا وجود
یعنی در خارج وجود گرفته است بلکه احکام و آثار او ظاهر شده
است نشانید که این اسما و صفات است که هر تعلق بود و اگر محجب
اسما و صفات است هر تعلق شود و احدیت ذات از پس پرده غث

باشد در شیا لکلی متلاشی شود یعنی نباید که این پرده پاک اسما و صفات
 از میان طرح شوند اگر پرده پاک اسما و صفات اند از میان برخیزند
 اصح است ذات را پس پرده غرض باشد بر سواد طاعت اینها طلعت نماید
 نقوشش شیا با الكل منسحل و متلاشی گردد و عید انصاف برآید
 بود بود بواسطه اسما و صفات تواند بود هر چند وجه و استیا تجلی
 ذات باشد یعنی هر که وجود در شیا بواسطه اسما و صفات و در ذات
 هر چند وجه و تجلی ذاتی باشد اما تجلی ذات پس پرده اسما و صفات
 از کند چه وجود او چه شبهه پس حجاب او اسما و صفات او آمد
 چنانکه صاحب قوت الغلوب فرمود و محجب لذات است بالصفات
 و محجب الصفات بالافعال یعنی پوشیده شد از ذات و صفات
 یعنی حجاب ذات او صفات او آمد و محجاب صفات او افعال او که عباد
 کون و مبادات است و اگر بحقیقت نظر کنی حجاب او هم تواند
 بود بدست ظهور محجب است یعنی اگر بنظر شو دنگه کنی پرده ای
 ذات او عطلت و کبر نای او تواند عطلت ظهور حجاب خود
 هم خود در است چنانکه آفتاب که در کمال اشراق نور او ظاهر
 میشود همان نور سائر اجزای آفتاب که در غیر او و هم جان
 ظهور حق که عطلت و کبر یا حجاب است حجاب ذات او که رست
 و کمال که صفای منفرد و بطرات نور است یعنی بکر جسم
 از ان پی نیاز است که کسی را بخود داده و در بغلبه نور پوشیده

سده است چه اگر ظهور از دست هر که در زامن شود سخت نظر او ظهور
 او افتد اما معنی داند که چه می بیند و فنی که معرفت بآن نور حاصل آید نگاه
 براند که حجاب نیست که کمال ظهور را دست از آنده لطیف عالم نظم
 لذی بعد از کیفیت ید که من با العین مشته یعنی هر کس که می بیند
 باطن دستور شدی تو پس ظاهر نمی شوی تو خداوند بیانی را و چگونه در با
 نه و کسی که جسم بنایان جهان شود می بینم و عمید اتم که چه می
 بینم لاجرم چنین میگویم که حجاب روی تو اتم روی زنیست حال
 نهانی از همه عالم ز بس که پیدائی بهر که می نگریم صورت تو می بینم
 ازین بیان همه در شیم من تو می آیی ز رشک تا شناسد زانکه
 هر دم جمال خود بلباس دگر پیارا آئی نشاید که غیری ادراحت
 آید چه حجاب محمد و در ابا باشد و او را احد نیست بی برای که
 او را حجاب دیگری آید مگر خود را خود بصورت حجاب نماید چه
 حجاب در دو چیز می شود اینجا که کنی است جای که دو کائنی باشد
 اینجا احد و دود و او را احد و نهایت نیست هر چه در سببی
 بعالم صورت و معنی خود صورت اوست و او هیچ صورت
 مقیده یعنی هر چه بینی در عالم کون و عالم حقیقت همه هستی و نفس بند
 قدرت کمال اوست و او هیچ صفت مقیده که مرتبه نریه اوست
 و هو الان کما کان بعد همت و اطلاق خود است که اینجا بقدر تبدیل
 راداه نیست چرا که غیر و تبدیل و حقیقت است نه دانستن

میباشد که این کثره از دست غریبی چه در شبانه و چه در روز
 قالیات او میوه که هر سنگی کنی جوده ای ... جلوه حسن تو از شکل بر
 ولی ... در محبت او میباشند آن چیز هر نباشد در هر دو او بیست آن
 چیز هم میباشند و جهانی لیک چون آبی بدیده یعنی وقتی که نور را
 ظاهریت ظاهر کنی غیر غایب باشد و نام و جهان است بعد حای
 لیک چون کردی نهان یعنی به محبتی وقتی که صفت ظاهر است
 خود را بیاضیت بدل کنی معنی بوم بدل الارض علیه الارض و
 انما قسمة الارض بوزر بها در ظهور آید نام محبتی بر خوانی شود
 چون بدیده آبی که نهانی بدام یعنی چون ظاهر شوی نور صفت
 ظاهریت تو ظهور پذیرد بدست غلبه ظهور حبز نهانی صورت
 نیند و چون نهان کردی جو جا ویدی عیان یعنی جوده شوی
 شوی که همیشه صفت ظاهریت داری هم نهانی هم عیان هم
 هر دو معنی یعنی بصفت منظر است که غلبه غایب است و منظر نه
 که همه گیر کنی و گنایست این هر دو بصفت سر ترا سر دو در وقت
 اوقات بصفت محبتی ظاهر شوی و در وقت ظهور همه بصفت محبتی
 بصفت مطلقه که همیشه غیر غایب باشد با همیشه عین نما در دیده شود
 آبی کاسی بصفت محبتی خود را ظاهر کنی کاسی بصفت محبتی هم نهانی
 هم نه آن هم این و آن یعنی بر بصفت در یک حسن دائمی
 نیستی این هر دو بصفت از مسلم و زیبا و دجا که بذری که دیدار

بود از حسن و اظفار و ابله طین سه کیت درین کار که جانبار بود
 بر آن شوق جهان ناز بود هو هو پس بواه لاله الا الله
 محبت و محبوب را یکدایره فرض کن که از ارضی
 نیم که بر شکل و مکان ظاهر شود یعنی کیفیت این دایره چنان معلوم
 کن که جوذات حق بجای صفاتی نهند و اعیان ثابته موجود است
 اسم نمی آید و بداند و محبت از و محقق و مسود بود یعنی در الحقیقه
 یک دایره بود چون ذات مطلق خواست که صفت محیی بر منفی ظهور
 آری که نظر در تین عین محبوب که صورت خود را در نظر آورده است
 صفت محیی ظاهر شد یعنی بدو صفت اعتبار گرفتگی محیی و دیگر محیی
 آن نظر ذات مطلق در میان محبت و محبت شد و شرط قائل
 دو قوس در نمود آید یکی محبت دیگر محبت اگر این خط که میان
 که است و کیت یعنی نباید که است و مبار محیی و منظر است و در
 و محبت نه کرد و در وقت نماز که از میان طرح
 یعنی آن خط بنظر شهو در نفع شود و ایره چنان که هست
 نماید کیفیت نماز است و هر گاه که محبت بصیغه ظاهر شد که
 بود که محبت و اور حسن معنوی حرکت در آورد و بصیغه
 معلول شد و از جای خود بجز چون رسته خود را تصنیف داد و نگاه
 محبوب در و انتفاع کرده از جای خود پیش زد و اندکی جنبش
 اینجا بن محبت شد و اندکی جنبش از طرف محبت در میان بود

ملاقات و وقع شد که در اصلاح صوفیت این را ملاحظه کند که میز چون
 محبت بعینت محبوبی موصوف گشت خود را عین محبت پنداشت چنانکه
 و تیره اول بود همچنان پیش طغیانه محبت عیان نمود سر قاب و تن
 پیدا و تیره مراد ازین سر تکلیف رنگی و بکنایه است که رنگدای
 مختلفه در این وقت بظهور میآید و بر دهنه شود یکی را بر سر سید آمد
 و اینها تیره قائل الرجوع الی الیه است یعنی نهایت کار محبت
 حبت گفت رجوع کردن بوی به است که اصل و حقیقت اوست
 چنانچه اول محبوب بود و در جهان بوی او برآمده است و خود را
 در محبت مفتی ساخت چنانچه دایره اول بود و الحال هم چنان
 بنمود و گشت ادراک من شئی حقیقه یعنی منستم من که در عالم
 از چیزی حقیقت آن جز چه من بعینت منی نمائند ام که او را در عالم
 و گشت ادراک و اتم قیاس و جان من در عالم من او را حال آنکه تنها
 که محبوب در تیره است و تیره را در محبت بود و آن جاره شیب
 چنانکه من در عالم ترا حالا آنکه چون در تیره ظاهر شود محبت نماید و آن
 پذیرد پس محبت در یاد دارد که بعینت محبوب موصوف شد و الفیقه
 لا یحتاج الی الله این محبت در اول دنیا پیدا که هست نیست
 جهان یعنی خطی میان آن فاسد و سایه که هیچ خط فاصل نیست که هیچ
 ندی باشد چون خطی در میان تیره و ظلم یعنی جهان غیر ناک
 نه غیر جز این حرف دیگر خبر که بخوانی تو این خط موهوم

شناسی حدوث را از قدم یعنی اگر بدانی تو این خط مو هوم را
 که هستی نیست که فاصله است میان محبت و محبوب پس شناس تو این
 خط را از شناسن آن وقتی است که محبوب در کینه محبت حسن خود را ^{مطلع}
 از محبت برفتاده موهوب کرده و نیز نای از پیش نظر او مرفوع شود
 محبت و محبوب یک نماید همه و حدوث و یک نکی پیش آید المحدث از ا
 نورن با القدم لم یبق که اثر یعنی اثری نماند آن محدث را هرگاه که
 که با قدم متحد شود هر که این خط را چنانکه هست بخواند لعین بداند
 که هیچ اندام او است که او است یعنی هر که این خط مو هوم را بشناسد
 چنانچه است سر از نا الاشیاء کما هی اورا عیان شود پس لعین داند که همه
 هیچ اندام هیچ نیست و افاضت خود به او است که او است فقط اما اینجا
 هر قسیت بیاید و است که اگر خط از میان طرح شود صورت
 دایره چنان شود که اول بود حکم خط را ایل شود و اگر خط
 را ایل شود اثرش باقی ماند پس اینجا سبب بیاید و است که اگر
 این خط از میان طرح شود در نظر شود چنانچه دایره اول بود آنچنان
 نباشد اما چنان نماید چه حکم خط را ایل شود و اگر چه منقطع شود ارتفاع
 پذیرد لیکن اثرش باقی ماند موافق و موافق این در شناسن و
 حیال کج مبر اینجا و شناسن شهر انکو و در خدا که شد خط است
 یعنی اینجا حیال کج مبر که چون آفتاب و محدث ترا پوشد و صفت
 یگانگی بر توطا هرگز نوعین یگانه شوی بلب در وقت نبود عین نما

کردی نه عین چون کجوان بصفت لیل موصوف شد عین بر آنست
 لیل محاسن که بود زایر اگر بر وجه آتشی که از اتحاد دو مکانیکی حاصل
 آید خود پیشین نمک از رو که در حرارت و اتحاد است که در معنی
 هر دو حدی که سالک از اتحاد دو مرتبه حاصل آید بیانی محسوس است
 و از آنکه همیشه در وقت باشد ملک با نور و در افق است و دارد
 و مستی او را به بسیار و این با الحسینهای معنی است قاطعاً بخاطر
 معامله عالم ملکوت شد و همین تعبیر حد اما به معنی صفت نه یعنی بعد از این
 مرتبه چیرگیست که باریکیست بیان آن و ناگفته است خطی که در این عمل
 یعنی چیرگیست که بپایان آن چه همه زشت زد یکدیگر و چیرگیست
 احدیت است از روی اما احدیت کثرت تواند بود و از آن
 بر وی ذات احدیت عین ذات چون احدیت ذاتیه جلوه
 بصفت اسما و صفات ظاهر که در نقوش عفاف ممکن است از نور ظهور
 آید که سبب وجود ممکن است از این را احدیت کثرت گویند
 و چون احدیت ذاتیه در تئیه اسما و صفات طلعت که در نقوش
 ممکن است از احدیت بود اگر که آن عالم شهادت است چون
 تجلی نمودی برین ممکنات ظاهر شود بر تو آن ذات را عین ذات
 تبار داد و از شد جان و کل که آن ذات مظهر است از تعینات
 ممکنات ظاهر از عذوق کبریا و بر ترست از تعینات و
 تعینات که تعینات و تعینات جلوه اوست از این استیغافیه بود

که گمان و احدیت را چار و چوب اعتبار کردند اعتبار اول را بر
 روی مظهر است که این عالم ظهور احدیت است که جهان مظهر است
 ظاهر و دست خود عالم بر روی تجلی اوست یا اعتبار مظهریت این را بطل
 وجودی گویند که در پنج عین غایت هر حسب غایت را با ظهور
 احدیت است چه که غیر را وجودیت اعتبار زد ویم تجلی مظهریت
 که چون بر مظهریت جلوه گری کند در هو آفاق یک کجی ظاهر شود پس بر
 دست با احدیت روی نماید این گفت را عالم ملکوت نامند اعتبار دوم
 بعد از این گفت مرتبه است که یاد میگیرند بیان کردن آن مرتبه
 که پوشیدن و سوار داشتن اولی و بهتر است که این مرتبه بعد عالم
 جبروت کرده اند و احدیت اکثریت نیز نامند که این مرتبه عالم
 و صفات است اعتبار چهارم احدیت ذاتیه عین ذات است
 و اعتبارات و تعبدات در آن جا اثری نیست که مخرج کلی
 ششم پس برنگت یار و ملو ایدل قانع نشوی برنگت ناگاه
 ایدل اصلی همه رنگها از آن پی رنگی است من پس صبغه
 من اندای دل و در هر دو صورت از و اسم احد آید چه
 احدیت ذات وجه احدیت کثرت احد در اشیا یعنی
 ساریت که و هستند در عباد این در بیان احدیت گفته
 است که حقایق ملکات اند یعنی مرتبه احدیت کثرت حضرت
 ربناست که در همه اشیا ساریت چنانچه در عباد اگر واحد

باشد ایمان اعداد ظاهر شود و اعداد را کسی خود یعنی اگر
 آن حقیقت نباشد مجازاً آواز دہند و اگر واحد باشد تو ظاهر
 شود بطریق و سالک محال آن محض صفت است عدد در این ظاهر
 شود یعنی اگر آن حقیقت رنگ بود ظاهر کند ہم این رنگهای مختلفه
 و لغزش متوجه از نظر شود سالک برداشت تواند چو رنگ است
 باین معنی که رنگی معانی که در سالک بحقیقت خود منعقد
 شد این هر رنگهای برین یک جسم و وحدت کند چو یک رنگ
 که جلد توئی همه جهان صفت یعنی همه اگر یک رنگی است پس این جهان یک
 در هیچ بیم پس این همان صفت یعنی اگر من چیزی غیر من این آواز
 بهمان صفت ہم جلد توئی و ہم بعد تو و آن صفت که غیرت آن
 صفت آینی چون همه یک رنگی است این نفسیات که برضت خود ظاهر
 صفت بتو دارند ہوا الاول ہوا الاسند ہوا الظاہر ہوا الباطن
 و آن ہر کہ غیرت آن صفت کہ جهان غیر غایت نہ غیر جز این
 حرف دیگر صفت چو آن است یقین کہ صفت جز تو آواز
 این ہر گمان صفت یعنی چون یقین شد کہ غیر را وجہ صفت پس
 آوازہ این آن خیال صفت توئی و توئی را صفت رہا صفت
 تو انعم عالم توئی و قدرت و حدت آواز وحدت تو توان
 شناخت زیر کہ تو یکی آئی و اورا ندانی جز بدان یکی شناسی
 اورا یکا کنی خود تو آن شناخت و فی کہ تو از ہستی خود برد

ندی و یکا کنی ترا بخود روی نماید یکا کنی آن محبوب حاصل آید پس یکی
 نفس خود را شناخته باشد و تو و او در میان نه تو سید بدین حرف
 درست می شود یعنی یکی نفس خود را شناخت و صفتی خود را بر انداخت
 و نسبت مایه من از میان برداشت و صفت محبوبی از کسبست چون
 این نسبت درست آید انگاه او را توحید روی نماید و یکم کسی دانند
 این توحید را اگر آنکس که او را این صفت روی داده باشد سالان
 این گفت را با این تمیل و نموده اند به آنکه اخرا و الا خدا و
 فی الوجود واحد یکی اندر یکی یکی باشند نه فزون و نه آنکه یکی
 باشد یعنی چون محبت یکانه در محبوب مندرج شود یکا کنی و محبوبی
 دیگر پیدا نیاید است که جهال تصور است معنی دوست و صفت
 نظر کنی همه دوست بود پس سواه لا اله الا الله
 محبت ظل محبوب است هر جا که رود در پی او رود
 سایه از نور کی حب ابارت و چون در پی او رود و کثر زود
 یعنی محبت صورت است هر جا که رود صورت از وجدان و پس
 هر تعینی که ظهور محبوب است تابع خود اسم خود است که مری و پی
 چه مادی چه مفضل اگر اسم مادی و رجای کند بر او راست او را
 در بهشت رساند بهشتی که آن مدخله ایس فیما حور و قضاوت
 از دست و کار او بجای رسد که در نظر شود و بی غیر نماند و اگر
 اسم مفضل رجعی کند بر او راست او را بدو رخ برده و از دوزخ

دوری و دورانی است چه درین جهان زندگانی با عیبیه کند و کثرت شود
 و امن یزدان و از یکا کنی حق دور ماند و مکر شود و حکم آن ربی علی
 صراط مستقیم ناصیه او بدست اوست یعنی موی پشانی هر منقعه یی است
 اوست که هر اسم بر پی منظر شود است ناصیه خود که بحر راه راست
 نتواند رفت ماس و دانه الا هو آخذ بناصبها این معنی دارد
 فلا عیب و الخلق لم یخلق بشه یعنی پس نیست پیوده
 در چیزی از مخلوقات و حال آنکه خلق آفریده نشد است باطل و ضایع
 چرا که منظر حال و حوالی وین جای خلی فباری ظاهر شود و جای خلی
 حجابی چون منظر مجتهد ظاهر شود باطل و ضایع نباشد پس چرا کار
 خلق را چه بوی اوست که فاعل صفتی هموست یعنی الله مان در حکم
 مایید و آن لم یکن افعالهم یا البهیده یعنی اگر چه نیست کار باطن
 استوار و نیکو با اعتبار ظاهر شرع اما محکوم با اسم خودند علی کسبت
 الا سائر محبته ری امور هم یعنی بارخ و سده اسما اطلی جاری میشوند
 کارای ایشان که تابع رسم خودند و حلقه و صفت الله است الخلق
 اجرت یعنی حکم حکیم که وصف ذات است حکم را جاری ساخته است
 بر تعینات عینی و اعیانی چون ذات بخلی شود ای فسد مایده
 فیه با صفات و از صفات محصل و شکایت کردند و اوست
 از زبان برداشته شود مانند که هو از شیخ جعفر رحمه الله علیه
 پرسیدند که ما التوحید چند گفت از ره روی شنیدم که بی

و عیسی بنی قلابی می سرود و گفت از برای من محبوب من عیسی اسرار طهر است
 برای آن روزی دل جوان آن اسرار بر ما نماند هفت روز ما بر انداخت و
 ما از میان بروشت و ما را بسبب محبوبی یار است و گفت من تو را دوست
 گما نهادم و من بر سر و دگنم چنانچه این من میگفتند نه آنچه اسرار را با طاهر
 جهان پنج سال اسرار ما نیز گویا گشتم که من تو ام ادا اجا و هزار الله اطل
 غریب تر از رت باین گفت است و گنا حسیث ما کا تو بود و دعا
 آنجا که این بود و نه یعنی در مرتبه بی کینه که با بهیاله بن اموا انوار
 کنایت از آنست که ما در وقت عروج ببطر مشهور و منجم بودیم در آن
 نوزحی چون باز با قاف آمدیم گفتیم و گنا تو حسیث ما گنا گشتند
 ایشان جای که ما بزم چرا اینجا شد سر یان پر یکی هست که است در آنست
 اموا با الله و رسول که درین واقع غام می شود و این مرتبه است که در وقت
 و بود الهوسسی را درین خدمت راه است شمع حسین منصور را برید
 رحمت الله علیه بر چه نه صبی گفت بر نه حسب خدا این شمع
 حسین منصور رحمت الله گفت و است بخود که شمع او را باین
 ناز یانه آگاه کرد و گفت در آنکس که نه او عالم از رنگ
 رنگ نداشت رنگ من و تو کجا بود ای نما در است این
 رنگ همه بوس بود یا پیدا شد او بی رنگ است رنگ او
 با داشت و اگر از نامواری زمین در سایه کز می سی
 آن کز می عین است او و این یعنی هر نظری که تابع است

منحل است خالصت از خود و وجود می آید عین استوار اوست که باطن
 آن منظر اسم منحل است که براه در است و در لایه و نقطه پلاکت می باشد
 چه را کسی که تری اوست یعنی رستی آن اسم در است که او را
 از راه بی برای برود و در آن بی را می آورد و می بود از کتری
 راستی کان آید و الحقیقه کالکده بی حقیقت بود که نیست
 دور هر جا که است متی حاق و سطر او باشد بهیات
 کجا افتادیم ازین تمیل مقصود این است که خدای یکی است
 اسم مادی و منحل هر دو صفت و فعل اوست چه فاعل حقیقی او
 در هر اسم است بهیات یکی افتادیم و بهیچیکویم که در اسم
 مادی و منحل را در سجای ظهور آورده اند و دانست قول
 و فعل را هر چه دانسته فعل بدانند و حکم ما برید بدانند افتاد
 محبت که از منقرب محبت یافت محبوب را برده و سایر خود
 را بهیچای ظهور کشید انگاه محبت را گفت یعنی چون عشق
 از به بند و است غیب هونیت طلعت نمود و شعاع بر محبوب انداخت
 از محبوب تمام بهیچ که از اعلم کون گویند و محبت نیز است
 انگاه محبوب محبت را گفت از آخر نظری سایه من
 محبت محبت را گفت که سایه من توای من سوی تو که انم تو
 چه الهوی من یعنی الهوی الم تر الی ربک کیف مد الی
 ربانی منی بودی رست خود که چگونه در آن کشیده است و است

یعنی وقتی که محبوب در مرتبه اذطن نظر ان شود صورت محبوب
 در است و اذطن هوید اگر دو پس محبوب محبت را آگاه میکند که در است
 اذطن را چراغی بیند آن صاحب نظر چون در ده بکشد و نظر شش رجال
 معشوق افتاد حبس جمال معشوق در خود چیده اندید به بان حال است
 چون یار آمد در میان و از میان برخاستیم و رخساره بکشد ایما
 همه حبسند یعنی چون این منظر خانه دوست منع مانده صاحب خانه
 در ان خانه پیدا آید که اصل کار حقیقت خود است قل کل لعلی
 علی شاکله یعنی کبواهی محمد سید الله علیه وسلم که هر یکی کار میکند
 موافق استعداد و حقیقت خود بهر خلقی که منظر مظهر را بخواند
 مظهر نه همان نور منور گردد و اعتبار نکنی که اگر حسد است
 شخص نباشد سایه محروک شود و یعنی اگر حقیقت رنگ بریزد میکند
 مجاز رنگ حقیقت نگیرد پس رنگ منظر مظهر است و لو شاد و بعد
 ساکن اگر خواستی هر آینه کرد آید ی ان سایه ساکن یعنی اگر حق
 نقای خواستی سایه را بر هیچ و نسبت نیست به الهی و اگر آفتاب
 احدیت ما را مطلع غرمت بنا به از سایه خود در آید
 یعنی چون آفتاب حقیقت ما بر شیا طلعت نماید بخلق سهوا
 شیا محو و ملامت شده گردد و سایه را اندر نماید چه هر سایه که باشد
 آفتاب شود آفتابش حکیم تم قبضه الهی قبضه الهی که نور
 گیرد چه هر آینه که مقابل آفتاب شود آفتابش بقلب نور خود را

و نشین بجانب خود کش موافق حال این است پس آن طوطی
که بر آیه تا بدخورشید آیت انا الله و الله معک و الله معک و الله معک
صواب هر چه بود و خورشید که گفت متواند نصرت به این عورت است
چون آفتاب احد نور الهی است و الله معک و الله معک و الله معک و الله معک
همه قیامی که فی ما یصلح و من لا یصلح و من لا یصلح و من لا یصلح
بریه یک چشم و حدت کند همه یک رنگ محب کار شری که آفتاب
تجارت سایه نماید یعنی وقتی که آفتاب احد نیست بجای شهودی زنا
سایه را از نماز بر زانوه الو احد الغار باشد و سایه را خود
بی آفتاب وجود نیست یعنی عجب آیت که در حین تابش آفتاب
سایه نماید بود و در حین افانیت با عینا بجای وجودی و خود سایه
هم بی آفتاب نیست این بود العیای عشق است هر چیزی را دلی
است و سایه را ذات جرح شخصیت حرکت سایه بخیزد
شخصیت یعنی ذات محبت عین ذات محبوب است که محبت
اوست وقتی که محبت رنگیزی که مجاز را بر ملک خود مضعف
کرد اندر نیست مجاز در میان نماید بکنای عیان شود چنانچه مصنف
نماید ایچ درین سنوی بیان میکند تا جانشین دست است
ما دام سایه متحرکست تا کام چون سایه ز دست است
سایه پس نیست خود اندر اصل سایه چیزی که وجود او
بوجود نیست متبقی نهادن از حر و دینیت هستی که بجای

قوام دارد و او میت و لیک نام دارد چون اسما و صفات
بصفت مظهریت خود ظاهر میشود و حکم و تصرف خود میکند در مظهر و اولاد
بنوع مبارز پس فاعل حقیقی هموست چه مظهر را بخود و جو نیست که
شود فعل فعل اوست که و الله خلقهم و ما تعلقون شاهد با نیستی است
پرنیک و بدی که میدهد در عالم خود میکند و بهانه بر عالم ندارد
اندر آئینه جهان بیکر تا به نیستی این زمان روشن که همه اوست
هر چه هست یقین جان و جانان و دیر و دل شیخ الاسلام
گفت یعنی شیخ الاسلام عبدالعزیز بن یحیی که هرگاه که مخلوقی
بنا مخلوقی قایم گردد این مخلوق در آن نام مخلوق سلاستی
نشود یعنی هر محیی که محبوبی محبت شود به صفت محبوبی موصوف گردد
از محیی در آن وقت نماند همه محبوب شود که المحدث اذا قهرن
بالقديم لم یبق له اثر چون حقیقت صفاتی گردد منی غایب
بود یعنی چون حقیقت طهر شود نیست مایه منی که صفت مجازی آن
سالك بود و حقیقت متحد شود که دید نیست الیک یعنی رجوع کردن
بوی تو که وجود تراست و غیر تو موجود نیست منی حسب حقیقت
من و تو و اگر تو بی حقیقت پس حق کو و اگر حق است
حق یکی بود نه دو و من و تو کرد آدمی را دواپی من و تو تو
من بودی و من و تو یعنی چون نسبت با هست من چیز نمانست
چون نسبت ما از میان برخاست حقیقت و یکا کنی او برخاست بر

حال این مشتمل است بر جو که بی شکلی آبی رنگ شده
 موسی و فرعون اندر جنگ شدند چون بیکدیگر رسیدی کان دشتی
 موسی و فرعون در دشت کشتی بود هواس هواه لا اله الا الله
 که در این زمان یک استاد از پس پرده و ظل و خیال جمیل
 صور مختلفه و اشکال متضاده می نماید یعنی یک ذات
 که چندین پرده تعینات مختلفه و اشکال متضاده از وجهه عین
 و اعیان بر روی خود انداخته و پس این پرده پنهان شد و فعل خود
 متصرف است و حرکات و سکات و احکام و تغییرات
 جمله کلام او و او پس پرده پنهان چون پرده بر اندازد و را
 معلوم که آن صورت و افعال آن صور صفت یعنی حرکاتی
 و سکاتی که از مخلوقات در وجود آید فی الحقیقه فاعل حقیقی او
 چون این پرده از میان برداشته شود ترا معلوم گردد که فعل فاعل است
 که آن فاعل علت و حده لا اله الا الله است قول شاعر بر این
 شاه است و کل الذی شاهه فعل و حسه یعنی همانکه
 مشاهده کردی تو آنرا فعل از این یکی است و او را اثر نیست
 در افعال چه در حقیقه و چه مجازا بمفروضه و لکن محجبه الا که
 یعنی فعل فاعلی است که یکانه است بهنای خود و لیکن پوشیده است
 او را پوششها و پردای نواز که شدت غلبه ظهور محجب کرده است
 و اما زایل الست لم تره عینه یعنی وقتی که دور شود

برده نیستی تو غیر او را یعنی وقتی که شناسی تو این برده را نه منی
 تو نیستی او را و حکم میباید با الاشکال اشکال رسته یعنی باقی
 نماید بنگار هیچ اشکال موجب شبه و شک که در آن عسیر نمایی باشد
 بلکه همه وحدت اشکال او جلوه کری در وجه شکلهای جبراعیانی
 شتران ربک و اوسع لمعصرة این اقتضا میکند جلوه کائنات
 عزرا و بامتد یعنی شتران آیت آن اقتضا میکند که ادراکی برده درین
 جهان کسی نمیدد و در دانشا شود که جلوه کائنات شتر او اندیش او را
 بصفاست حجاب میتوان دید که آفتاب است حضرتش که
 دوگون میشن او سایه بان الهی یا علم مراد ازین آفتاب
 آفتاب الله نور السموات و الارض است که شمس دی برده و کون
 را که عین و اعیان است برده می یابیم و او فاعل پس برده
 سایبان و هم لا یسرون یعنی او فاعل است برده و سایبان
 بحرکات و سکات متصرف است و حال آنکه خلق نمیداند که درین
 برده فاعل حقیقی کیست اگر و الله خلقهم و ما یعلمون
 بالشیان غمزه زد می فهمد را حسیه او فهم را معلوم شدی
 یعنی اگر معنی این آیت برایشان جلوه کری کردی فهم را معلوم گشت
 مبر او فهم که فاعل حقیقی جز یکی نیست و هیچ یکی را فعل در میان نه
 پس اینجا معلوم کند که خلقت ما و افعال ما با و منسوب میشود
 می بود ما را جدا ما ندانیم و تو رفتم و خدا ما ندانیم این است مناسب

اینست مناسب این حال است چنانچه شرح رحمة الله موافق این
 نیز نماید نسبت فعل اقتدار بمانند هرگز از او و که او
 باست یعنی نسبت فعل و توانایی ما از این سبب بود که او باشد
 این خود را با و می بینم موافق حال این مصراع میگویم و می بینم
 بخود خویش را تو خود من بودی پس مفهوم گشتی که از آنکه خود
 وجود نبود و فعل چگونه بود و اقتدار کی تواند بود و بود
 یعنی مفهوم آنکه که وجود ناموردی است و توانایی با قدرت است
 هر که وجود مانع و وجود نیست تا توانایی بخود باشد از آنکه وجود بخود
 نبود توانایی از آنکه بود و در هر دو و آن که جان سحر و کند
 کار بر هم زانها سبب خود کند یعنی مرپی این جان ساجد جسم ای
 او است که بر راه راست باصل می برد چنانچه بخشش ابراز است
 و کیفیت این نیست در حکمت مبسوط است اما معنی تصوف اینست
 که همون ساجد و مومن مسجود نیست نه اندام عجمه موجود
 اصل فعل یکی است الا آیت که در هر محلی رنگ دیگر نماید
 یعنی فاعل صفت یکی است که آنست مطلق است الا آنست که در هر
 مرتبه مناسب آن مرتبه رنگی دیگر نماید و در هر حالتی شکی دیگر باید
 و در هر جایی نام دیگر باید تا در هر حالتی و در جایی شکی و
 نام دیگر پیدا آید چنانچه کعبه قرآنی برین مطلق است یقینی بجا و چه
 و تفصل بعضیها علی بعض فی الاکل یعنی آب یکی است چون

بدینسان داده شود و محبت استعداد آن درخت زر نمره تفاوت و علم
 پیدا شود و جای تیرین و جانی تلخ و جای زرش اگر قطره حقیقت کنی
 ملک است که در محل تفاوت میشود و اندر آیت جهان سبک
 تا به پستی جهان زمان روشن که همه او است هر چه هست بقدر جان و
 جانان دهر و دل و دین بود و نیست سوا لا اله الا الله
 هر چه معشوق هر لحظه از در یک به صفتی با عاشق روی دیگر
 نماید یعنی معشوق حقیقی که مرتبه ذات است هر لحظه در هر مرتبه
 چه در عالم ناموسیت و چه در عالم جبروت و چه در عالم لا اله الا الله
 آن مرتبه خود را بر هر رنگی با عاشق نمودن گیرد که جای رنگها مختلف
 نماید و جانی بیک رنگی ظاهر کند و جانی بر رنگی عین عاشق از بر تو
 نور روی او هر لحظه روشنای دیگر یابد یعنی چشم عاشق را
 از پر تو نور جمال خود هر وقت روشنای دیگر دهد چنانچه اول
 اعلم البین و ثانیاً بین البین مشاهده جمال دوست کند و هر
 نفس بنای دیگر کسب کند این اشارت بر مرتبه است که موجب
 ترقی از مراتب سافل است که آن مرتبه را حق الیقین گویند
 یعنی بنظر دل عالم باطن را مشاهده کند که حقیقت سالک است
 هر چند معشوق جمال پیش عرض کند عشق غالب تر آید
 یعنی هر چند معشوق جمال خود را بر اسطر آینه عالم روی نماید
 محبت عاشق با محبوب بفراید و هر چند و هر چند عشق غالب

آید جلالت خوب تر نماید یعنی هر چند عشق بهر اید محبت محبوب
 غالب تر آید و حسن معشوق زیاده نماید و یکا یکی معشوق با
 عاشق بیشتر شود یعنی محبت با محبوب متحد شود و یکا یکی از هر
 دو جدا گردد تا عاشق از جفای معشوق در پناه عشق بگریزد
 چه اگر یکا یکی او از دو کا یکی حاصل است و عاشق را این
 یکا یکی جفا معشوق آید تا در پی آن شود که یکا یکی محض حاصل
 آرد که دو کا یکی را در روی اثری نماید فلندرا نکه فوق الوصل
 و زرد و کا یکی در یکا یکی می آویزد و حبیب بدانان عشق
 میزند که یکا یکی محض است و او را عشق بشیرت و وحدت بیشتر
 سازد و باز نکه از دست و اضافت آن سالک از میان
 بردارد و یکا یکی محض بر و کار و و این مرتبه است که درین
 مرتبه سکون و آرام حاصل آید که محمد رسول الله صلی الله علیه
 و سلم ازین مرتبه ایمانی لطیف کرده اند اللهم اجبنی سکیا
 و اشی سکیا و حشینی فی زمرة المساکین گفته اند ظهور الوار
 بقدر استعداد است یعنی بعضی مغفوفین و نمودارند که ظاهرین
 اند از برسان ملک بقدر جد و جبه دوست که این کسب اری خارجیت
 و فیض بقدر قابلیت است یعنی آنچه در نهاد او فیض نهاده اند
 یافت آن فیض همانقدر باشد که داده اند و از پیر و لا فیض
 پسند که ز خورشید بوم بی نور است از بی صفت خورشید از بی نور

معنی اگر کس قابلیت آن ندارد که طالب نور حق شود و انکار در وجود
 او آید از نقصان قابلیت اوست نه از جانب نور حق بلکه هر چه در وی است
 معصفاً از نور تجلی نور است زیرا که کسی که این قابلیت ندارد و اند
 اورا قوی کس خارجی نیز داده اند تا کسب و سلوک نفس حاصل
 کنند و بان نفس تجلی محبوب را امتحان نماید این خود هستی
 مطابق واقع است چه کسی که کسوف اخراجی کسب حاصل کند اورا ربانی
 داده اند تجلی حق که در عالم کون واقع میشود و جناح حق تعالی
 میفرماید سوره هم آیات فی الافاق و فی البینات حتی تبین لهم النور
 این آیت در پنج دو احتمال دارد یکی تجلی صفاتی دو م تجلی ذاتی
 چنانچه بر اهل صفات مخفیست و تسکین یا مبدی النعم
 قبل استحقاقها بیان میکند یعنی ازین اسم معلوم میشود که پیش
 از استحقاق نعمت نیز عطا میشود که چون محبوب خواهد بود که حواری
 بر همین عاشق جلوه دهد و بخت از پر توه جمال خود عین نور
 نوری عاریت دهد تا بدان نور آن جمال پند آری هم
 چنین است که درین اسم پس استخواندار چون محبوب خواهد بود
 خود را با شوق نماید سوره نوح و در ششم عاشق کن عت بار که آفرین
 دیده بکنید نظرش بر جمال معنوی است و بدان نور جمال آن
 معنوی بند و او را تمتع میکند و خطی است پس در چنانچه
 النعم قبل استحقاقها بیان معنی درست آید و چنان بدان نور را

مشهور و حطی تمام هستند باز فرغ روی او عین عاشق را نوری
 دیگر بخشید تا بدان نور را حطه نوری روشن تر از اول
 کند یعنی سالک چون سر آمد آن نور که در چشم سالک کشیده اند سالک بدان نور
 بنظر نمود بخوبی و حده را بر افاق مشاهده میکند و حطی نام گرفت بار دیگر روشنی و
 آن محبوب دیده دل عاشق را نوری دیگر بخشید تا بدان نور را حطه نوری
 روشن تر از اول کس کند که آن عالم جبروت است آنجا معرفت است از نور
 نفس حاصل آید من عرف نفسه فقد عرف ربه و عرف ربه بر بی روی مایه
 و عای نه القیاس اینی بر این قیاس است مرتبه دیگر بر مثال
 شد که اسب دریا خورد و هر چند بیشتر خورد نشد تر کرد و
 یعنی نعل آورد و اندک عاشق حق تعالی هر چند در مرتبه ملکوت و جبروت و معاد
 بنده او را سیری حاصل نیاید هر چند یافت مشیت طلبش
 یعنی هر چند یافت بسیار طلب بسیار همه حبس را تا ناخوشی
 تا نیایی جز این دوست را تا نه جوینی نیایی اول
 مناسب بود کفایت که در سیر الی الله تعالی جبران و سرگردان
 و بهر سوی جوان و پویان و موم مناسب حال و اصلان که
 در سیر الی الله سرگردانند چنانکه بدی می نماید و عجب نیست که
 سرگشته بود طالب دوست عجب نیست که سن و اصل سرگردانم نیفت
 در سیر طلب الی الله و اصل شده بود جوان و نگر آن طرف محبوب
 بود چون این دولت انقب دیده وقت وی شد و اصل گفت

و درین وصال میری او را حاصل نیاید پس کرد آن ویران شد و طلب
 شوی مطلق و امن کبر و کشت این طالب میر فی الله گویند و میر الی الله
 مشق شود و نشد این آب هرگز میر نشود یعنی طالب مرتبه ذات را
 هرگز میری نیاید و در جلوه نقیصات و نقیصات چه ملکوت و چه جبروت که
 اینان فیو و مقید نشوند و برنگردند ما بر جمع اطراف خود رویم
 یعنی نمیکرد و کز اینن حبیب از محبوب زد و دیدن آن حتی صعود
 اطراف الیه مشتاقان آنگاه میکرد چشم بوی او مشتاقان
 مراد ازین نیست که درین مرتبه میری حاصل شود و مشتاق بخوبی این
 میباشد بحسب معاذر از می با نسخ او نیز بدینست که در
 محبت از می عشق اچنانم که اگر کسی که درین مرتبه محبت
 نیست شوم یعنی نسخ بحسب معاذر از می با نسخ او نیز بدینست که
 میر میری حق محبوب که عالم جبروت چنان حاصل شد است که اگر در این
 نجا در کتب نیست و اضاف ما منسحل ممتد است و بهر که کبر و خطرا
 نصیب و شش با برین و محبت الله در جواب نشسته که لا اله الا الله
 که تو میگوی متناهی طریق اوصول لا تنقطع ابد لا بدین
 نه حشمتی از غری دارد نه معدی را سخن پایان و معبر و نشسته
 در یا یحییان باقی شمس شربت الحب کاسا بعد کاسا فنا
 لقد الشراب و مار و بیت نوشیدم شراب عشق را جام میر را جام
 پس تاخر رسیدم شراب عشق و نیز گشتم سببی نظاره میکنم بخوبی حق را و میر

شوم و طالب تجوی است می باشد بر کی می نماید سه نیز ام از
 حقه خدا می که تو داری نه هر لحظه مرا ناراضه ای در کشت عیسی
 باعث مرا بجای تو مشرف می نماید و خواهان در پی او هستم
 او را انقطاع باشد نه مارا انقطاعی بود که بر وزی هزار
 بارت سپنم در آرزوی بار که خواهم بود یعنی اگر بخواهم
 هزار بار دگر گشته بنویسم تا ماده دگر گشت او بود و ان گشت
 پی و بین ری و فوق الا انی تلمت بالغی و سبت
 یعنی سبت در میان من و پروردگار من فرقی نگردد سنی که من پیش
 دستی کردم به بندگی یعنی لب آوندین ماهین است که محتاج و
 که ای باشم همیشه به حق من او و او عطا حسن می باشد خود را
 نماید نه من فانی شوم و نه حسن او نهایت پذیرد پس قول محمی معاذ
 که بگو عدا و دشمنی تو هم نیست شوم بعد تو صد و یکصد او است زیرا که
 نیست نه فی نیست بلکه تا ابد الابدین نیست محی منقطع گردد و حقیقه که
 و آنی بین این معنی فاد که دلی او که کم یاد کند مرا تا من نیز شمارا
 یا دکنم یعنی لب تقای ما باشد تا ما نیز مشهود تقای خود را بشمار عطا
 و نامیم او بود ارق گفت افتقار و استعدا دمن مفتاح
 جو د او است یعنی احتیاج من کلید نخستین اوست و دیگری
 لب شد گفت من اعدای الاول یعنی مفتاح جو نخستین
 چه بود و عنده مفتاح الغیب و زو یک است که غیب

یعنی اول حب بجانب است که و نمود ~~بهم~~ بر توان
 بر دل مانفت افکاره بجانب افکار آمد چنانچه در قرآن و احادیث
 بهم و محبوبه تسبیح ابو الحسن خرقانی اینجا رسید یعنی باین
 اطلاع یافت و یاد بر آورد و گفت انا اقل من ربی
 بسنن یعنی من کمتر از پروردگار خود و سال چه وجود ما درین
 دو مرتبه ملکوت و ناسوت با منسوب است که روح اعتباری و وجود حقیقی
 ما هر دو مخلوق اند ازین باب ما در سال از محسوب کرده آمدیم و اگر نه از مرتبه
 جبروت که روح اضافی است و در مرتبه لاهوت که روح غلوی است مساوی
 بودیم و با حق مثبت داشتیم چون از مرتبه صفات منزلی نمود و در مرتبه
 ملکوت و ناسوت آمدیم ناچار لصفیت هستی نمود و موقوف گشتیم و بعضی بیکان
 چنین و نمود و اند که انا اقل من ربی بسنن ای بسنن وجود نامه
 قیامنا به ابوطالب مکی گفت ابو حسن رست گفت که هو
 خالق العدم کا هو خالق الوجود یعنی آنچه نیست که آفریدیم
 که اعیان ثابت است چنانچه آفرید وجود در آنکه عالم کون و شهادت
 ابوطالب که این معنی گفت برخو داشتگاری آورد چرا گفت هو خالق
 الملكوت کا هو خالق الملک چه اگر اعیان ثابت را خالق باشد
 پس بر صفات خود خالق باشد لا یجوزیت چنانچه ذات باری تعالی قدیم
 و صفات او نیز قدیم است پس صفات حق مخلوق نباشد و هم بر معنی
 که دیگری تسبیح و گفت مثبت در استعداد اثر نکند که مرتبه صفا

از دست و حقیقت استعداده و دیگر شود یعنی تبدیل استنداد و آنکه
 مطابق لازم آید بل اثر او در تعیین محل خاص باشد هر استعداد
 خاص را یعنی اثر مثبت در محل فایده کند که حقیقت را بر مرتبه
 ظاهر کند که محل خاص باشد هر استعداد خاص را اما حقیقت بقر و تبدیل
 نکند چنانچه حقیقت آن که در مرتبه حقیقت است چنان در مرتبه
 آن ظاهر کند نه صورت حیدر آن اگر صورت بجز آن ظاهر شود
 قلب مطابق لازم آید و آن درست نیست حاصل این اشارت
 آنست که حق تعالی در عالم غیب که مرتب ذات است تجلی
 باطنی را که در باطن حق بود که آن شیون و قلبیات و حقیقت
 محده می باشد در حقیقت بنده که اعیان ثابت است بصورت
 استعداد و اسلی که عبارت از قابلیات و شبهات است که آن
 صفات حق اند ظاهر گردانند یعنی بصفی که در ذات بودند بهمان
 در حقیقت بنده ظاهر گردانند تا به آن تجلی یعنی تا بواسطه آن
 اعیان ثابت و وجودی قبول کند یعنی وجودی حاصل شود
 چون آن حقیقت حاصل شد یعنی چون این اعیان ثابت موجود
 گشت آنجا بواسطه آن تجلی که اعیان ثابت باشد استعداد
 دیگر باید که عالم ملکوت وارد است در عالم مهاد است
 که به آن استعداد تجلی مهادی وجودی قبول کند بعد از
 این بعد از منزل مرتب حق وجود انسان که اتم المظاهر است

مخب قبول احوال مردم استعدادی دیگر باید و بدان سبب که
 امری خارجی از وجود آید در تجلیات بی نهایت بروی
 کشیده میشود چون **سلسله** را نهایت نیست کسب الیای را هم
 نهایت نباشد یعنی هر چه در مشاقه و ریاضت نفوذ یافته
 خود را کوشش می دهند تا به آن کوشش این زرقه حاصل شود و
 تصفیه استعدادی دیگر کسب کنند و بر این تجلی دیگر ظاهر شود
 هر تجلی مستندم علمیت یعنی هر تجلی بتودی لازم گشته و عظمی
 در تالک راست هر کشتی که باور می نماید علم حق تجدید برود دیگر
 پس علم او را غایت بود و چون مشاهده او را نهایت نبود علم
 سلسله هم غایت نبود لاجرم مخاطب میکرد و با مرقل و ب
 زوئی علما بگو عارف ایچا ربی من زیادت کن در ارزوی
 علم مراد ازین امر نیست که هیچ جانه استند و قانع نشود و در طلب ترقی
 همیشه سعی نماید شرح عراقی علیه الرحمه بر قولی بجای معاذ را زی گفت
 سبب است از می عشق آنچنانم که اگر پیچیده از و پیش نور نیست
 شوم حرفی میزند و میگوید که از قول ایشان پری نظا هر میشود و میگوید
 که اصحاب ری بنده هستند که چون واسطه شده عرض حاصل
 شد و بغایت مراد رسیدند و بالیه تر حوون لبند و گند
 یعنی فایده شده بهیات بهیات چه در و رافقه ده اند مشاهده
 طریق الوصول لا تقطع ابد الا بدین یعنی سیر و سلوک در

منزل انحصار نه بود چرا که کلاست ذاتی او را نهایت نیست
 و چون کلاست او را نهایت نباشد پس طلب مدام غایت باشد
 و سیدی بر طبلان حق و میدان حق راه موی مطلق حرام است
 هر ادر منزل جهان جو اصرار پیش چون هر دم جرس نوید
 میدارد که برسد به مجاهبا چون رجوع نه بدانجا بود که صد و یک
 سلوک کی منقطع شود راه کی با خزر رسد اگر مرجع عین مقصد
 باشد پس آمدن چه فایده و بدین معنی اگر سیر و سلوک با بدانجا
 نرسد که تجلی باطنی است که مصدر اول است چنانچه بالانده کورش
 و رجوع مایان اصل نشود که تجلی ذات است سلوک کی منقطع شود و کی
 با خزر رسد و چون مرجع عین مصدر دوم باشد که حقیقت است
 وصول مابدانجا شود و سیری حاصل آید پس آمدن مادر نیاید فایده
 نه که و اصل حقیقت خود شده و ایم که مرتب صفات است و اصل
 حق که تجلی ذات است شیخ ابو الحسن نوری از بی نهایتی و دور
 این راه چنین منبسط داد یعنی شیخ حسن نوری از کمال بی نهایتی
 و دوری این راه چنین خبر کرد که حق تعالی غرض از این تعبد
 و تعبات منزله است تعالی الله عن ذلك عواذاً چه او در هیئت
 غنی و اعیان جلوه و وحدت خود را ظاهر کرد و بنظر حقیقت او ازین جلوه
 وحدت که تعبد مقید منزه و بر است جلوه حسن نواز شکل و بر است
 ولی میباید که هر شکل کنی جلوه و رنج این هر تعبد است و تعبات

جلوه دوست و اوازی جلوه مره که و هو الان کما کن صفات
 پس بری هیچ جار و هست شهادت و لم استند لحظه تو
 حب لطافت شاه عین مرشد یعنی مناه که دم من جمال محبوب
 و حالا که مناه که دم من نکرستی که نکرستی بودم من صبر و است
 نکرستی شاه بی که غم نیست به دست یعنی بختی حق هر وقت ~~بخواه~~ شاه
 میکند بختی اول که مایه بودیم الحال ما از ان تجلی شاه در سرور
 نمی باشیم چرا که او بختی صفاتی بود الحال تجلی ذاتی مرا مضیها نواح
 می بخت آرزوی تجلی اول مرا نموده است هر دم ز تو در دیده هیچ
 سپم در هر دیدن تازه جمالی سپم چون جلوه توانست کمر حاشا
 بر دیدن تو بل بلای سپم اگر و اصلا ترا شوق باعث بود
 بر طلب او لی و اعلی بر انقدر که یافتند انقدر که مراد از وصلان
 اصحاب ری اند که در مرتبه صفات و حقیقت خود مانده اند و مقصد اصل
 خود را همین بخت صفات پذیرفته اند و اصل حقیقت خود را نمی دانند
 و در مقام تصور هم رد و هم الی تصور هم مانند پس رد کنند شایدا
 به بی نقصانهای ایشان که در انقضاست کرده اند اما عند ظل عی
 بی پس خالین پیدا در ان حال که همه اند این در ان نقصانها
 لا یخون عنها حولا طلب کنید از ان تصور باز گشتن را که سبب
~~طلب~~ ~~الطلب~~ ~~باز~~ ~~آکنس~~ که هزار عالم از رنگ نداشت

رنگ من و تو کجا برداری ناداشت این رنگ چه پس بود
 یا پنداشت او پی رنگت رنگ او باید داشت هر دو لیس
 لا اله الا الله او هست و هم عاشق با بود و ناله بود و خوار شده
 بود و مراد از عاشق مرتبه کون است که در مرتبه اعیان ثابت
 بود و گوید که وجود کونی نداشت اما وجود علمی داشت و قابلیت
 آن داشت که فین و بیکر با او باقی شود بان فیض وجود خارجی
 یابد و هنوز روی معشوقی که وجود مطلق است ندیده
 بود که ناگاه همه قول او را از خواب عدم را بخت
 و از سماع آن نعمه ادر او جدی حاصل شد و از آن
 وجه وجودی یافت یعنی قول کن او را متنبه ساخت
 و پیدا کرد تا خوانان فین دیگر شد که آن فیض در خارج موجود بود
 آنگاه محبوب حقیقی که مرتبه ذات است حسن خود را در آغوش اعیان ثابت
 مطالعه فرمود فیض آن حسن در آینه جلوه گری کرد و عاشق که در علم
 هنوز وجود کونی نگرفت بود روی معشوق دید و از آن وجه وجود
 یافت که عالم کون و بنیاد است و با اسم عاشق مسمی شد و از
 و از ذوق آن نعمه شوری در سرش افتاد و گفت
 فیه عشق شوری در نهاد ما نهاد جان ما را در
 لطف عاشقان و زینتی کس را که سعادت نصیب وقت می شد

شور آن نغمه در برش ماند و آن شور وجود کونی او را در حرکت معنوی
 در آورد و آنگاه جذبه حق در رسید و طلب مولی و پیرا شود و از این
 طلب بی قرار و آرام گشت و الاذن تعشق قبل العين
 احیانا کوششها عاشق میشوند پیش از دیدن چشم که با کمال
 می آید که کاشی کوشش از شنیدن تعریف محبوب عاشق شود و کمال
 از دیدن حبل معنوی اینجا پان سیر و سبک سالک است که به
 طریق راه حق رفته اند و محقق شده اند یکی آنکه ایشان را نیاید
 جذبه حق چون در رسد و پشیمانی ایشان و استیلا نظر ایشان و
 شوند و بر حال حق هستند ایشان مجذوب الحاح گشتند چون ظهور
 آمدند باز تصفیه تزکیه مشغول شدند و محقق اصلی رسیدند
 و شایان شیخی شدند و فرقه دوم آنکه شنیده اند که حق سبحانه و تعالی بآن
 پاکی و بیان تراست و بکمال حسن و لطافت است ایشان را در دل
 حرکتی پیدا شد که بی دیدن آن حسن نباید زیست و در راه او جا را
 بذل باید کرد و عشق مستولی گشت یعنی محبوب غالب شد سکون
 ظاهر و باطن عاشق را بی متداری و بی آرام گشت
 و ترانه این المحب لمن هواه زوال برقص و حرکت
 و تراور و یعنی بدستی عاشق بر کسی را دوست داشته است او را
 زیادت گشته است و رقص و حرکت باطن ایشان را در آورده تا ابد

الا بدین نه آن لغه معوضی شود و نه آن رقص منوعی گردد
 یعنی همیشه بودند آن لغه تمام شد و نه آن رقص که طلب است منقطع
 کرد چه مطلوب نامتناهی است اینجا زمره عاشق به آن باشد
 یعنی مطلوب را نهایت نیست و طلب لغایت نه چون این طلب از وی
 نماید بر فرد از وی خود ملکید و حسن معنوی بر ما جوده کردی که آواز
 عاشق است این بود که کویتم و تا چشم باز کردم نور روح تو
 یا کوشش بر کشیدم آواز تو شنیدم پس عاشق بدید در رقص
 حرکت معنویت اگر چه بصورت ساکن نماید یعنی عاشق
 همیشه بنظر واقع در جنبش معنوی است اگر چه بنظر هر صورت متحرک
 نمی نماید اما باطن او را از محبوب در حرکت مباد و خود چگونه
 نواخذ بود که هر ذره از ذرات کائنات محو است
 بجانب حق حیران در حرکت نیاید که در ذره نور حق نمایان
 می بیند چه هر ذره کلمه است و هر کلمه بسی و هر بسی را از با
 و هر زبانی را قوی و هر قوی را از محبت معنی زیر است که
 از یک کلمه است که کلمات وجودی اند یعنی تعینات وجودی که
 بنظر اسم خود پس هر بسی را زبانی و قوی است ناچار منظر او را نیز زبانی
 و قوی باشد عاشق که نظر او باشد باشد در هر منبری منظر را میند
 و کلام و بر شنود همیشه آن محبت در حرکت معنوی باشد و چون
 نیک بنگری قابل و سامع یکی یابی یعنی چون نیک نظر

گفتی گوینده و شنونده همون یکی بود و یکی نماید و یکی کنی حاصل آید این
 گفت بر ملکوت اعلیٰ گویند چه اسماع لطیف من الحق الی
 الحق یعنی اسماع غیبی که می برد از حق سوی حق چه مراد از اسماع شنید
 آواز است از حق سوی حق پس گوینده هم حق باشد و شنونده هم حق بود
 و است و نیست در میان خود و چند بابتی عتاب کرد و گفت
 شری که مادر سر ابرو به پنهان می گفتم تو بر منبر اشکارا کردی
 سخنهای ما را پنهان نداشتی شبی در جواب گفت انا قول
 و انا اسمع یعنی گوینده و شنونده منم که اسماع لطیف من الحق الی الحق
 ایضاً دارد و خود میگوید را از خود می شنود از ما و ما بهانه بر
 ساخته اند سخن حق بجانب حق می رود و نه بر عینه او و اهل فی الایار
 علیه آیه است در هر دو برای عیسای من لا اله الا الله در هر دو
 بر یقین تدبیر میسر دوست معلوم چنین شد که که نسبت مکر است
 بر تویی که از مشک قلعه شنوی از شن نه آن زلف چو بلبل
 شنوی چون افقه بلبل ز می کل شنوی هم کل گوید که جیه ز
 بلبل شنوی یعنی از هر تعیین مجاز که بوی وحدت می بوی از حقیقت
 است چرا که مجاز است نه آن زلف است و زلف عبارت از حقیقت
 چون فواید عاشق که از هر معشوق می شنوی هم فواید معشوق است
 که از عاشق می شنوی یعنی همان فاعل حقیقت است که در پرده فعل جلوه
 می کند پس این که عاشق و معشوق باطلت شرط است که باید

طبعکار آمده عشق در پرده می نوازند ساز عاشقی کو که بشنود آواز
 که چون نشاید و چون میشود لیس و الاغینه موجود بود
 لیس هوا لا اله الا الله لا اله الا الله لا اله الا الله عاقل را دلی است
 مژه از تعین که محجم قباب عزت است یعنی عاشق را دلی است
 مژه از حجاب غر نمانی که خیمه گاه قیامهای عزت است کنگر است
 از وحدت ملکوتی و سبده دلی باشد و مجمع بحرین عیب و شهاد
 و این دل را همی است یعنی آن دل است که جمع شوند دلی
 دل دو دریا عالم کون و اعیان نماند و هر چند جمع شوند اما آن
 دل را بری حاصل شود و حکمی هست وی عیان باشد
 اگر بسا عز دریا هزار باره کشد هنوز هست او با ده
 بکشد لا حصرم هست او بملا به است ناچار از اخی آن دل
 نه بر تبار است که آنکه در همه عالم یکجدا ملک عالم در صفت
 او نماند بدید نو یعنی آن حق سبحانه که در همه عالم یکجدا هست عالم درید
 قدرت او نماند بدید شود سر پرده و ذاتیت در ساحت
 وحدانیت او زند یعنی سر پرده خودانیت خودان فرد مطلق
 در سخن وحدانیت دل سالک که از صفت حق کاندیش است زند
 بارگاه سلطنت آنجا نشاند و کارگاه مملکت آنجا بر دارد
 حل و عقد قبض وابط تلوس و تمکین همه آنجا ظاهر کرد و الله
 یعنی سلطنت و تصرفات خود در آن دل بر زده کار و بار

خدای خود در آن دل پرور و دکن دن و بسن و سکنی و فرخی است
 و انبیا هم اینها در آن دل ظاهر گردانند که آن دل تحکام سلطنت است
 که قلب بدست عرش آمده فایده گناست ازین دل است و ارحم نظر
 انوش استوی نیر همین حسن دارد و فایده قبض اخفی مابعد
 و اذابط اعداد ما اخفی پس چون قبض کند پوشیده گرداند
 چیزی را که ظاهر گردانیدست به بطل و چون بطل کند باز گرداند چیز را
 که پوشیده است به قبض یعنی چون حق سبحانه و تعالی خواهد که در دل
 عارف قبض پیدا کند پوشیده چیزی را که در مشاهده او را نموده بود و
 چون بطل کند مرثع گرداند آن محاب را که پوشیده بودند پدید او را
 پس این هر دو حالت در دل عارف پیدا شود و فنی که گفت شود
 آن حالت را بطل گویند و چون در افافت آید آن حالت از او
 برآید پس این وقت را قبض گویند حق سبحانه و تعالی در دل عارف
 باین تصرف مقدر است لا یغنی ارضی و لا سماء و لکن یغنی فی قلب
 عبد المومنه خود شاه است چنانکه صاحب خیال حیرت زده نتایج میکند
 در دینی که حسن در عالم نمی کشد عجب داریم که دایم در دل
 عاشق چگونه خال و مان سازد و انوریزد از سعت و ابر در دل
 خود چنین حسنه داد و گفت که اگر عرش و صد هزار عرش
 و آنچه در دست در گوشه دل عارف که زیاده عارف از این
 چرا که محقق چند و تنبیه را در و اثر فی ما در این دل نیست که

بصفت قدم موصوف شده است پس هر محدث که بان ^{دل} دل خود
 شود صفت قدم گیرد حد و ث را در و اثر نماید چنانکه گفت چگونه
 خبر یابد که المحدث اذا هو رن با القدریم لم یبق له اثر
 یعنی حادث چون مقرون بقدریم شود باقی نماند مران حادث
 اثری و چون مجاز بحقیقت متحد شود همه مجاز صفت کرد و البور
 چون نظر در چنین دلی کند که محدث را در و اثر نبود و همه
 قدیم بیند یعنی عاشق را دل است که محدث را در و کذب نبود و اگر گذر
 بود همه نماند و قدیم کرد و لا حیرم سبحانه که یکمی از پنج کوزه
 ساخت و پراک کرد چون آفتاب بتافت کوزه را
 عین آفتاب یافت گفت لیس فی الدار غیره نادیدار
 یعنی سالک که از عالم باکوت بگذرد و عالم حقیقت بود برسد در جای
 نقین حقیقی خود را کوزه یا بد یا چون نماند با ملاحظه و واسطه
 مشغول شود و لطافت که هو حاصل کند و عکس ذات مطلق بران طلقه
 آن سالک خود را عین ذات پندارد هر چند چنین بود اما از قید صفات
 برون نبود بزبان حال و غلبه وقت که به نسبت در دیار و مملکت
 بزم را کرد که بیخ مورسرای عالم جودت که عالم معینیت در بجا مجاز
 و حقیقت یکی کرد و غلبه حال شیطانی از زبان او براید که بگوید
 سیاه همون سیاه همون و آینه همون آینه همون و می و حریف
 چانه همون مشاط همون زلف همون شانه همون شمشیر و لکهن و

انش پدانه هون چون سالک بر تب حقیقت خود برسد
 معانی را حقیقت یابد چنین ترانه میسر نم شود عجب کاری است
 و معنی قلب عبدالمومن و القلب بین الاصبغین من اصابع
 الرحمن بقیها کیفیت را او در دل و دل و قفسه او
 معنی طر فو کاری است که بگنجد در دل بنده مومن که مومن است و حالا
 آنکه دل بیان دو انگشت از انگشتان حق است میگرداند آن دل را
 هر چون که میگرداند چه عجب امنیت که او در دل بنده و دل در قفسه است
 عارفی این معنی را بر مر و اشارت میگوید است او در دل من است
 دل من برست او چون آینه بدست من و من در سینه مراد از
 دو انگشت و دو صفت بود صفت ظاهریت و صفت باطنیت کاشی که در
 آن دل را بصفت ظاهریت که افقت باث و کاشی صفت باطنیت
 که وقت نشود است مگر بزبان ترجمه بیان این معنی است
 هر چه در سینه زلف نشسته دلم در میان دل حیا
 منی تا بدانی که از لطافت خویش هم تو در سینه است
 خویشی مراد زلف معنی و حقیقت است که عالم بیروت باشد اگرچه
 دل من مبتلا و در بند زلف است لیکن مرتبه بطون تو که شام بی کنی است
 در دل من است چون نظر بطلا فست و کاشی خود کنی بدانی که
 هم تو مقید به خود نیستی یعنی بیگنی خود را بفضیلت صفات ظاهری که او هم در
 خود بود و پروای غمیز ندارد یعنی عاشق بود و حسن خود بدو

دیگری ندارد و مع که خود نا طری و خود منظور لیس فی العسیر
 مذکور است عاشق حسن خود است آن بی نظیر آهسته آهسته خود را خود
 تمام میکند جز از خود و آنچه یگانگی حسنه در یگانگی قرار
 نمیده یعنی یگانگی در یگانگی نمید و ذات است جز در وحدت است
 آرام نیاید یعنی چون سالک از صحنی خود بر دست و دست یگانگی
 بروی عیان کرده و ذات است محبوب در وحدت است آرام کرد این
 حرف حقیقت دل معلوم توان کرد و تو کم که فهم کند
 مگر کسی که لب و لسانش از بیان رخاست باشد و مطلع بر این
 کرد صاحب دلی از مناجات خود چنین جز و او چون حقا
 دل در یافت آید از خود و محبوب حقیقی جان ایمانی لطیف نماید
 و گوید و گفتیم که گرای تو بدین زیباترین گفتا خود را که
 خود منم کیانی هم عشقم و هم عاشق و هم معشوق هم آیم
 جمال هم پناهی یعنی عاشق سوال کرد که بین زیباترین خود را که پناهی
 معشوق در جواب گفت خود را که خود منم پناهی یعنی خود را خود
 بنمایم جای که نباشد عسیر پناهی هم عشقم که مرتبه ذات است و هم
 عاشق که مرتبه صفات که صورت محبوب حقیقی هم معشوقم که مرتبه
 از است یعنی چون مرتبه ذات است صورت خود را در مرتبه معشوق که عالم
 کون است مشاهده کند همه یک یکی ظاهر شود که همه یک یکی کرد و هم آیم
 هم حال هم پناهی این معنی دارد و هو هو لیس سوا لا اله الا الله

این عشق و سلطنت استغنا معشوق داد و مدد
 و افتقار بعاقل نیست عشق که مرتبه ذات است تجلی محبوبی و محبی بر خود
 عرض کرد تجلی محبوبی عالم صفات است و تجلی محبی که عالم کون و شهادت
 پس عشق استغنا حسن محبوب را داد و مذلت و افتقار محبت عاشق
 مذلت از عزت علقه کشد نه از عزت معشوق یعنی محبت
 که مذلت کند از غلبه محبت کند نه از غلبه حسن محبوب چرا که اگر غلبه
 محبت عاشق را نباشد پسندار معشوق کمال حسن دارد عاشق را با آن حسن
 معشوق مذلت و افتقار بود و به نشاء افتقار و مذلت محبت است از
 هر جانب که باشد خواه از جانب معشوق خواه از جانب عاشق چه بسیار
 باشد که معشوق بنده بود و چنانچه درین حدیث قدسی وارد است
 یا عبادی اشتفت الیکم یعنی ای بندهگان من منانم بوی شما
 پس معلوم شد که عشق از هر دو جانب است کما می بینیم محبت منیه مجرب و کما
 محبوب آینه محبت و علی کل حال غنا و صفت معشوق آمد یعنی
 بهر حال غنا و صفت معشوق آمد هر معشوق که باشد خواه معشوق حقیقی
 معشوق مجازی و فقر صفت عاشق هر عاشق که بود پس عاشق
 فقری بود که محتاج الی کل شد و لا یحتاج الیه شیء در اینجا
 بیان محبت محبوب است و قتی که معشوق ضعیف عاشق خود را که عالم کون
 و شهادت است دوست دارد و ناچار بهر شیء محتاج باشد و انشیا با محتاج
 نه چرا که از دستغنی شده است از عمر آنکه هرگاه محبوب در آینه محبت حجاب

خود را مطلع نماید عکس آن محبوب در آینه اشیا ظاهر شود لاچار اشیا
 خود را معشوق ندارد و باو محتاج نشود پس ترا معلوم شود که احتیاج
 محبت و احتیاج بجانب معشوق آمد که محبت را آینه خود ذکر و جمال
 خود را در او دید عکس آن جمال در آینه منعکس شد و از این عکس
 اشیا را استغنا حاصل آمد و احتیاجش بجانب معشوق نماند و بجنبه
 استغنا و انا الله وانا الی الله گوید آن لحظه که بر آینه تابید
خویشید آینه انا الشئس نکوید چنانکه او همه اشیا محتاج
 و هیچ خصم نیست بدو محتاج نه اما آنکه او همه اشیا محتاج بود
 آنست که نظر محقق بر حقیقت اشیا آید چه در هر چه نظر کند
 روح او بیند لاجرم همه اشیا محتاج باشد یعنی آن محبوب
 بجانب محبت محتاج بود و محبت بجانب او محتاج بود و دلیل بر این است
 که چون بر نوع حقیقت بر اشیا ظاهر شود اشیا موزین را او کرد
 چه را که آینه اوست هر سالکی که نظر او داشته باشد عکس آن
 حقیقت بر اشیا در نظر او جلوه گری کند در هر چه نظر کند روح
 دوست بیند چه در عالم و چه در خود از آنجا معلوم شد که محبوب
 دلیل است باین اشیا که الفقه احتیاج ذاتی من غنیه نفس
 حاجت یعنی عاشق را که محبوب است احتیاج ذاتی است بصورت
 خود که محبت صورت اوست پس حسن حقیقی خود را در آینه نمود
 نمود مطلع میکند نه تعیین دیگر که غیبه او بود ملک خود بخود محتاج

بود نه غیر را درین امتیاز بود اما آنکه هیچ چیز به و محتاج نبود
 که احتیاج بموجود خود تواند نمود و عاشق در حال تحریر و مقام
 تعریف خلقت هستی و توابع آن که نزد امانت بود حکیم
 ان الله یا مکرّم ان تو الامانات الی اهلها معشوق باز
 که آشته یعنی چون محبوب حقیقی عاشق مجاز را که شایسته آینه خود
 سازد و در وی نظر کند عکس آن محبوب در آینه عاشق هویدا گردد
 عاشق خود را معشوق و آن محبوب حقیقی محتاج نبود چه اگر احتیاج
 بموجود خود تواند نمود و عاشق درین حال از هستی خود مجبور باشد به مقام
 تعریف او را روی نمود و هستی و توابع آن که پیش او امانت
 بود که از محبوب حقیقی غایت گرفت بود و حکیم کریم قرآنی از کسی
 که امانت گرفته بود باز با و سپرد پس عاشق بصفقت عاشقی منسوب دانامد
 که محتاج شود چنانچه خواهد بود این معنی میفرماید است این جان غایت
 که بجای فدا سپرد دوست هر روزی خوش بپیم و تسلیم دهی کم تر عشق
 نیستی خود متاعی که داشت با و سپرد حال او چنین شد که یوم تبدیل الارض
 غیر الارض و اشرقت الارض بنور رها چنانچه مصنف گوید و کبر
 خرقه نایافت خود باز رشت و هو الان مع الله
 هو فی الارض صفت حال او آمد و در چنین حال
 هیچ چیز به و محتاج نتواند بود یعنی ان عاشق از شریستی
 خود برخاسته و بانا بود خود بیست بود و یی با بود و حق با

و هو بد آنست و او الحال با خدا چنان باشد که در ازل بود و هر که در ازل
محبوب بود و محبت بنو و الحال هم چنان محبت خود را عین محبوب
می یابد و در چنین حال هیچ چیز به آن محبوب یعنی محتاج ندارد و این
پایان عالم ملکوت بود که محبت آیت و محبوب نامزد و در فقر مقامی است
که فقیر نیز هیچ چیز به محتاج نباشد و چنانکه آن فقیر گفت انفق
من لا یحتاج الی الله در اینجا پایان محبت میگذراند و فقی که محبت
خواهد که محبوب را آیت خود سازد و در هر و سلوک چندان
جهت که نکش مجاز خود را از میان بردارد و چنانکه آن
معشوق زنده و معشوق او را در خود جاد دهد و نصیفت خود موهبت
که در اندیشه آن گفته اند محبت خود را معشوق یابد و تعلیه حال گوید
که الفقیر من لا یحتاج الی الله زیرا که احتیاج صفت موجود
بود و چون فقیر در بحر نیستی غوطه خورده احتیاجش نامند و
چون احتیاجش نامند فقرش تمام شد یعنی احتیاج صفت غایب
بود و چون نسبت عاتقی در میان نامد و در بحر نیستی غوطه خورده بود
او با بودن حق میبندد و مستغنی با استغنائی حق شود تا به کلی حال
و ی این باشد که اذا تم الفقر فهو الله زیرا که الهی
اذا جا وزحده العکس ضده و فقی که بخا و زکند عاقل از
نقش مجاز خود بر غیر دو متحد کجاست خود شود که محل غناست
و الله سبحانه تعالی در هیچ چیز به هیچ چیز محتاج نیست

یعنی فقیر مرتبه رسد که غنائی حقیقی اور پیش آید درین وقت این
 بیفتاحات بی اندازده از زبان او بر آید و گوید فیه روح
باشی جو جفت و فردی تو همه باشتی جو بهم کردی و
 یعنی و نفی که یگانگی تو با و کائناتی حاصل آید این یگانگی بوجه
 هر آنکه اصناف مجاز در میان دارد چون نسبت و انبساط
 تو از میان بر نیز حسنی تو سبیل حسنی او شود همچو او باشی
 و تو در میان نه پس مرتبه فقری که لا یحتاج الی الله تعالی
 عالی تر آمد از منزلت فقری که یحتاج الی کلشی و لا
 یحتاج الیه شی یعنی از رتبه فقری که بالذات حق مستغنی
 شده است چه آنکه محتاجت به همه اشیا محبوب را پس کرده
 می بیند یعنی محبوب را در تعینات مجاز مشاهده نماید و هنوز
 از شرکت مجاز برخاسته تا جمال محبوب را بی پرده اشیا
 مشاهده کند ازین تمزادی آمد از مرتبه فقر اول که مشاهده صورت
 و آنکه در خلوتخانه بود و نا بود با یافت نایافت حیات
 یعنی آنکه در خلوتخانه عالم صورت بود و وجود کونی را نا بود حیات
 یعنی یافت خود را که در مرتبه ملکوت مشاهده کرده بود در عالم
 حقیقت کم کرد قهوقا قال الحسید رضی الله عنه النفیر
یعنی لا یحتاج الی الله و الی رب یعنی شمع خنبد رضی الله
 تعریف رتبه این فقیر را میفرماید که فقیر بزدن کسی است که محتاج

نه بر عالم ملکوت باشد و نه بعالم جبروت چرا که او از عالم ملکوت
 گذشته و در عالم جبروت بعین محبوب بوده و کما قال النبی
 علی الحجر بری العقیقه عندي من لا قلب له ولا رب له
 یعنی رود من غیر کسی است که نه دل دارد و نه رب است که گنایت از
 عالم ملکوت است و نه رب که گنایت از عالم جبروت رب گنایت دارد
 که او محبوب بود و این سالک از مرتبه ربوبیت برخاسته است
 که خود را در این وقت رب یافته است پس او محتاج چگونه بود که بقیه
 محبوب موصوف کنند و صفات عاشقی نمانده است در این
 حال که فقیه از سر وجود خود برخاست و با عدم
 اگر چه خود را بطریق جمال محبوب کند عکس ظلمت
 ما بود و خودش در نقطه آید یعنی این فقیه که انقیاد وجود کوئی
 خود برخاسته و بچشم خود مشاهده اگر بنظر باطن خود عالم
 حقیقت را مشاهده کند عکس نباشد و مجاز خود را در آن حقیقت متجلی
 بنور حق یا بدین فقیه خود را میند بر قعه الفقر و اوالوجه
 فی الدارین بر روی افکنده نه در سرای وجود خود را
 نوری میند که بدان نور رسید روی کرد و نه در سر
 عدم ظهوری که از سیه روی خلاصی یا بدین فقیه در هر دو
 ساری که اشارت بعالم ملکوت و عالم جبروت است خود را سیه روی
 میند چه که درین دوسه ساری حق را بعینه می بیند که سیه روی

اشارت از او باشد و در اضطراب طلب ارقی میکند
 برای وجوه و خود را نورانی می بیند که آن مرتبه لاهوت و عالم
 دست و بند در برای عدم ظهوری که آن اشارت از مرتبه
 غیب العین است و از آن سبب روی خلاص یافته سید و مردم
 پس عارف کامل بشارت میدهد که کلام الفقران کمون
 لغز آیینی این فیه که از حرارت شوق ذات و طلب مضطرب
 نزدیک است که در نور ذات پوشیده شود و سید و خود
 در نهیب سواد اعظم است که لباس فقر در پوشد
 یعنی شج غباری رحمت است میفرماید که نزد سواد اعظم
 آن بود که وقتی که صوفی بغیا از اتم الفقر هوا کند مستغنی
 شود و باز در طلب ترقی در آید و خواهد که خود را در نور ذات
 پوشاند سواد اعظم مراد از این است که درین سواد اعظم
 سید روی حاصل آید تو فکر خالی با در غایت قرب
 و در ویش در غایت بعد قرب است یعنی صوفی که در
 مرتبه صفات که عالم جبر و کسب بغیا هواست محقق شده
 بود و در غایت قرب از ذات حق در ویت و سالک که بغیا
 هواست مستغنی شده و خود را در بعد پنداشته در طلب ترقی
 در آمده در غایت بعد از ذات حق قرب است
 مستی عصف ریح الولا و صفت اخا یعنی وقتیکه

با و عشق که مرتب ذات است در هم شکند خداوند غفار غنا و لویا
 الفقر است لربا و اگر برود ویشی و زود و انصاف و ثلثات بسته
 باشد بر این سه پروردگار یعنی وقتی که ثلثات از جانب ذات سبیه
 در هم شکند غنا صوفی را که در مرتبه جبروت به هوایند مستغنی اند
 بود و او را فقیه سازد و در طلب ذات مطلق و راز که آن کی است
 و اگر بر رویه که در مرتبه جبروت به هوایند مستغنی اند بود این
 الثلثات آید انصاف او را با الکلیه بوزد و او را بر ملک خود گرداند
 که بی رنگی است بر حکم انما عندا المنکرات فلو بهم الاجلی یعنی
 نزدیک آن که انیم است شکسته دارند دلهای خود را از جهت من
 چه حق جل و علا بینه نایه که من بر دانکن استیم که از جهت من
 دلهای خود را شکسته دارند و در دریافت من منطبق و خیر اند
 و از احوال ایشان این منجرب است بر دند شکنان ازین
 میدان کوی حسن اول شکسته باس که اوج سر بر ملک یوسف
 پس از حجاب دست قرچاه یافت زان شد نبش بهم نفس
 زلف و بدان که کوشمال حادثه پشت و تار یافت مراد این
 قطع آنست که در طلب موی چند آن جد و جهد باید کرد که هفت و عشق و عرفان
 شک باشد از نایافت محبوب مطلق تا محبوب و پندار انصاف خود را
 و از حسن خود را در تشریف دهد و بنور خود را بنور کرد و نه که بی رنگی است
 علم همت آنم که زیر پرچم که در هر چه رنگ لعل پذیرد آزاد است

چون صوفی باین مرتبه رسد حفظ مراتب را در کسب بود و از احکام سیرت
 نبوی علیه الصلوات و السلام ذره تجاوز نکند و در نماز و روزه مستحکم بود که
 الهیاست بی از جوع الی الهی است همین معنی دارد چنانچه اولی است حکم
 شریعت به و آخر نیز هم چنان و دو اسلام علامت اتبع الهدی بود پس
 سوره لا اله الا الله تعالی است حکم عاشق باید که پیغمبر با مقتضای
 صحبت دارد یعنی سالک باید که پیغمبر با محبوب صحبت دارد و دوست
 خود را از میان بردارد یعنی مراد خود را در میان نهند هر چه باشد
 فرض محبوب باشد و هر چه رود و بر او رود و از ناکافی خود بگوید
 هر دو رضای محبوب باشد هر چه باشد خواه او را نشانی برسد خواه
 علم هم مراد محبوب داند و کار و بار بر مراد او گذارد و ترک طلب
 خود گیرد و یعنی طلب مراد نکند و خود را تسلیم رضای او دهد هر چه از مراد
 آید مراد و مقصود خود را بخارد چه طلب او سدره راه او است
 یعنی در طلب مقصود خود بوده مراد محبوب اگر مراد محبوب نبود ترک
 اولی بود ترک طلب باید کرد تا مراد دوست حاصل آید و اگر طلب از
 خود است چنانچه مراد محبوب ظاهر شود پس آن ضد سدره راه او بود
 زیرا که هر مظلومی که پس از طلب او یافت شود
 بقدر حوصله طلب باشد یعنی از طریق ترک طلب مراد
 خود بگیرد و یعنی هر مقصودی که پس از خواست خود حاصل آید بر قدر
 حوصله خود حاصل آید نه بر عطا محبوب که عطا او به نهایت است نه با

ترک طلب و مراد خود باید کرد و هر چه در عالم واقع شود خیر
 مراد خود انکار و تا آسوده و شادمان باشد قلب از
 میان برخیزد یعنی آنچه در عالم واقع شود چه از نیک و چه از بد
 بر مراد محبوب رود پس آنرا مقصود و مطلوب حوز داشته که این همه
 مراد ای حق مراد نیست تا آرام و محبت خاطر باشد اضطراب و لغزش
 از میان طرف شود تا ترک مراد خود و تکیه بی حد باز نکند
 مراد و رکن است نماید و اگر واقع نامرضی باشد در
 دفع و تقصیر آن چندان که تواند جهد کند شاید که واقع
 تغییر آن بود که محبوب خواسته باشد یعنی اگر در خاطر سزاوارک
 خطره نامرضی حضور کند چندان سعی کند که آن خطره از خاطر سر دفع
 شود و باز کرد او نگردد و بداند که خواست محبوب شاید که در ارتجاع
 این خطره باشد و اگر محبت مکاشف باشد چنانکه در هر صورتی
 روی دوست عیان بیند که در صورت نامرضی رضا
 ندهد چه وجه او در نامرضی است که راضی نیست بدین اگر مکاشف
 مکاشف باشد در هر تعلق که نظر کند وجه دوست عیان پسند چه محال
 و جلال جمال است که در آن مرضی دوست باشد که موافق شایسته
 و مشروعات است و جلال آن بود که در راضی نیست که بندگان
 من مکتب شوند و آن نامشروعات است یا در وقت کشف بهر یک
 ندرت بیند چون در افلاک آید جای که محال مشروع است آنجا از محال

نماید و حاجی که حلال و نامزد و است از اینجا بر نیز کند چرا که خود فرموده است
 و لا یرحمی لعباد التکفر یعنی راضی نمیشود خدای تعالی از مرتدگان
 خود را بکفر محیی که حق را بحق بیند و عالم را بهم حق بیند یعنی
 هر محیی که مکاشف باشد و تجلی حق بر ذات وی جلوه گری کند و منتصف نصف
 حق شود و حق را بحق بیند که این تجلی نفس است خود را بهم حق بیند و عالم را
 بهم حق بخلاف تجلی آفاقی اگر بر آفاق تجلی شود همه عالم را بحق بیند
 نه خود را باید که بر منکرات انگار کند بحق بر حق برای حق
 یعنی چون سالک بشرف تجلی آفاقی و انفس مشرف شود و عکس منزه
 آیات نامی آفاقی و فی انفسهم در هر تعینی که نظر کند رخ دوست بیند
 پدید در خود و چه در عالم فانی تا تو لوفتم وجه الله او را روی نماید و چون
 در افاق آید بر منکرات که تجلی جلای است باید که انگار کند اگر چه در
 وقت کشف جمال و جلال در نظری یکسان بوده است و مایه عالم
 او را روی نموده الحال انگار کند بحق که خود را بهم در آن وقت
 غیر ندیده است بر حق که تجلی جلای است که او را بهم در وقت کشف نور
 حق ندیده است نه غیر و حجتش قایم بود بحق که و لا یرحمی
 لعباده الکفر خود فرموده است زیرا که هر چه شرف عالم
 است حسد ام حق بیند لا جسم از ان اجتناب کند ملکات
 و در ان طبعاً رغبتش نبود برای حق که او فرموده است که من
 راضی نیستم بر کسی که تجلی جلای او مرکب شود و در مغربیت و مان برادر

گردنت و طریقت آنست که حق را بیند و بشناسد پس حق تعالی بود
 که اگر چه در حلال هم نوزاست اما از آن اجتناب میکردی او انبیت
 پس در خود و او را باید کرد و اگر تابع معاند خود باشد که در وقت
 دیده بود و گوید من در وقت مجودیه ام چگونه اجتناب نمایم پس
 آنکه مردود نیست شود چنانکه ابلیس دعوی علی خدای کرد و در
 گفت من ملایب ذاتم آدم را سجده چون کنم چون بی فرمانی کردی
 شد همچنانست حال کسی که دعوی طلب خدای کند و بفرمان بردار
 او سر نهند و او شنیدار و منبیه شود که در نامرئی طبعاً رغبت نمود
 اینجا شبهتی رحمت دهد که چون او محکوم بجایی است
 و بجایی همه اشیا را شامل است بجایی را از نظر خود جلوه
 و قیاس تواند کرد یعنی اینجا حریمست که چون سالک تابع بجایی است
 که او را و همه اشیا را در پوشیده است در هر چه ظاهر است همه نور حق در
 چشم او نمایان گردد پس چگونه دفع تواند کرد و در وقت خود گوئیم
 تجلی بر دو نوع است تجلی ذاتی و تجلی اسمای و صفای
 تجلی ذاتی را ارفع نتواند کرد و تجلی ذاتی آن وقت رای
 گویند که نظر ایشان در همه اشیا بعین الیقین حلقه میزند و در آن وقت
 مغلوب بجایی اند که عین وقت است که در آن وقت تجلی ذات میسر شود
 ایشان شود و بر مظهر کوفی که عین نیست نه عین این گفت را عالم ملکوت
 آنچه خواهند و در وقت گفت چگونه دفع تواند کرد که وقت است که احلا

از خود و نه برادر و چون در افاقت و شعور آیند نظر ایشان بر اسماء و صفات
افتد که نقیسات عالم ممکنات اند اما تجلی اسماء و صفات توان
که تجلی قهری را تجلی لطفی دفع کند یعنی درین حین تجلی عطا
که نامشرذمات است بختی جمالی که کلمه متحد است و واسطه مرئوس است دفع
تواند کرد و در هر چه نامرعی بود نشان قهر و جلال آید
و در هر چه مرضی بود نشان لطف و جمال یمنه یعنی آنچه گفته
بود که آن نامشرذم است از آن پرست کند تجلی جمالی و گوید لاجل و لا
فلا اله الا الله العلی العظیم پس در آن نامشرذمات نشان قهر و جلال
محبوب یمنه که در اینجا محبب بعفت قهر و غضب ظاهر است پس از
اونا بدرفت که بفرمانند شود و آنچه در مشرذمات است نشان لطف
و جمال حق یمنه در آن علق کند و فایده کرد و شکر حق بجا آرد اینجا
گوید اعدو بر حناک من سخطک پناه میجویم برضا تو آید
تو در تجلی ذات گوید اعدو ذبک منک یعنی پناه میجویم
بتو از تقوی یعنی دلتی که جلوه وحدت بر مظاهر شود در آن وقت
ما در میان بنیاد پس در آن وقت هم محافظ و نگه داران و توحی از
طغیان نفس نیانچه گفتند نشود و لا اله الا الله بحیث عاریه
لهم العارفون بکل واحد از تو بتو که در کرم
حکمت پیش که در دم قضیه بدست که دهم هو هو پس بگوید
لا اله الا الله در این مشروط علق است که هر چه را

دوست دارد او نیز دوست دارد شرط محبت محبت نیست
 که آنچه را محبوب دوست دارد محبت نیز او را دوست دارد و خواه
 عشق خود از میان بردارد اگر چه همه بعدد فراق بود یعنی
 اگر چه خواهش محبوب بر آن بود که محبت از من جدا شود و در فراق
 بماند اگر چه در فراق کار است چون محبت از فراق شود و آنش فراق
 در دل او شعله زند از محبت محبوب بخواهد که در پس در آن بخواهد
 سزاست و غالباً محبوب فراق و بعد محبت خواهد تا از
 جفا او پناه بفرستد می آرد یعنی غالباً معشوق حقیق فراق و بهر آن
 عاشق از جهت آن میخواهد که آتش محبت در دلش افتد و
 افسانمش را بر او و کمال حسن باطنی او را که مرتبه بی کفایت
 من به کند تا عاشق از جفا و جور آن و دوری در پناه بفرستد
 در آن آرام گیرد اللهم ارحم الراحمین اهل الله الی الله
 اشارت بچنین حسنی تواند بود یعنی آتش محبت تا زیاده
 است که میراند محبت را بوی محبوب ایامی بچنین سزی تواند
 بود که در جدایی محبت سزایست که خواهش زیاده شود تا محبوب
 او را بخزد کند پس محبت را بعد دوست باید داشت
 یعنی در فراق او تن خود را باید داشت یعنی محبت را دوری از
 دوست باید داشت و بهر فراق من در باید داد و یعنی در فراق
 او تن خود را باید گذاشت تا آتش محبت دوی منوهم بشیرت را

بوزد و معنی این است راد اکس الال خود سازد یعنی منی
 این بیت را سرمایه خود سازد و گوید و آریید وصال و یرید
 عجزی قاترک ما آرید باریه یعنی من میخواهم وصال محبوب
 و محبوب میخواهد فراق مرا پس ترک کدام من خواستش خود را
 به سبب خواستش محبوب و مراد محبوب را اجرای خود سازد یعنی
 مراد محبوب در اینجا فراق است آن فراق سرمایه خود دانند
 اما فراق را بعینه دوست ندارد بلکه از آن رو
 که محبوب محبوب است دوست دارد یعنی از خواستش خود
 محض فراق را دوست ندارد چرا که در فراق دوست
 و عاشق را نباید که دوری معشوق را دوست دارد و اگر دوست
 دارد برضی دوست دارد که محبوب محبوب است و کله ما
 لیعلل المحبوب محبوب میکنی چکنه حسنه گوید یعنی هر
 چیزی که میکند محبوب محبوب است و سالک میکنی چکنه حسنه
 آنکه خود را تسلیم رضای دوست نکند و گوید و خواهی تو را
 گوشش خواهی وصال من فارغم از هر دو مرا عشق تو برب نیل
 باید که فراق را دوستتر از وصال دارد و بعدش خوش
 تر از ورتب آید چرا که در وصال اسقاط اصافت است چون
 اصافت ساقط شود محبت چندان مصلحتی یا بد چنانچه در فراق
 آن محبوب می باید از بهر این فراق را از وصال دوست

عبد الله و مراد محبوب هم درین است که محبت که از ما حاصل کرد
 جوان دانند که دوست آزاد دوست میدارد یعنی چون
 محبت دانند که محبوب فراق را دوست میدارد و ناچار محبت
 نیز آزاد دوست دارد و نه داد و ستز از وصال آید و باغزار خود
 بنویسد که مراد محبوب است و خود ایدش مقرب تر از قرب
 آید و جوشش شود و مندر از وصال حسد ببرد و فراق آتش
 شوق از سر بلند میزند و حسن محبوب را بیاز از اول در نظر آید
 و نیز فراق محبوب مقید تر از وصال دانند زیرا که در قرب
 و وصال مراد خوب است و در بعد و فراق مراد محبوب یعنی
 در وصال مراد نفس است که بمقتضای تجلی مستغنی میگردد و در
 فراق مراد محبوب موند این معنی این فرشته است بهیچیک که بود مراد
 و بر از وصال هزار بار خوشتر لانی فی الوصال
 عجب لغتی و فی الجوان مولی للموالی نه رستی که در وصال
 نه از آن نفس خودم که مراد نفس حاصل است و در فراق بنده
 از آن بندگان صاحب خودم که مراد او مسیر و اگر کجاست
 مایل بوی وصال است اما درین محظوظ است که بنده از آن بندگان
 او باشم و شعلی با الحیب بکل وجه احب الی من شعلی
 بحالی یعنی متعول شدن من بدوست هر چه که باشد خواه در فراق
 و خواه در وصال دوست است بوی من از متعول شدن من بحال خود

اگر محبی بود که محبوب صفت او شده باشد اگر بعد از او دوست
دارد و محبوب را با محبوب دوست داشته باشد پس اگر دوست
همچو بود که بصفت مغفوفی موصوف شده باشد اگر نفس خود را دوست
دوست دارد و بعد از او دوست داشته باشد بعد صفت محبت است چون
چون محبوب آینه محبت را دوست دارد و صفت محبوبی در آینه محبت
ظاهر شود پس با چنان محبت خود را دوست گیرد که محبوب بعد از او دوست
وصل شود و در عین نفی رنج چون محبت آینه شود و محبوب در وی
نظر کند و صفت محبوبی در عین محبت ظاهر شود پس آن محبت
محبت محبتی است که اگر چه خود را دوست دارد و آن است
بعد از آنکه محبوب دور و جلوه گرفت هر چند فداست اما غایتش
بود در عین بعد از فهم هر کس اینجا را راه نبرد به آنکه محبت
بعد از اوصاف محبت است یعنی معلوم تر از آنکه محبت صورت
محبوب است و اوصاف محبت عین احکام و آثار محبوب است
فی الحقیقت اگر لطف کنی محبت عین صورت محبوب است که کنایت
از بعد کرده اند از روی مظهر است چون محبوب صورت خود را دوست
آینه کند که محبت است و حقیقت خود را که اسما و صفات است از او
مطالع نماید عکس آن حقیقت در آینه جلوه گری کند و صفت محبتی است
محبوبی مبدل کرد پس محبت خود را محبوب پذیرد و بر زبان حال گوید
که جهان صورت است مغفوف دوست و رنجی نظر کنی همه است

مبینهای کشت سبزه و بعد پس احوال یک تنگ کوی
 یعنی محلی که محبوب صفت شده باشد که حق تعالی در ماده او میفرماید
 که شد من بشنوا ای او و بنای او پس آن سالک باین مناجات
 مشغول شود که ای پنا دهمیم بنو از تو هر چند در بند برزخ یک تو شوم
 اما من بعد مرا در حجاب سبزه و اما از تجلی مراتب اعلی تا بدایع را
 در پیش چون بدست گیرم دست او اندر آستین دیدم
 پس چون دامن محبوب دست خود گرفتم دست محبوب در آستین
 خود دیدم که در بایست شناس این راه را که از بس چو پندار
 شناسد آنکه بگویند باشد پس کوی لا الهی الا الله است
 گفتا آیت علی الفک یعنی اگر در خاطر کسی خطره راه ده که بگفت
 چگونه محبوب کرد و تا آنکه محبت بصفت محبوب کرد و این عهده هر طایفه
 نشود پس کوی که من احصا نشا بر نه توانم کردن بر زبان خود چنانکه
 نوشتا و سیکوی بر نفس خود یعنی که من بشنم موصوف بعضی بفرست
 صفت تو در احاطه ادراک من نمی آید مگر بر تو وصف کنم چون بار ابحانجی
 گشتی عظم ثم غبنا و الینا قبضایر ادر بر کیری الخاه لب مالز میان بر
 داری چون من غایم احصا نشا خود را خود کنی چون یار آمد در میان
 ما از میان برخاستم هو هو لیس سواه لا اله الا الله
 سبزم عشق آتشی است که چون در دل فند هر چه در دل
 یا بد همه را بسوزد یعنی محبت آتشی است چون در دل محبت پیدا

خود هر چه در دل بندد دست بود بعد را پاک بود و تا حدی که
 معشوق را نیز از دل محو کند یعنی کارنا بجای رسد که عاشق شود
 محبوب از دل زایل شود و محو کند همچون مگر درین سوزش بود که گشتند
 لیلی آمد گفت من خود لیلی ام و سر بگر بیان فرغت بر دلی
 گفت سر بردار که منم محبوبه تو یعنی چنانچه احوال همچون خون تازه
 لیلی بر همچون افتاد خود را لیلی پیدا داشت و از لیلی بی نیاز شد
 گشت و سر بفرغت و خود بر دلی گشت سر بردار و بجانب زنگ
 که من محبوبه تو ام آتش بگر که از که میمانی باز یعنی لیلی نم
 که از پرتوه من بی تاب و چو دگشت است من بجانب خود میمانی
 آتش لیلی نم است من هوش دار که از که میمانی باز این
 تمیل در مجاز نموده اند اما فی الحقیقه بیان کشف عالم ملکوت است
 چون محبت بعلب محبت تصفیه باطن خود حاصل کند پرتوه عالم حقیقه
 را در خود یابد و عوی معشوق بر خود بندد و محبوب را در انوس
 کند چنانچه احوال شرح مضمون بود گفت ای لیک عینی قال
 حبک قد شغلنی عنک یعنی دور باش از من که دوستی تو
 از تو مرا فارغ گردانیده است یعنی چون نظر معشوق بر عاشق مینهد
 عاشق در خود صورت محبوب یا بدنا چار خود را دوست گیرد و انا
 اند و انا الحق کرد دست آن شد که بدیدار تو می بودم
 شاه از عشق تو پروای تو ام نیست کنون یعنی آن وقت

رفت که طالب آن بودم که بمن ده محبوب خوشحالی بگردم الی
 آن نسبت در خود می یابم در زودستی گفته ام در دهان مصطفی
 صلوات الله علیه وسلم ازین مقام چنین خبر داد اللهم
 اجعل حبک احب الی من سمعی و بصری ای بار خدایا
 بگردان محبت خود را محبوب تر بوی من از سمع من و بصیر من یعنی
 بتوشنوم و بتوبینم و از شنوایی و بینایی خود بی نیاز گردم گفت
 ای آنکه شنوایی و بینایی من توئی من خواهم که چنان
 گفتم یعنی مغفول گرد عشق تو بهم یا تو بپردازم سبب
 یعنی جبهه اشتغال این مرتبه را چنین بیان فرمود که موا الله اگر
 نظر بالا ترا کنی اشارت کنیم با تو نماید که محبوب
 مغلوب عشق چگونه گردد یعنی و فقی که محبوب حقیقی آید شود
 و محبوب مجازی در وی نظر کند نقش مجاز خود را در آن
 محبوب محو کند نسبت کنیم با تو ظاهر شود یعنی و اموش کرد
 محبوب اشارت را چه اگر نقش مجازت با الکل مرتفع
 گشت فهم من فهم و من لم یدق لم یدر فهم کرد که فهم کرد
 و هر که بخشد در نیاید یعنی فهم کند انکس که این معادله حاصل کرده
 باشد جلای شریح این رموز است که محبت عشق سبب از
 کرپان عاشقی بر زند یعنی آنچه بالا مذکور شد که لوا الله نسیم
 تفصیل این هر دو معادله شرح رحمه الله بصریح بیان میکند یعنی نخست

محبت معشوق بجانب عاشق نباید در وجود عاشق صورت محبوب عیان
 شود ای نگاه بدار من معشوق در او پرتو یعنی آنگاه دست بدین
 معشوق زند و خود را محبوب بپندارد پس صفت الله در وی پیدا شود
 نمود را الله بپندارد و گویند یا الله که در درین حالت او را یاد حق
 فراموش کرد چون هر روز اسمت دوستی و کثرت موهوم
 یابد محبت روی هر یکی از او گیری بگرداند یعنی چون در زمین معاد
 هر دو عاشق و معشوق را بطلیق دوستی و کثرت موهوم یابد یعنی
 آنکه نسبت است بجانب عاشق و الله که نسبت است بجانب معشوق پس الله
 گفتن عاشق را تعاضای شرکت دوستی میکند پس محبوب چنانچه از غیرت
 شرکت در عاشق که نگران بود روی خود را از نگرانش روی بگرداند
 و عاشق از دیدن عکس معشوق در همیشه خویش روی خود را از نگرانش
 روی بگرداند و ~~دانش~~ عکس معشوق معشوق بودم چرا که معکوس
 شده بکنم آنگاه لباس کثرت از هر دو برکشند و در این
 خود که یکا یکی صرف است بر طرف معنی و قتی که لباس کثرت از
 بر توه معشوق و قید عاشق برکشند و هر دو را یکا یکی خود متحقق
 گردانند و رنگهای مختلفه از میان بردارند و رنگ خود را بر و کمانه
 همه یک رنگی و حقیقت مکنات ظاهر شود پس این همه رنگهای پیرایه
 خشم و حدت که اندک بیکر گشت پس ترا انجا منبسم روی نماید
 کی بود ما ز ما جدا مانده من و تو رفتی و خدا مانده هو و هو

لا اله الا الله هو است هر کس طلب و محبت و حقی عاشق نموده
 طلب معشوق است یعنی او را طلب بجانب معشوق جمیع آمدن با نیابت
 است که از محض فاضل و جای دیگر نیز گفته بچشم و بگونه محبوب حقیقی
 خواست که اجمال خود را بنظر تفصیل جلوه دهد و کمالات خود را خود را
 کند ظهور خود به نقیسات اشیائی و معنی که چون این را بطور خود در خود
 آورد و مشاهده کرد بعد از آن خواست که بدید و تفصیل جمال اجمالی خود
 را اینست که کند پس عالم تفصیل را که عاشق می نامند در جوش و حرکت
 معنوی در آورد و حکم بخونه چنانچه قایل می گوید به پی و آری عشق نور
 انگیخته شد و نوری فلکند در عالم هویت و عشق است که در عالم ظاهر است
 و بقیه اظفار شده و این نمونه طلب معشوق است که در عالم ظاهر است
 اصلا عاشق را وجودی نیست که بخود قائم شود اما اعتباری داشته اند
 که نسبت این را در میان آورده اند فی الحقیقه هیچ دومی نیست چرا که
 محبت صورت محبوب است و دومی را نیست و در حضرت تو
 مع عالم توئی وحدت تو خود هر صفت که عاشق بدان متصف
 است چون محبت و شوق و فرح و ذوق و ضحک یعنی چون عاشق
 بغير نای متصف شده است فی الحقیقه غیر نیست که جهان غیر نایست
 نه غیر جز این حرف دیگر خیر بل هر صفت که محبت بدان
 محبوب است با صالت صفت محبوب تواند بود پس محبت است
 است یعنی بلکه هر صفتی که محبت بدان مخلوق است فی الحقیقه صفت

محبوب تواند بود پیش و بی عارت نماند او را در آن هیچ شکی
 نیست چه مشارکت در صفات دلیل کند بر مباحث ذواتند
 چنین میشود و در وجود بحقیقت جز یک ذات موجودند یعنی
 شرکت حقیقی دلیل میکند بر دو وجود و اینجا جز یک وجود دیگر موجود نیست
 اگر چه دو اعتبار نمایند اما فی الحقیقه منطبقند و جز یک منزه و شمس
 و نسیم در اعتبار اگر صدست و اگر صد هزار پیش جمله یکی است
 چون بحقیقت نظر کنی یعنی اگر چه اشیا در نمود متعدد بینمایی
 الحقیقه صورت محبوب و جلوه اوست جلوه حسن تو از شکل میراث
 و لی می توانی که بهر شکل کنی جلوه کری پس صفات جمله محسوسات
 باشند محبت را از خود هیچ صفتی وجودی تواند عدم را صفت
 وجودی چگونه تواند یعنی همه صفات محبوب را با آن که محبت ظهور
 اوست و لوازم است و بخود وجودی ندارد که صفت وجودی ندارد
 که در صفت وجودی تواند گفت پس محبت نمونه موهبت اوست
 چنانچه حدیث قدسی برین ناطق است که ان الله خلق آدم علی
 صورته پس محبت صورت و مظهر اوست که بخیله وجودی بمنزله غایب است
 اما اگر محبوب از راه کرم خدم در خانه محبت نهد و خانه را
 بحال خود منور کند و صاحب خانه را بکسوت صورت خود
 ترف کند و اندین اگر محبوب بخیله شودی از راه کرم خانه بخیله
 را بنور خود منور کند هم یکی ظاهر شود و در نگاهی مختلف از پیش نظر

سالك برداشته شد و تعيين محبت را بطلب محبت موقوف نمودند
و او را با اين تشريف شريف كرد انان و خود را و او را با محبت
جلوه دهد محبت را در خود و عبط بنا بد افقا و يعني محبوب خود را
در محبت جلوه كړي و خود كند محبت را در و نشن خود و عبط بنايد
خود را آنچه در وقت خود ديده بود در وقت منزل همان وقت را
بغيب العين خود سازد و دانند كه چه حال است او است كه
او است كه به محبت باز هستي او است موقوف حال اين حال
بدان خود كويد و دانند كه خداي عظيم كني سر در حال اينان
جلوه كه محبت به من شيع الاسلام كني حق تعالى خواست
كه خود را بخود نمايد بخشي از سال ادم پارس است و بدان
خود را جلوه نشود و در زمان با سجد و در و اديهم را حال
روزي شد مكر ابليس جلالت حق تعالى خواست كه خود را بخود
نمايد خود را بمظهران ظاهر كرد كه وجود ادم است و بتشرليف
تخلي ذاتي شريف ساخت و فرشتگان را و نمود اسجد كنند پس
هم را حال روزي شد مكر ابليس را حال كه سجد كرد و نمون گشت
پس ناله ملون اينست كه ادم ميكويد به اي نوشن با جاذبه زهرنا
بر من وي رحمت ديگر عذابي بر من و نير شيع الاسلام گفت كه
حق تعالى خواست من خود را اظهار كند عالم را آفريد و چون
خواست كه خود را اظهار كند ادم را آفريد يعني خداي تعالي كه مظهر

ظاهر کند مطلقه عالم با وید که حال دنیا و صفات او نیست و چون
 او است بر خلقی ذاتی خود را ظاهر کند آدم را با نفسی که حال آنها و صفات
 او نیست گفت لقد خلقنا الانسان في احسن تقويم یعنی هر آینه خلق
 شد اگر آدم را آدم را در نیکوترین صورت تا آینه ذات نهای من کرد
 نیست چو آدم را از ستادیم بیرون جمال خویش در حجابها و
 و چون آدم را در وجود آوردم روح آدم را آینه خود خسته تا جمال
 ذاتی خود را در و مطالع نمایم چون آن با دست و عظمه جمال خود را
 در آینه روح دید و شکستین آن جمال در آینه پیدا شد و یکبارگی
 پرنیکی از کسسته کوه اتم آدم را با این تشریف مرفت که آینه و این
 اسرار بزرگ است که بر کیفیت این اسرار حسن محمد الاول السلام
 و دیگر را اطلاع نمود مگر تا بجان آنحضرت رسید اما او را احسان
 و این را تبعاً چنانچه سرور انبیا که ایان است خود را با این فرمود که در آن
 و و نمود که انی لاعرف افوا اما من امتی منتهی منتهی مع الله
 هو یسوا اه لا اله الا الله هو یسوا بدانکه این لمعه در میان
 معنی علم الیقین و عین الیقین و حق الیقین است و احوال محله عرفا
 از این معلوم میشود که هر کس از مرتبه معرفت خود جنبه میدهرور از
 خود آشکارا میکند و اما ما لا اله الا الله مقام معلوم یعنی هر کس را نسبت
 در معرفت معین چون محبت از مرتبه علم که بدالات آیات معلوم
 کرده است که صغیر اصدا یعنی هست خواست که بعین الیقین

محکم سر بهیم آیا تافی الا فاقی و فی نفسهم حال دوست
 عمری درین طلب گشته بیکت حتی بینان بهمانه الحق
 تا ظهیر شود این تراقی چون بدین بقیه رسند معلوم وی کرد
 که جهان مظهر است و ظاهر دوست چه عالم پر از بجای است
 که به دوست هر چه هست بعین جان و جانان و بدو دل
 و دین نزد استیلا یف عین البقیه اینست زیرا که این دلستن
 بدین بود نه بخود اینست ناگاه و هیچ سر او را آید کمال
 چشمه که در خضر حور و احیاست در منزلت لیکن
 استیلا شده یعنی الهام بگوشت جانش رسید که آن چشمه
 شد و که خضر شارب آن بود و بدان صفت موصوف
 بود در قالب است لیکن بسبب هستی خود پوشیده تحول
 بعین البقیه در خود و نظر کرد خود را کم یافت
 ایگاه دوست را باز یافت و چون نیکی نیک
 کرد و بهی چون چشمه شود و نظر در خود کرد و خود را منور نور
 حق یافت و مستی خود را در میان نه چو نیکی نیک کرد
 خود و عین او بود یعنی بعین خود را عین یافت گفت
 ای دوست ترا بهر مکان می بستم هر دم جرات
 از این آن می چشمه یعنی بعین البقیه است و بدین تو چون
 را تو بمن بودی محبت زده ام که تو نشانی می چشم

یعنی حق البقین اکثر می از عوفا درین مقام خالق را در خلق مشاهده
منوره متوقف گشته اند و گفته اند پیشتره ازین استلزامت حصول
مراتبیت این دیده هر دیده وری را حاصل است
اما آنست که نمیدانند که چه می بیند یعنی عوفا دیگر که
ازین مرتبه بالا نرفته اند ایشان این حق البقین را
نبیند نمی کنند که این حق البقین ایشان نزد اینها عین البقین است
پس این دیده بر صاحب بقین را حاصل است اما آنست که نمیدانند
که چه می بیند چون آفتاب حقیقت بر ایشان تابد و عکس آن
در آینه ایشان پیدا گردد و ناچار خود را آفتاب بنمایند
و نمیدانند که عکس است یا معکوس است هر دوزه که از خانه
به صبح است و بصورت آفتاب را بیند اما نمیدانند
که چه می بیند یعنی هر عارفی که از خانه بشیریت بیرون آید
بصورت پر توه حقیقت را بیند بقلب حال منور شده از این
آفتاب پندارد و چندین هزار دوزه سر اسیمه میروند
در آفتاب غافل از آن آفتاب چیست یعنی چندین بار
سالک بر پر توه حقیقت مغرور شده به پندار خود میروند حال
آنکه از آفتاب غافل و دورند عجب کاری می بیند البقین
جمال اومی بیند اما نمیدانند که زیگ یک دوزه سر
زاه است ولی در چشم تو عالم سیاه است یعنی چون بین البقین

حال مطهر را در مطهر بنده نیدارند که هر نفسی مطهر جان اوست و در بل
 بر آن مدلول است و تواند لیل را راه لال پنداشتی و خود را از معنی خود جدا
 دانست لانه چنین است چه در حقیقت جز احدیت مجرد و میت یعنی
 چون بر مرتبه حقیقت احدیت برسی آنگاه بر او از عین مجرد و حال
 ما خلقکم و لا یعلمکم الا کفیس و احده یعنی نیست برای شما
 که در آن مستند که انوار عین الیقین است که وجود شما به بر توه
 حقیقت منور شدن است و اگر پیشتر ازین فکای واقع نبود و در آن
 قوا بقا محسوسه و فی حاصل آید که بعثت کنایت از دست این
 وحدت هر دو مرتبه چنانست که عجز ذاتی و استعداده بین دو مرتبه
 که صفت عینه در مرتبه احدیت ذاتیه خواهد شد اما نمی دانست
 که چه می بیند چرا که ایشان بر پر توه حقیقت مغرور شده اند نه در
 عین حقیقت بر توه و فاکل این عین الیقین ایشان حال اند
 عالم الیقین است که هستی علم در شیم ایشان متولی شده است
 که غلبه آن خالق را در خلق می بیند لا جرم کدشت محی یا سید
 زیرا که چون ازین وقت در یافت آیند همه عسیر نمایی در دید
 ایشان ظاهر شود و اگر علم با فی مانند کدشت آن دم یا سید
 که بحق الیقین بد است یعنی کدشت آن دفعه یا سید که نمی
 الیقین بد است بطور باطن خود عالم جبروت را نشانه و کنند
 که آن حقیقت ایشان است چون از آن وقت نمرل نایند

و بشعور خود آید بر توه نصیحت را در نصیحت ممکن است جلوه
 گزیند و بان خط برند صدقه این مرتبه را دوام شود می آیند
 هم در وقت خدای آیند هم در اوقات پس این حق الیقین عرفا
 مؤسسه را بدو که چه می بیند و چه می بیند و بهر چه می بیند
 یعنی حق را می بیند و حق می بیند و برای حق می بیند یعنی مغفیل احوال
 بیند و لکن لیطین قلبی و لیکن از جهت آنکه قرار گیرد
 دل من بکرا اشارت بخین یعنی بود اطمینان قلب
 سکون لغض جز بحق الیقین درین مرتبه حاصل نیاید که حق
 الیقین متوسطین است که در وقت هم خدای آیند و در اوقات
 نیز خدای آیند از عبد الله سهل تشنه ی رحمة الله برسیدند
 که ما الیقین گفت الیقین هو الله مکاشفان حق الیقین که در عالم
 جبروت بوده اند عبد الله را برسیدند که یقین است گفت یقین تشنه
 ذات الله است پس حق الیقین شما که در مرتبه صفات است پس این
 طایفه است که حق الیقین عرفا اول بود پس تو نیز سیکوی
 و عبد ربک حتی یا تنیک الیقین یعنی تو نیز عبادت کن
 پروردگار خود را تا بیاید حق الیقین که حق الیقین است و از غلام
 لاهوت است تا آن زمان که این یقین ترا حاصل شود از عرفا
 ممل باشد تا آنکه شایسته جمعیت تو در میان است ترا درین
 راه که زنده اند سه سر موی ز تو تا با تو باقی است

درین ره که برک جان نمویی یقین کردد ترا کو تو د تو لوی
 یعنی اگر سه مویی لب خفیه تو با تو باقی ماند که عالم صفات است
 که آنرا روح اضافی گویند درین ره نه آنکذی نه هندا آنکه این
 روح اضافی را که کنایت از جان در نه بازی یقین تراکی شود
 که تو او باشی و تو در میان نه هو هو لیس و لا اله الا الله
 محبت چون خواهد که مراقب محبوب باشد چاره او
 آن بود که محبوب را هر چشم مراقبت باشد و هر نظر
 ناطقه یعنی چون محبوب خواهد که ناطقه محبوب باشد عکاشش
 آن بود که محبوب را هر نظری ملاحظه کند خواه مظهر
 بهر خواه بنظر بصیرت تا معنوی در چشم او عیان شود و چه اذرا
 در هر عالم صورتیت و در هر صورتی وجهی و در هر وجهی
 جمالی و جلالی یعنی محبوب را در هر عالم از عوالم اعلیٰ به ملکوت
 و چه جبروت صورتیت مناسب آن عالم و در هر صورتی او را وحدت
 و در هر حدی او را جمالی و جلالی با اعتباریت و جمال باعتبار صفت
 وحدت پس در همه اشیا ظهور او را هر آفتاب است یعنی در همه
 بمشهوری روحانیه باشد تا اطمینان قلب حاصل آید چه ظاهر همه
 اشیا اوست چنانکه باطن اشیا اوست ظاهر از روی صورت
 و باطن از روی حقیقت و هو الظاهر و الباطن هیچ چیز
 نه پسند مزج چیز نه پسند که او را پیش از ان یسنی میند

هیچ چیز را که اندک پیش از آن حشر حق را پسند بدیده
 نشاء او بر نفسش نیست نقش را غلبه تجلی کم بیند که مارت
 نشاء الا و راست است بعد همین معنی دارد یا در آن حکم و معنی
 بنظر باطن خود و حقیقت کشیا حق را نشاء کند که آن عالم جبروت است
 مارت نشاء الا و راست است الله صلی الله علیه و آله و یا بان حکم و هو معکم
 انما کنتم یعنی وقتی که از عالم جبروت تنزل نماید کشیا را به معیت خود
 گوید مارت نشاء الا و راست است الله مع این بیان دوام شود دست
 محبت اینجا پیش در خلوت نتواند نشست و غلت نتواند
 کرد چه او را عین کشیا می بیند این بیان اصحاب ری است
 که چون در باطن خود نظر کنند حقیقت کشیا را حق بیند چون در
 افانیت آیند کشیا کونی را نیز به معیت حق یا بند و فنی که پیش
 نظر این سالک عین نماید و کشیا را حق بیند پس خلوت از که کند
 خلوت از اغیار می باید نه از یار و کوشه از که گزیند یار
 عین حق می بیند مقام بر مقام نگزینند از هیچ چیز عزلت
 نتواند کرد چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانه نتواند
 خود بشیند و از جمله اسما و صفات حق و خلق عزلت گزیند
 یعنی اصحاب ری کشیا را حق بیند حقیقت را هم بشد در خفا صفت
 بشوند و گویند بیشتر از بیفهم چه خواهد بود که طلب کنیم و حال آنکه حقیقت
 کار را ندانند که در خفا مشغول شده اند چه غایت عزلت آن بود که افشا

ایشان با الفکله زایل شود و ثبوت به مجاز و حقیقت فایده و لیکن ایشان را
 این غزلت حاصل شد که خود ناظر است و خود منظور یعنی از آن
 که ناظر بی او خود و برای منظوری دوست آمد یعنی اگر
 آن نسبت ایشان را بودی که در آن مرتبه خود ناظر است و خود منظوری
 پس نسبت خود در میان نیاید و ندی معلوم شد که ناظر بی ایشان
 و برای منظوری دوست است و دانست که مرتبه معشوق
 را با عاشق او و اعلیٰ گویند البت غزلت چگونه گفت
 پس دانستند اصحاب رفی که معشوق را عاشقی باید تا معشوق حسن
 خود را با عاشق نماید پس اعلیٰ معشوق با عاشق نوعی است چون
 الفات معشوق بر عاشق آید عاشق چگونه غزلت نماید و برخود
 نازد و گوید نه حسن ترا شرف زبازار است یعنی اگر من
 نباشم حسن ترا که خریدار باشد و که حسن را اگر بویست بغیر
 العبودیه محال یعنی صفت معشوقی بغیر عاشق محال است اگر عاشق
 بنور معشوقی که باشد اینجا عاشق هم بحجاب درمی آید چه اگر
 عاشق گر شده معشوقی را قابل نباشد ضایع و منی مانند آن نگیرد
 سه لوطه لطله الیو به یعنی به رستی که مرربوبیت را شرف اگر بدید
 آرد هر آینه باطل شود و ربوبیت یعنی عاشق و معشوق بطون ربوبیت
 اگر این بطون را چنانچه اولابو و بنظر شود و عارف نماید جزو حد
 حق چیزی نمایند پس او را رب که گوید چون آن سر بر عفا ظاهری که در

آن عرفا حوزر است بچ کسند چنانکه مضمون حسین انا الحقی گفت و شرح
 سبحانی این را گوید که ازین ظاهر شد اگر این سنه بر خلق ظاهر
 او را رب که گوید هر چند معشوق را حسن و ملاحت بر کمال است
 از روی کمال هیچ چیز در معنی یابد یعنی هر چند معشوق مطلق
 حسن و ملاحت ذاتی بر کمال است که ان الله لعنی عن العالمین
 صفت اوست که او را هیچ حسنه در معنی یابد موافق این است این
 سنه بت را چه زیان جویت بر سنس شود حیر که در بخا
 جبریت مطلق است و استغفار بر کمال اما از روی معشوقی نظاره
 عاشقی در یابد یعنی اما چون معشوق بجانب حسن خود نظر کرد کمال
 حسن حوزر را دید خود است که این حسن عاشقی باید پس عاشق در
 آورد و بحکم حدیث حدیث که گفت کفر احمقنا فاحسبت ان اخرج
 فخلقت الخلق لاعرف از سهل پرسیدند که ما مراد الحق من
 الخلق گفت ما هم علیه یعنی از سهل پرسیدند که چه عزت ما حق
 از بد کردن خلق گفت جزئی که ایشان پرسیدند که بحکم و چگونه
 حریت اینجا از جانین از جانین مقتدر میباشد هر جا که بت
 عاشقی و معشوقی آمد حریت رفت یعنی در بخا از ادکی جانین ممکن
 و هر جا که بت عاشقی و معشوقی آمد از ادکی رفت معشوق مقیدست
 بعاشق که حسن را ایچند و عاشق مقیدست بحسن او که حسن او را
 مشاهده کند پس جانین مقید آمد حریت از زبان رفت است

آزادی

آزاد می و عشق چون نمی آید راست - بنده شدم و
 نهادم از کیو خواست یعنی بندگی و آزادگی را پس نمی آید پس
 باید شدن و خواست خود کیو باید نهادن که هر دو جمع نشوند همان
 لا یجتمعان عیان است حریت مطلق در مقام غنا و مطلق است
 یعنی آزادی محض در مرتبه ذات مطلق است که مرتبه ذات
 طریقت است که مستغنی است از همه که ان الله فی عن العالمین
 لغت است و الا از روی معنوی همچنانکه نیاز و محج
 شوق را ناز و کرشمه در باید هم چنین کرشمه و ناز را و از طلب
 و نیاز عاشق بکار آید ایگار یکدیگر راست نیاید یعنی عا
 را معشوق و معشوق را عاشق باید تا ایگار بجهت کرد و در سر نهادن
 شکار شود اینجا صفات معنوی با لغوت عاشقی همه این
 این اینجا صفات معنوی که اعیان نماند است با صفات عاشق
 عالم که این است همه این گوید که بحسن فی اکمال سرور و لکن
 فی الاکملیم تیمم شد و معنی این شوا این است که معشوق
 میگوید که مادر کمال سروریم و لیکن نیست که آن سرور تمام
 شود مگر بشما که عاشق باید پس عاشق اندکی خود غای اظهار
 میکند و میگوید بهر امکش که نیاز نیست بکار آید
 چون من باشم حسن تو که ناز که ناز کند دانی چگونه گفت
 و شنید میرو یعنی دانی که ناز و تمکیم در میان عاشق و معشوق

چگونه مسیرو د عاشق کوید ^{نثر} لبت دست سلطان
 چوگان برد و لیکن فی کوی روز میدان چوگان چه کار
 دارد و مراد از سلطان عشق است که مرتبه ذات است و از
 چوگان معشوق که مرتبه صفات است و مراد از کوی عاشق که عالم
 کون و شهادت است یعنی اگر چه معشوق نثر این دست سلطان
 دارد زیرا که او صورت عشق است که بحسن کمال است کمال
 الله خلق آدم علی صورته بآن اوست لیکن این معشوق را
 باید که حکومت و سلطنت او را بشاید و حسد بیداری حسن او
 اینجا سری نهانیت که چون بآن نه واقف نشود نیست عجب
 از میان رود همه عشق ظاهر شد و غیر نماید ^{فی عطا} ^{نظم}
 که اینجا عاشق و معشوق اوست لا اله الا الله حبیب است که کعبه
 کند میان عاشق و معشوق ملک هر دو تجلی اویند که عشق
 با خود مبارز و با عنبری نه بردار و عاشق کوید
 که چه طراز عشق او اندر جهان انسانه ایم در هوای روی
 و مولیش ابرو دیوانه ایم یعنی اگر چه نسبت ما که تجلی عاشق
 است در عالم شہر هندی است ازین سبب که در محبت روی
 که مرتبه ذات است و مومی او که مرتبه صفات است ابرو
 و دیوانه کنش ایم ^{نظم} ما که ایم از ما چه آید تانہ پنداری
 که ما در روی او را ایند یا زلف او را نه ایم یعنی ما کیستم

و از دست ما جای تا کمان نبری که ماروی او را آینه بشم
 بجای شهید می بازلف او را بشم که اجمال او را تفصیل بشم
 که که چم که ظهور او از است ملک این هر دو تخیل از دست و او
 خود بخود است نسبت مانی و مینی بر مینی پیش نیست
 اندر آینه جهان بگری تا پیشی همین زمان روشن که خود است
 هر چه هست بین جان و جانمان دلبر و دل و دین هو و هو
 لا اله الا الله در عشق را طلب شهود و هر نفس
 ز وجود قدم در عدم برای آن زن که در حال عدم است
 بود هم شاه بود و او هم شهود یعنی عاشق اگر طلب نبود میکند
 از بهر آنکه وجود او فانی شود و با حقیقت خود متحد گردد و چنانکه
 اول در حقیقت تحقیقی بود احوال همچنان میخواهد که شود چیدران
 حال که آسوده بود که نمودن و نمودن میشود پس فی الله
 عند نبره موجود مناسب این وقت این است همچنان شهود
 زان قبل بود و شد و میشود که نیز دیگر خویش هیچ
 یعنی پیش از ظهور عالم همچون شاه بود و چون شهود که در آن وقت
 نفوذ نبود میان نهاد و شهود چون موجود شد وجود عطا و بصر
 خود گشت و از شهود محروم ماند یعنی چون آن محبوب حقیقی
 خود را بعینت محیی ظاهر کرد و جان صفت مبی بر بصر او عطا شد
 تا از شهود آن محبوب محروم ماند و اگر نه در آن مرتبه هیچ نفوذ

و محو است نبودن و جو و عاشق بر عاشق حجاب آید چه بصر و حکم
 گشت همه و بصره عین محبوب آید نه بر آنکه بصر آن محبت
 و سمع او باعتباری کان عین محبوب بود که محبتی دید و محبتی شنید و
 ادوی او عطا را این بصر یعنی وجود عاشق حجاب آید و است
 بصر باطنی را که است الغامه علی شک فاعرف حقیقه
 لغات یعنی تویی ابر بر افاب حقیقت خود که از معرفت نفس
 معرفت حق حاصل آید اگر این عطا که نوتی است از پیش
 بصر گشت شود و محبوب محبوب را بیند و تو در میان نه
 یعنی اگر برده وجود تو که هستی است از پیش نظر تو بر خیزد و
 نمود را محبوب خود یابی و محبوب را بینی و تو در میان نه آنگاه
 بشمع ستر تو این مذا اید یعنی بکوش ایهام شود و بذات
 ستر طالع غلت آگساره یعنی ظاهر شد بر تو ستری که دراز
 کشیده بود از تو پوشیدگی این نه یعنی آن نیست و وی که هستی تو
 بود از میان برخاست و آن ستر که هستی تو پنهان بود اکنون آشکارا
 شد و لاج صباح گشت است طلوع یعنی روشن صبح و است
 که هستی گشت یو تاریکی او بود فانت حجاب القلوب
 عن سر عینه یعنی پس تویی برده دل خود از سر ذات محبوب
 که حقیقت است و لولاک لم یطیع علی خاسمه و اگر تو
 نمی بودی مهر تعیین و هستی تو بر محبوب مطیع و منفش نمی گشتی

وفتش تو بود و آنرا سزای نیامی سزای روزان بود
 و عید استم سزای تو بودم و عید استم طعن بود و مرا بمن گشت
 جمله من جمله تو بودم و عید استم یعنی روز و شب با تو عید
 استم و عید استم زیرا که شب من بر من قوی بود چون آن شب
 من مغلوب شد و بر تو آن محسوب بر من ظاهر گشت پس
 معلوم شد که قوی و من در میان نه اینجا دعاء عاشق احمد بن
 بود اللهم اجعلنی نوراً یعنی خدا یا مرا در مقام شهید و بدر
 نما به چشم که من تو ام یعنی اینجا دعاء عاشق این بود که ای بار
 خدا یا مرا در آن نور مستقامت بخش تا بعد ازین است مادر میان
 نماید ان شاء الله گویم من را فی فقد رسی الخ و من لطیف ال
 سول فقد اطاع الله یعنی اگر درین حال کسی مرا آید
 خدا را دیده باشد و کسی که اطاعت کند رسول را یعنی کسی که
 که او عت کند و از طرفه را که بآن جلوه وحدت ظاهر است
 پس او اطاعت کرده باشد خدا را و رسول خدا را فهم من فهم
 اگر من من باشم ترا نه چشم یعنی وقتی که ما بهستی خود بشم
 ترا چگونه چشم که گفت داریم و تو لطیف زری لا حسرم گویم
 نورانی از راه خلق را روی کی نماید او در کدام
 آید و را یید او یعنی آنکه نور است لطیف خلق را چگونه رو
 نماید که طوشت بکثرت نه سوتی اندو او در کدام تعین جلوه کند و در

نو پس گو و ما قدر الله حق قدره یعنی چون هستی با او
 باشد چگونه بود و اگر این به و کنیم چون کثرت با از ما بر خیزد و شیط
 در میان نماید محمد حق مانند پس بود و پس سوا لا اله الا الله
 در مرتبه ششم محبوب چون خواهد که عاشق را برکت
 محبت هر لباس که از هر عالمی با او همراه شده باشد او
 برکت بدی چون محبوب حقیقی که آن در تب اطلاق است خواه که
 عاشق را بطور جذبه بخشد او لا لباس هر لغتی از لغیات
 هر عالم چنانست وجه ملکوت وجه حرمت که با او همراه بود او را
 از خود جدا کند و روح عاشق را بصفه اطلاق موصوف گرداند
 و بدل آن خلعت صفایت خودش در پوشش نماید یعنی آنگاه
 بعضی آن خلعت تجلی ذاتی او را عطا فرماید و باین فرستد
 او را معرفت گرداند پس همه نامهای خودش بگوید و
 بصفه مخلوق با حلاق الله موصوف گرداند و حاجی
 خودش بنماید و حلیفه خودش خواند یعنی لبست او در میان
 نماید اینجا یا در موقوف المواقف موقوف گرداند
 یا بعالمش بهر تکمیل ناقصان باز گرداند یعنی اینجا که محل
 استیلاک در نشود او را در اینجا بماند که همیشه در جذبه باشد
 یا برای رحمت عالمیان او را باز گردانند تا جهانیان از او
 فایده گیرند و چون بعالمش مرجعت فرماید یعنی چون

آن سالک از وقت خود بافت آید آن رنگهای عالم گرازی
 برگشیده بود اکنون برنگ خود در وی پوشند آن
 پیر کمیت کسی با خیر نبه رسید ایمانی ترک ویرا حاصل کرد
 و چون بافت خود را به معیت ذاتی یا بدوست در خیال دین
 آید و اگر تلافی و کداف است عاشق چون در کوی
 خود نگر خود را برنگ دیگر بیند خود اشم منک
 یثبات اعراض یعنی من می بود از تو ای زمین بوی می بینیم
 من که بشناسم آن بوی را یعنی من آن بوی را می بویم ای ارض الله
 که پیش ازین نه بوی ام این بوی را دین معیتند اشم که اکنون
 می یابم اظن که حیرت خیزد از دانا یعنی کانی می برم ز غیب
 کشیده است در تو استین را یعنی بی می برم از بن سخنان که آن محو
 حقیق تر لباس خود پوشانیده است و لبست تو از میان رفته و رنگها
 دیگر ترا آراسته کرده اند پس این دشت ترا از یاد اهل الذین
 آمنوا منو با الله و رسوله نشان میدهد پس این مانند
 این چه رنگت بدین زینتی چه لباس است بدین بخت
 از خود بوی دیگر باید بلک در خود نگر و یکی خود را
 یا بد یعنی چون امنو با الله نصیب وقت وی رسد اکنون
 در بافت آید مرتبه و رسوم او را روی نماید چه در عالم وجه و چه در
 خود یکی خود او را باید یعنی نقش خود را برنگ برنگی یا بد گوید

و تا من اهوئی و من اهوئی اما نحن روحانی خلقتا
چون تا یعنی من که ام که دوست میدارم من آنکس را که دوست
میدارم آنکس منم ما دور گوئیم و یکدیگر را یعنی ما دور ایم و یکدیگر را
که دوست قرار بدهیم من که امی جلوه محبوب ظاهر شود که آمو یا اصد عبارت
از دوست و کامی بسیار محبت که بخواهد از استارت بدوست فهم هر سخن
را به نزد بلکس عارفانی که در عالم ملکوت و هر دست خدایان شده
کرده باشند ایشان هم درین دوستی بر نند و بیکر آن که در پی گفت
و شنود اند اینها کی راه بر نند بلکس از غایت بیغمی خود دیگران را
طاعت کنند و غلط بپردازند اما قاسمی زاهدان در دو کناه افتاد است
می نویسند که طاعت زنده من را تو در پی این باش اگر مرد خدا
که سالکان طریقت در پی این جانها یا حبه و جهان تا خفته اند
بسیار کیت درین راه که جانب زود و بر سر آن شوق جهان
بود و هووس و دیگر عاشقی دیگر است و مردان خدا با این خط محظوظ اند
در هر چه که کند وجه دوست پسند متعجب ماند
اگر آنس ندالات بجام ام نموس محبت بجام ایا
کامی است که روشن شده اند بنزاع و جدیت یا افتا بهاست
که بوسند شده اند با بر یعنی آیا این تینا است اند که روشن شده اند
بنزاع و جدت صرف یا عین ذات است که بوسند شده است
قدما است از صفای می لطافت بجام در هم است

ز ملک جهانم به اتم پس این نکته را نقطه با پس این میان اگر نه
 فهم و صفاست ازین جافهم کن چه هر که لطیف بیان نموده است و درین باب
 برین سریر رسیده آن عشق بر کاف کلاه گل کلاه آمده و عشق بر میسر ملک
 با قاعده عشق با این همه یکدم نداده آمد عشق اینجا معلوم کند که کل شی
 مالک الا وجهه چه وجه دارد پس آن یک که ما وجه عاید است
 باشد چه هر شی از روی صورت مالک است یعنی هر چیزی از
 روی صورت هلاکت و از روی معنی باقی است یعنی وقتی تعین
 در مرتبه و رسول که منجلی شوند مانع و حدت صرف را نباشند چنانچه
 دایره که دایره که آب که آب را مانع نباشد چون سالک که کشف عالم کلام
 و عالم جبروت روی نماید حق را عقب رفتن که کند که هر دو عالم بصورت
 درگاه اند به تمیز یک چیز که وقت این را مسلم این می شود و بفهمانند که این
 عین آب است این در آن وقت نود زنده و گوشت که ما عین آب
 دیده ایم و ندانند که یک مانع است درین آب چون یک که خفته است آب
 شود پس چون صوفی بقیه عالم جبروت حق را بیند چه حقیقت عالم
 چه حقیقت خود آن وقت حق را در قفسه جاب بیند چون این معنی
 شود و هیچ که خفته شود آن وقت بی شرک خدا را ایمان آرند و چون
 در آن وقت در آیند انجا که اند که تعینات مرتبه و رسول بصورت
 ذات او به نسبت است فهم من فهم و من لم یذوق لم یعرف بحقیقت
 بلکه آن معنی وجه ظهور حق است چرا که روی خود را بقیه

رسول مودود است و وجه خود را با این روی ظهور فرموده است پس تو
 میگوی و بقی وجه رنگ اسمعیلی دارد ای دوست چو در آشی
 که معنی و صفت اشیا و جدا است یعنی ایدوست چون ترا معلوم
 که هو الظاهر هو الباطن اوست پس از نا الاشباه و کما صی میگوی
 تا عیان گشتی و در دیده بدست آر که هر ذره ز خاک جامی است
 جهان فانی چون در گری که فنی کل شئی له آیت تزل علی انه
 و احد پس در هر چیزی را و اثنان وحدت است که دلالت میکند
 برین بدستی که وی یکی است قل لمن الارض و من فیها ان کنت تعلمون
 بگو ای محمد مرگ است زمین و کس که در زمین است اگر میداند نما که
 میداند یعنی بگو ای محمد مرگ است زمین و کس که در زمین است اگر میداند
 نما که میداند یعنی بگو ای محمد ان کامل مرگ است این مظهر و در ان
 مظهر کیت اگر واقف اسرار صمد شهادت میدهند بطور کون الله یقر زود
 باشد که بگویند مر خدا بر است که جهان مظهر است ظاهر و در است
 همه عالم پر از تجلی اوست فاما نحن له و به یعنی بدستی که ما برای
 اظهار وحدت او هستیم که تجلی شود و است و وجود ما مظهر تجلی او است
 اوست پس که تنه این صورت است معنی دوست و در معنی نظر کن
 همه اوست چون مظهر شهو و مظهر را یکی دیدیم در هر جا که رو
 آرم ترا بنم فاینها تو لوفتم و حب الله جلوه کری کسد سبحان الله
 سخن منم نه میرود مودود را در شمر من کل معنی لطیف است

قد حاسنی از هر سنی لطیف بر میگم قدح را یعنی از هر سنی قدح
این نیت کونی را بر میگم معنی اول بطور سهوا که گفت ملکوت
اطعی است که خالق برادر خلق مناده کرده بر می و دیگر چون در اوقات
جبروت این نیت کونی را بر می و ام شهود مناده نموده ام یعنی
در وقت بواسطه آفتاب حسیت را مطلع کرده ام که آفاق
جبروت است چون نزل آن وقت در اوقات آدم باز این
قدح را حملوبه و ام شهود یافته معنی دیگر بمرتبه الهوت رسید
که آمنوا بالهدی است از دست که در آن مرتبه هیچ شائبه نیست
نیت در وعده او چون از آن وقت نزل در اوقات آدمیم
پس این ذات پرافتم که رسول گناست ازین است چنانکه گفته
قرآنی برین ناطق است یاها الذین آمنوا امنوا بالهدی و رسوله
پس این ایمان ایماست که موحدان هرگاه از جمیع مراتب گذر
کرده باین ایمان رسند مومن حقیقی گردند و قدح یقین خود را
بدر این ایمان بر کنند انگاه وحدت وجه و معیت حق را بیک
نری و جوه در یابند و سلام علی من اتبع الهدی پس اینها تابع
شعیت نبوی باشند که صاحب تمکین اند که الهی را اقصی گویند
و کل ناطقة فی الکون لطفی یعنی هر ناطقی خالی و متعالی
که در کون است در طرب می آرد در این هر منظری ناطق و هر
منظری صامت که در کون است مراد از ذوق و سنی می آرد

آری چنانکه آن کرد که مراد در بوده اندیت بر او دل بکربا
 می کشد هر دم بگرد اهل مناجات ز هر چه که درم یعنی چون دل
 من بعاله وحدت می کشد چه بغیثی را بی وحدت بر می یابم ز به
 خشک که در معرفت حق نباشد چگونه کرد وی که دم در بگری
 افتاده ام که اگر پیش پدید نیست یعنی در بگرد وحدت افتاده ام
 و بی نهایتی خدا را مشاهده کرده ام که در انجالت مایه دنی نیست
 اگر نیست مایه دنی باشد خدا را حد و نهایت لازم آید و فنی که من
 نباشم آنجا حد و نهایت نباشد اگر کریم درین چهره عجب نیست
 که ز چشم دارم و هر هم ندارم اگر از عدم ادراک نیست
 که یکم عجب نیست که طالب آن تر چشم که شفا نمی یابم نیست
 حسری یعنی میگویم یا هفت دریایا اگر چه زو زیت نم ندارم
 یعنی سیاحت میگویم یا هفت دریا که هر شب سلوک سالکانند خجسته
 علم البقین و عین البقین و حق البقین و حقیقت الحق و حق الحقیقه
 و حق و مرتبه هفتم که در انجاء حق بکنجد و لیکن طافت ادراک
 و احاطه کینه او نداریم اگر معانی این کلمات به نسبت بعضی
 فهم مکرر نماید معذور دار که هر چند میخواهم که خود را این
 محسوس بگردان باجل اندازم ساحل یافت نمیشود
 ناچار که موجب در ر بود و است یعنی اگر مضامین این
 کلمات در فهم بعضی مردم مکرر میناید اما نیز وحدت هر مرتبه

تصریح آورده شده است که هر مرتبه وحدت را احسنی و نظری و یکیت
 اگر تیزتر مرتبه بیان کرده شود حفظ مراتب من علی الوجه ادعا
 نگردد است. هر مرتبه از وجود حکم دارد که حفظ مراتب من علی وجه
 مستزور و از این فهم که تیزتر هر چند نحو اسم که ازین دریا وحدت
 خود را بکلمات اندازد که کنایه بدانش اگر بداند و او را صدی لازم
 ناچار بجای هر مرتبه مراد فانی و منی و یکدیده که بار ابا پنجست آن
 نمیده و هر وقت مراد بر بی عرف سیکه داند و بگوید دریا در افکنده
 الحمد لله علی انی کفشفع شکن فی الیم یعنی حدست مراد
 آنکه مرا چون صفت غوکی دارم و وطن کرده در دریا یعنی در آب
 وحدت غوطه خورده ام و در باطن آن دریا متوطن شده ام ان
 حجی فاحت طامت فاما ماء اگر آن غوک دمان بکشد بدانش
 را نام آب بگوید یعنی اگر سخن نگفت سخنان وحدت از دمان من
 برآید و آن سگت باشت من القم اگر خاموش کرد و ببرد
 از اندوه یعنی این اسرار را مقصودش است که نمی توانم که
 گویم که با از جانب حق عطا شده اند اگر در مقال بنیام و
 از غوطه گیرم ناچار از عینم او میرم مشکل غنیت عشق
 که گفتن نمیتوان و این مشکلی در که هفتش نمیتوان و حیدر
 که خود را اطمینان میکنم میباید و یعنی هر چند خود را اطمینان
 میکنم از افشار این اسرار میباید و است آنجا که بحر نامتناهی

موج بزین نشاید که شبنمی کند قصه تشنه یعنی باطن من
 که مملو با سرار آتشی است در یابی است موج زن که موجهای زنده ناچار
 آن موج بزبان برمی آید معذور دارشاید که این هستی هو هوم ما که مانند
 شبنم است تصرف خود را ظاهر نکند تا آن دریا، وحدت هر وقتی
 که نفس تشنه گزاف شود و بعضی هرگاه که خواهم که افشا را برار کنم در
 دریای وحدت غرق شوم طالع نه ظاهر شود نسبت هستی با دان
 وقت مغلوب شود می ترسم که مبادا سخنان مخالفت نصرت
 از نا بظهور آید باز هست میگوید که نا امیدی شرط نیست
 من بد که بر سببه تمکین برسم است اندرین بحر میگردانم
 حرکت دست و پای من بزین چه دانی تو که یعنی درین
 دریای سیرانه اشارت است بدریای وحدت مانند عوکی است
 بانی منم تو بود که تمکین حاصل شود دل نیز در بحر امید است
 و پای می زند و با جان بلب رسیده خطاب مینماید
 بنفس خود شاید که مباحل دریا برسیم که مراد از ان تمکین است
 باز میگوید که هنوز آرا ده من در میانست مباد که ازین در
 گذرم و خواهش که میکنم نیست کی بود ما ز ما جدا مانده
 من تو رفته و جدا مانده هو هو نیست سوا اله الا الله
 محمد الرسول الله صلی الله علیه وسلم نام گشت شرح نجات من نصیب است
 شیخ محمد العارفین شیخ نظام الدین تهرانی است حدیثی که

و در این بحر میگردانم

نام تو شیخ نام تو شیخ

دور اطراف است

944

منطقه ابرار

مجلس شورای اسلامی
وزارت معادن و صنایع معدنی
معاونت امور معدنی
معاونت امور معدنی
معاونت امور معدنی

خانی از کجور

تہا کو درویشی افندیگ
نہیں کہوں

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

فوتخدا و الله اعلم
بما في صدوركم

ان کی خدمت و استوار تہی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

روزگار عالمی در غم و غم

مطلب کے غور سے غور

مجلسی - از ایامی که
در آنجا خزانہ قبیلتی
بود.

مجلس شورای اسلامی

[illegible]

وہی کہ جس نے

بدرود و بی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

[illegible]

ایک جامع نوزندان
یاز سہ ماہی نوزندان
بندہ نوزدی نوزندان

رسمی پیدار
جہانگیر

فصل فی بیان در اوصاف

مقدمه در بیان

محبت بن درویشی

عبدالحق صاحب دیوبند

در روزی خدا را بخود

میں نے

...

وہاں سے

دود درون آن
روغن از آن

روز و شب

درین مقامان برادر

۵۱

...

بسم الله الرحمن الرحيم

منه

من نواز جوی

مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران

خداوند منم و در دوزخ و در بهشت
تا بهر چه بود صلاحی خداوندی
گفت بدین لایحه سلم
فانوشی نیست جز از دین

سید
سید غم غم غم غم غم غم
نوزی دل را زانه بسکندانه
غری با بهر یکبار
بانی دولت که در غم غم غم

سید
سید که در غم غم غم غم غم
سید که در غم غم غم غم غم
بنو است خدا بر چه نهیاری
سنت که در غم غم غم غم غم
نیکو نام شری
او بهر چه باشد که در غم غم

خان بخت بی در تا وقت
که انت بهانی خود بخانه بر صدر
حلقه
باب بخت که است در محراب
که در غم غم غم غم غم غم

بجان دولت لغم لغم لغم لغم لغم
که در غم غم غم غم غم غم
الله
زنده با کورایان از غم غم غم
که در غم غم غم غم غم غم

زاد
ما تو را از غم غم غم غم غم
میدر آتش نهادن بر آتش
زاد
میکند و در غم غم غم غم غم
که در غم غم غم غم غم غم

باب
بکس که در غم غم غم غم غم
بارد به زوای دلا دلا دلا
کشته شوی
که در غم غم غم غم غم غم
خاک را نه با که در غم غم غم

سید
سید که در غم غم غم غم غم
چو در غم غم غم غم غم
چو با تو بهر کجاست غم
در غم غم غم غم غم غم
زان تو بهر صد بار غم غم

زاد
که در غم غم غم غم غم
بارد بهر کجاست غم
فروخته که در غم غم غم غم
زاد
که در غم غم غم غم غم
تقدیر که در غم غم غم غم غم
که در غم غم غم غم غم غم

مجلسی که در آنجا
بودیم

من حاجت باین
باجای خاکی ندارم
من بنده این محرابم
بدر کعبه و کعبه

دو یکن از می آید
صدای دعا می آید
کعبه در آن و یکبار
در وقت خفتن
در کعبه خفتن
ان که در آنجا

آن که در آنجا
بودیم
من حاجت باین
باجای خاکی ندارم
من بنده این محرابم
بدر کعبه و کعبه

در طایفه
و در طایفه

احمد حسین

بنویسید

ان روبرو

١٠٠

३५.

زنده باد کرده سید عالم
افسوس زنده باد کرده

مکتبہ بادشاهی
کتابخانہ

974

10/10/1944

المستوفاه المتبر
شرف الدين يحيى بن زكري

٩٨٦

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والتسلوا على رسول محمد وآله
اما بعد اين چند مکتوب مرعوب که به تحرير مونس قصه است که در دست
ميسبت و حج سال که شيخ الاسلام شيخ شريف الطي والد بن همام صاحب
ملازم عرائض شيخ مظفر مرقوم جواب عرائض ارسال مي فرموده و در دل لطف
مکتوب مبطور بود که مکتوبات من حل مشکلات و معالجات آن برادر است
بايد که کسي را نماند که موجب افتخار و سرور و بخت کرده و نابران مردان
هر بار التماس ميکند که اقتضای کتب مناسب تفاديت کرده از کمال
رفت کچه نمی نمودند و مهر کرده ارسال به پشت آن ملاطفت محرم
این سطور مشاهده کرده که موازنه دوست مکتوب زیادت بود
که حکام رحمت شيخ مظفر مرقوم وصيت کرده بود که درون کفن من
بنهند سب و فاد صيت جلد در کفن نهاده شد تا آن اسرار پوشیده
آن بزرگوار پوشیده رفت یک لطف محض میان خرافه مانده بود

شماره

بسم الله الرحمن الرحيم

بخط شیخ الاسلام قدس الله به که پیش دعا گوشت این چند کتوب
 از آن نقل کرده شد تا چون هوشنوده را بسبب نفع دین کرد
 پس به آنرا از جمیع خوشیسم گوشت و الله الله مهاده ایست بر کاین
 نوم را حق داده است تا از آن گنج گرم بنهاده است در جبر است این
 البهاره الانبیاء و اولیای برادر اعز مولانا ی مظهر ملام و دعا از کتاب
 حروف مظهر که سر و بابیه که در کار خود برداشته بود از شده اید امور و از
 و ابتداء من امتحان کونان کون که در راه سالک است نباید که در کار خود
 و قوری را باید ای برادر در عصمت الانبیاء آورده است صلوات الله
 که کار خسته او نذجل و غلبه بر یکسبب غیبت و عنوان و نیست که اقبال و نوح
 حق سبحان و تعالی بنده را از که ام راه پیدا آید از راه نعمت یا از راه محنت
 یا از راه عذاب یا از راه بلا موسی بنیامبر را صلوات الله علیه بعد از آن
 اول در تنور تنیس افکند ندیس در تنابوت افکند ندیس در دریا انداختند پس
 در دست دشمن افکند ندیس در دست او موت فبطی را ندید پس از خوف
 کشتن در غربت افکند ندیس ده سال در شبانی افکند ند چون باز
 بهر باز و فرزند روان گردید در بادیه خو نخواست از افکند ند شب تاریک
 شد و ابرش به آمد و برفی بستن گرفت کو چند آن رسیدن گرفت و
 از کان در رسیدند و راه کم کرد و زن را و در زادن گرفت سر بخت
 زد گرفت و تنش نه بر چند که چقیق زد هیچ تنش بر نیامد چون بهر وجه

در آمد و عاقر گشت ناگاه فتح باب از غیب پدید آمدنا گفت ای پادشاه
 ناز و بد چون بطلب آتش آنجا رسید کلی دیگر شکفته بود که ای پادشاه
 فاطمه علیها السلام انک بالواد المقدس طوی و انا اخر تک فاستمع لایحی
 موتی صلوات الله علیه در بطوفج افاد زبان حال گفت
 منم این که نومی بینم و صایه از هی خوش انفاطی طره حایه که ای
 ازین بهر چه باشد که باید بشس سلطان مجایا هنوزم نیست باور نیست
 که در خواب می بینم جایه که من در هشتم زانکه دنیا نه از آن
 بود ازین آن خوان خردن از روز وصل یک ساعت بر از عالم
 که خوان دانست که فتح باب طالب از راه نعت بود بار از نعت
 یا از راه عطا بود یا از ملاذ از انبویه غیر معقله که کو حجت الاصل که ای الفیه
 علی سنین و احب لا حاط علم الغیب علی الرکوبیه و الله تعالی بعفایه خبر
 محاط بهر چه در خلق شوری و سازیت اندران مرعد از باران
 عاقبت و حاکمت ما و جمله مسلمانان بخیر باد و السلام بهس
 امام مظهر اند که این قسم از علم معاملات نیست از علم مکاشفات
 و علم مکاشفات در علم آوردن خصیت اما مفذاری که می نوبت است
 موجودات محسوس را عالم ملک میگویند و موجودات معقول را عالم
 ملکوت میگویند و موجودات بالقوه را عالم جبروت میگویند و بدین
 عبارت هم میگویند که ملک عالم شهادت و ملکوت عالم غیب است
 و جبروت عالم غیب غیب است و خداوند جل و علا غیب غیب است

و غیر معقول

و هر چه در ای است
از علم ملکوت میگویند

بعده تفر

بعد و تقریر بخین میکند که لطافت عالم ملک چه نسبت ندارد با لطافت عالم ملکوت که ملکوت که ~~مستحق~~ عالم ملکوت نیست لطافت عالم جبروت
جبروت که عالم جبروت لطافت لطیف است و لطافت عالم جبروت
مجموع نسبت ندارد با لطافت ذات پاک خداوند جل و علا که ذات
پاک خداوند جل و علا لطافت لطیف است با این همه هیچ ذره از ذات عالم
ملک نیست که ملکوت بآن نیست و بدان محیط نیست و هیچ ذره از ذات
ملکوت نیست که جبروت بآن نیست و بدان محیط نیست و هیچ ذره از
ذات ملک و ملکوت و جبروت نیست که خداوند جل و علا بآن
نیست و بدان محیط و ازان آگاه نیست و هو الطیف الجبروتی است که
لطیف مطلق است چون لطیف مطلق بود هر چند لطافت بیشتر
مخیط مطلق بود بیشتر از اینجا فهم میکند و هو ملک اما لکنم و حق اوب
البس جل الوری نیست که گفت آنچه تو نم کرده بودی کرده
است اندرون تو خود را کرده کنجی که فلک برای آن سرگردان
آن کنج یقین ندارد و این است و از اینجا است که میگوید ملک
و ملکوت با نیست و جبروت با نیست و خداوند جل و علا با نیست و
از اینجا است که میگوید حقیقت این است که مظهر و آینه اسرار
الوہیت است چنانکه گفت ~~است~~ تا نیاید جان آدم آشکار
ره ندانستند سویی کرد کار ره بدید آمد جو آدم شد پدید
زو کلید هر دو عالم شد پدید و زیادت ازین روشن توان
کردار با نیست و در کار است نه ز شمار ملک و نور سر جمع ملک

که عاشق صادق رسیده و بدیدی که بشک عشق رمزین علاج میگفت و
 رفت برادر را مارادروقت خویش بدعا یاد آر و سلام کرده
 (این حدیث) در سوره عنکبوت در زیر این آیه و در کتاب انسان
 بوالدیر حسن فام الله تعالی بطاعته التوالدین فی التوابعات حماد
 فی التوابعات نداه و نیناه عن طاعتها فی المخطورات اما ای برادر
 اندر مکن بطرف نقصان می کرد آن از نقصان است صنعت صنایع حکیم کامل است
 و در آفرینش جمله جزایه نقاشی جو کاملست در صنعت خود انصاف
 نبود هر کج او بکار دهی هر چه تو بینی رسید و سیاه بر سر کار بست
 درین کار کاغذ چون علم او بر وجود موجودات سابق است و هر آن
 ادراک معلومات کند قبل وجود ما چون در علم او نقصان نبود و در
 او نقصان نبود است که نو خونی بسوی نیست بخواری منکر کاغذ
 ملک جو طاروس بکارت مکن اما ای برادر آدمی زاده مورچه است
 در فلوات نهذ المکان سر کردن مانده میخواهد که در زمانی لطیف بکشد
 و چون رسد بحال است بحال عزیز گفته است در داکه غنیم
 کوه بکاه افتاده است معشوق دل مورچه ماه افتاده است این واقعه
 طرفه براه افتاده است در دیش عشق بادشا افتاده است ای
 برادر عاشق باید که نوعی از انواع معشوق را بشاید اگر شایسته
 لطف بود مراد او از معشوق بر آید و اگر سر او از قهر بود مراد معشوق

از در بر آید و آنچه مراد مفتوح از عاشق بر آید نام زبرد الحقیقت از من
مراد و فساد از مراده سرائین معنی است پس از آنکه چنان نگار و کشیده
او را از کجا مراد بر باشد قصه حکیم و را بگویند (از) نامافس مراد
سهر باشد از آن ای را در عاشق را حقیقت و در جان بود زیرا که حقیقت
در جان ما ضعیف است قبل نفی دارد و عاشق را در غایت غلبه غلبه غلبه
ما ضعیف است قبل نبود الصوبه این دفته سرائین است پس
ای را در نویسنده و منی در علم است در عالم محبوب و در می
و نویسنده بعزت الله که حق است و در حق است و در حق است
اگر چه بنی اثبات باید باطل است الاصل است ما خلاص الله باطل است
فصل فی الامتداد و ازل فی ظاهر حقیقت با غلبه علی اثبتیه من هویته الحق و حق
اذا استشار حقیقت الغائب با نور المعارف و الضمیر اثبتیه هویتیه
الحق سبحانه و تعالی فیقول لا اله الا الله عن اثبتیه رفعت عند ظهور
تکلیفات هویتیه الحق علیه قوله لا اله الا الله بلکه استیلا و قدوم حقیقت و اثبتیه
سبحانه لا یکن عباد و خلقه لیکن بموافقتیه امر الله سبحانه فکان سجودهم
لا اله الا الله لانه کان بامر و تعظیما و قدوم لانه امرهم بترفعه
ان فی فکان ذالک نوع خضوع که و لیکن لا اله الا الله ذالک عبادت
لان حقیقتیه العبادت نهائیه الخضوع و ذالک الاصل غیره سبحانه و تعالی
از تفسیر اهل البیت علیه السلام فی قوله لا اله الا الله ان الله لا اله الا الله

جميع الاشغال لا تشغل كنه الدنيا والآخرة فاما من اشغله دنياه او على قلبه حديث
 عنباء فليس له نصيب من خلقت مولاه وبقال اصحاب الدنيا مشغولون
 بدنياهم وارباب القبي مشغولون بعقباهم واهل النار مشغولون بما ينالون
 من باؤهم فمن الذي في الدنيا والآخرة عن مولاه مبرك فانه لا يقدر
 لطائف نوره عايدوا فانا على ان نريك ما نريد جسم القادرون الآخرة نلت
 على صفة قدرته على خلاف ما علم فانه اجرة فادر على تعجيل عقوبتهم ثم
 لم يفعل ذلك فكان ولي الله الصفة القدرة على خلاف المعلوم
 والله اعلم والسلام بسم الله الرحمن الرحيم قوله تعالى
 وهو معكم اينما كنتم اهل تصوف ابن معيت راميت العلم كونه
 جزآن معيت كالمعلوم ومفهوم متكامل انت وحققت ما وراء
 ويكون حق تعالى باهم دزوار وجود بذات موجود است اما معيت اونه
 چون معيت اجسام است باجسام كه او جسم نيت و چون معيت جواهر
 باجسام كه او جوهر نيت و چون معيت عرضت باجواهر و اجسام كه او
 عرض نيت اري اي برا در معيت روح جسد مثال معيت حضرت
 باكل كائنات زير انچه روح نه درون قالب است و نه برون قالب
 متصل است بقالب نه منفصل است از قالب بلك روح از عالم دكرا
 و هر روح از خود در صحن و اجسام و اجزاء در خول و خروج و اتصال و مفصل
 و انفصال و جزآن همیچ نيت و بالين همیچ ذره از ذرات قالب

مشهد
سلامه خیر

صحة

وقال بن خلدون

لكن

چون دیده بدید و انگلی کار نیست و محمد ^ص هر چه آن برادری بیند یا بشنود
 بر علامت صحت کار و فتح باب استراحت خاطر جمع دارد و از جایگاه
 و مکان به پیرمیت نشود و دشوار شمارد که رنج و مشقت طالب بر مقدار
 مطلوبست نظر اتحاد دارد تا قبض و خزن بیط و فرج بدل کرد و رنج و مشقت
 روح و رحمت نماید و در این کار رنج نمی نماید یا تا کنی نباشد مگر گزیده
 و الذین جاءهم و فیما لکنهم سبکنا نام است خوانند فیض و حسب الوجود
 از هیچ وجود ممکن نیست و در حتمی و مست کمال شی عبارت ازین است
 و اگر تغییر یابد و در جهت نافرمانیست تا آینه ناچار بود صورتی
 در روی کی پیدا آید و بعدی حجاب نیست تا آینه او را در
 زنگار خورده بکنماید جمال و است جواب دیگر اگر در دخی کسی را
 مغلوب گرداند و در آن حال فریاد و شور و حرکات و سکناست
 غیر معبود از وی در وجود آید معبود و بود که تکلیفات شرع بر عاقلان
 جاریست نه بر دیوانگان العلق تنبون و الی این است که گوید العلق
 لایق نیست و ن با صد مرتبه است گوید که چون بهود و سخن از سخن بود
 از مسلمان بکیر جواب و دیگر کار است که در عین ملوک چه احتمال است
 نه قلق و اضطراب استعدا هر یک چنانکه هست آوی داند چون
 معطل تواند هست و محمل قابل بود و فیض خود و رسد الله است
 محمل رساننده هر چند از فضل قابل رنکم اعون استجرت لکم منده را خود
 آن نیلوز که ادب نگاها دارد و بر عجز خویش بود بر افکنده و از آنجا

ممنوع

مکن

ناید

محر

انند

فرمیده: آنجب که نوی من آمدن توانم من خود چه کنم که بش من بی
 ای برادر دران مکوش که نماز بسیار چون که از من یار و زبهار چون
 در آن کوش که این نفس کا فر را از راه بردارم که راه کجی بکار
 نه در آسمان و نه در زمین هست نه در عربست و نه در مشرق هست راه کجی
 و قیای در درون منت اول از قرآن بشنو و فی تفهیم اعلای بصرون
 پس ازین طایفه بشنو است ای آنکه همیشه در جهان می بویستند این
 سعی ترا چه سود دارد کوی: چیزیکه که تو بجای نشان آدمی است می
 تو بجای دیگر جوئی: و آن حقیقت است که منظر آینه سر حقیقت
 آینه است که آینه گفت: تا نباید جان آدم آشکارا ره نشاند
 سوئی رد کار: ره بدید آدم جو آدم ندید زو کلبه بر و عیالند
 نشسته از دریا جدا می کنند بر سر کنجی که ای میکی معلومت که
 یک عالم بهر نشسته تقدس و مطهر خاک نیره را چون سجده کند و نماز
 منظم و مکتوب خلق چون بود آن الله خلق آدم علی صوریه چون
 شود این عذوق کرد دست که خود در قمر جایش است کرد ناک
 نیاز در دست کرد آسمان و عرش حضرت پوست خاک آفرین
 جمله را مغزی میگوشت: دل باده است یگانه در ملک وجود
 تقدیرت همین ز کجها میگوید: دل کعبه جنت در راه صفای را
 در عالم دل در آئی که خواهی بود: حق سبحانه و تعالی این دولت برادر
 میر گرداند و تو رفیق رفیق گرداند و سلام بر تو که در راه است

و گفت فیض از من

بها

در دست

بهر چه نیست صوفی نشود صافی نادر نکند جامی بسیار نوباید تا بخت نوزاد
 ای برادر اگر آن معاینه و احوال که بر آن برادری گذرد و در عین لازم وقت
 او شود خام بماند و بخت نکرده نمودن و در بودن و حال مختلف باشد نادر
 روز بر روز بخت کردد جهانکه میوه را نادر و حال مختلف نبود بخت نکرده که
 آنوقت و سابقه که قبض و بطن جمع و تفرقه غیبت و حضور دو کان و دو کان
 حکمت اینست و دیگر دارد و در دل عین از آن هنوز تا بنیام صفات بشریت
 اینست و صفات بشریت صفاتی حقانیت است پس تا صفات بشریت
 خلاص نیست پس تا صفات بشریت باقی بود و در اوقات نبود زیرا که بقای
 و در دفع المنا فی محال بود از اینجا این میشود تمام باشد ای را در
 اهل قبه اما الاسلام و انا الیف این معنی است که زنا رنده بینده است
 طالبان از کفند سبدم ظاهر با کفر باطن نفاق بودند و از کفر است بدین
 معنی مغلوب شدند زنا بر میان بستند بحکم حال نه بحکم اعتقاد و این بکینه
 نگاه دارند و نادرین مقام غلط غور و بقیع پیش آید و نیست انگاه و من خرج
 من تیرمهاجر الی الله و رسولی ثم یدرکه الموت نقد وقع اجره علی الله قد
 و من قلته فانما دینه حاصل است (و یا بر عجز و بیچارگی طالب بخشید نیست
 و غالب نیست انگاه او را از میان برداشتن است و حال شود برود
 کشف کردن و حده لا شریک له دولت اوست ابد الا با دوا سه لطیف کن ادر
 وجودم برادر تا زحمت من ز راه تو کم گردد ای برادر اگر چه حجاب از حد
 پروت اما از روی تحقیق همین نفس کافر است که راه بگرفته است و همه طالبان

مشید
 بل


بکن ای از راه برود

دستان علی

و سلطان حاتم از دست نفس کا خون خورده اند و بنور زنده و نور زنده (خود) زنده
 کن بگویند صاحب النفس الیه سبیل چون سلطان العارفین قدس الله سره العزیز
 در مناجات خود گفت اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَتُوبُ اِلَیْکَ اَطِیْبُ اِلَیْکَ اَوَّلُ اَوَّلِیْنَ اَبَدِیْنَ اَبَدِیْنَ
 سبب ازین کاو که مار را در نهادت : ملکان در جهان کفر فساد است
 ای برادر جندین مجاهدات در ریاضات که ضعیف کرده اند و تنهایی و کمرنگی و
 نشخو که نهاده اند مقصود ازین برداشتن این نفس کثرت از
 که تا این نفس کا فزاید را بر بخیزد و بجای طالب مطلوب مقصود رسد
 و حال لا اله الا الله نه بیند از اینجا است که درویشان بگویند یک قدم خود
 نه و آن در در گوئی دوست : هر چه بیند دوست من با این دانت
 و نه بیند من نفس الله و توفیق این کا فزاید از راه برداشتن عمل کنند
 است معشوق عیان بود غنی دهم : با من بخان بود غنی دهم : کفتم
 بطلب که کجائی برستم خود توفیق آن بود غنی دهم : اهل اشارت دین
 است که سخن از رب الیه من جل الوریه میگویند هر چه جسم بر آن رسد
 عقل آنرا صورت کند و خیال آنرا بکشد و فهم آنرا در یاد ذات پاک حق
 از آن منزله و مقدس است با این همه از رک کردن تو بنور دیکه است
 که قرب مخلوقات به یکدیگر جز مجازی نبود که بعد از مدخل بود بصورت
 با مبعی که قرب حقیقی آن بود که هیچ وجه از وجود قابل نبود
 که گفت من او شوم ولیک : و الله که نیم بقیم نیست
 و الله گفت : ایجا در طلب که کثرت می خورده : با وصل نزد از جدای موده

ای پرب بجز نشند در خاک نده : وی بر سه کچه از کد ای مرده ازین نغیر
 جمده معلوم گشت که نفس کار فراموش کرده است پس طالب هر چه افتاده است
 بانفس کار افتاده است بدینچه این نفس کار فراموش کرده بر خیزد و طالب
 عین است حکم حال درین چه کعبه و چه بخانه و چه دستار و چه زمار چه صومعه
 و چه خرابات هر چه مثل این شود ازینجا بوده است اهل عادت غفلت را
 ازین چه خبر گفته ایشانست سست دست که هر خیال میزنند است نفین
 بطواف کعبه از غفل خطاست : هر کعبه از وی بونی ندارد و گشتند
 بابوی وصال او گشتنش کعبه است : حدیث کار افتادگان و کار اهل
 و غفلت دیگر هر چه در حق ایشان گفته اند گویند چه از غفلت و افلاس
 خود است و سخت خداوند با طالبان خود چنین رفته است دانه و شتر
 و برادران خود را دعا و کتاب رساند عاقبت بخیر یا بد
 مولانا فی مظهر بداند چون کور خانه شد و کورانی مرکب خود
 امید است که موقوف قبل آن نمائند و اجمال خود نمایند و من مات فقد مات
 قیامت نقد گشت و آنچه درین قیامت گشت شود نزد یک طالب
 غربت حقیقی نیست که در شهر خود و کمالش غریب گردد و آن غریب
 عالمی است این غریب نبود مگر تا ملک است دور از شهر و در آنجا
 و بیگانه و از فراست بنا و است و از شهر نه شهر و از خلق نه خلق و از
 کس نه کس این روشش رونده کان و راه رفقا گشت ای برادر
 شکسته هم قیمت ندارد و مکر دل هر چه شکسته تا قیمت ز موسی علیه السلام

دیگر است

در مقام

خود گفت ای ابن اطلب زمان شد اما عند التکلیف فلو بهم لا یجانی
علمان علم باللسان و علم بالقلب و علم این علم است که از دل است
و عالم و عارف اوست که علم این و ازین در و کمون است هر چند
مستحق از سوز و مفهوم او و فوق و لطیف تر نیست می این حدیث که
من عقل با علم و دره الله علم ما لم یعلم خاطر خود جمع دارد است و در کار
کل باطن کل باطن است هر که کل باطن کل یافت که فیض الی الله من انقطع
عن الكل و اینها که می شنود درین باب ترغیب است هر که کل و
بشارت است که درین کار توفیق یابد است و الله اعلم اما هر چیزی را
حالی و وقتی است که بدان حال و بدان وقت رست آید و این کار
نتیجه و غرضه کمال عشقت که او را منع و عطا و رد و قبول و رحمت
و لعنت یکی کرد و در کمال فی الشوق و لبس و در کمال ناز و نیکو
ناقص است کمال انجاست که فرق نماید برین معنی است که کسی در باب
آن مبهور و مرده می گوید خاک که گفت است از عالم که عالمیان
از حال من آن بس که تو عالم دینی بهر آن تو خوشتر وصال
من کن شدنت به لذت رضائی و آن که کوبد او را ازین لعنت جان
فخر است که دیگر از این رحمت کسی ادراک است این کلام بسیار لعنت و از
دشمن از این گفت می فروشم کلیم می فروشم که فروشم
بر من مانده و دشمن اما این معنی در کار خانه عقل نیست ازین معنی عقل
مفلس مادر است ایتمی از عالم عشقت آنگاه ازین معنی باشد

الی کل الی الله من انقطع

باشد

آن برق دل است

العیاذ باللہ کاروبار ایشان دیگر است و کار عاقدان دیگر جوابی دیگر که در این
مذکور بود و اول اهل این سوال اشارت بر هفت خاص دارد چنانکه در این
چاره فایده اینده نهم سبب در فاعل یعنی راضین پیش می آید چنانکه در این
نقد و ابابک شمعین درین هر دو کاف خطاب بر مخلوق است اصحاب
خلوت را ازین نوع بسیار باشد زیرا در سخت تر ازین بود و است این
زمان گذشته است هر چه نصیب و حظ تو از کار تو ساقط گشت نماند که
حق حق خالص بقدر گشت تا نصیبی خطی باقی است خالص نشد در باقی است
خواجه بید رحمة اللہ علیہ را رسیده چه گوئی در حق کسی که از کوفین
گذشته دمانده بود او را در ملک او که خسته و کمر زده نمی فرما گفت
الکتاب عبد و ان بقی علیہ در حتم الغرض بر چه در راه شش آید
بر آن نسکر در حتم نعمت و کرامت کومان بود خاطر جمع دارد و هر چه می
بای می شنود همیشه نشان و علامت بر اصل است و در کار خود جدید
باید نمود بنده را همین است الفضل لمن فضل الله لا بالحوار و لا بال
باین همه از عمل و بندگی چاره نیست چنانچه از مرکب چاره نیست پیش
ازین جواب مکتوبات و نیز نوشته شده است مطالع فراموش کرد و اسم
سید محمد حسن را در اعزام مطهر سلام و دعا از کتاب
حروف شرف میری مطالع کند غرض آنکه مکتوبی که از آن را در رسیده
بود در آن نوشته که حجاب همین وجود است همین است آنکه گفت
اذا قلت ما اوثقت قلت محبته و خود که در اباحاس نهاد

محبته

نام کرده است

تمام کرده است اگر چه بی بابی نه و حد است لیکن همه را اصل است
 و همه فنی برین است خوابه عطار رحمه الله علیه گفت است
 آنکه تو کم کرده کج کرده است اندر تو خود را پرده هر که با
 پرده خود نه است و در پرده خود بخت نه اگر این پرده بر خیزد همه
 بر خاست از بخت است که بگویند دوست او از دشمنی خود خیزد هر که بخت
 خود نیست در بخت او صادق نیست تمامی گویند در عصمت نیست چون
 علم عشاق نصیب کند بعضی خواص حضرت را ادب کند و گویند شما او را را
 خود دوست داشته آید و در بی عالم آنکه نظر بر خود دارد بهر جور بود و در
 ولایت دور بود آنکه او را برای او دوست دارد و زود است او را
 قبول و وصل و بهر یکسان بود اگر وفی میکند نافص بود زیرا که او را
 نظر بر ما محبوب بود نه بر ما خود عزیز میگوید اگر عاشق در بر آید کار
 خود گویند هر که خلعت وصل نه پوشد عاشق را باید که صفت در بر آید
 در معشوق بود پس عزیز دیگر میگوید مدد آنکه محبوب را برای خود دوست
 خلص نیست زیرا که خود است او را در نظر است و در آنکه خودی و در نظر او
 و آنرا که خدای بود در نظر او را در عالم اخلاص چه خبر بود و در ظاهر اخلاص
 او را تعظیماً محله دوست داشتن او خود را به کلی ناپدید کردن است خلص
 ناز تو در نو جزیری نیست آن برادر دل نومی دارد و مگر خلص است
 بدست کشد و امید صادق که ظهور این دولت از محلی باشد که عقل نمایی
 در ادراک آن عاجز آید بنی بزم دوری شعیب بنیامر علیه السلام را زنی

و باک در برای او دوست دارد

در آن خلص در باقی است

مردی

از برای ترویج مصالح ده سال شبانی کرده در طلب تشش قدم زده نور فیدم در نظر
آنی آفت نالاسن جانب الله را که مشهوره عاقبت با خلعت ثبوت و طرف
رسالت در رسیده این را عقل از کی ادراک کند عاقبت و خاتم تجراده
والسلام سمعنا و اطعنا امام مظهر بعد سلام و دعا این ارباب مطلع
زیست اوصاف و بیمه چون بدل شد بهر عفت که در نوب و حل شد
چون نیست نوبه محقق خبر بد غصه زنا الحق با بیت علامه طریقت
ایحیاست نهایت طریقت هر که آن افواج احبابان و انچه آنجا در بود
ایحیافت اینک سلمان اینک سلمان اینک ایمان اینک مومن
اینک توحید اینک موحید کار بر آمده مطلوب در بر آمده و این کوس دولت
اوزده آنگاه شیت ام ایست انت فی شیت ام ایست هیت که گفت
سه رویت است و چنین باشد وصال دوستا ز با حال ذوالجلال و دیگران
بشنو آنکه گفت ای خواننده خدا بر ابعادت در
ترقیقت شهادت تا کی بزبان خدا پرستی این شیت
مکر هو ابرسیه توحید نه کار آب و خاکت آن در دل
صاف و جان پاک است خود را بر کاب رهبری بند تا باز ماند
ازین بند مکتوب شبلی برده است خضر چون میرفت این رفته نشسته
والسلام سمعنا و اطعنا امام مکتوب این بار مکتوب آن برادر طرزی و دیگران
و ذوقی دیگر داشت علامت فتح باب مناجات مبارک باد چون کاب غصه کش
نه باستحقاق این چه عجب شجره فرعون باشد و در کفر ساحری غرق برخاسته
شجره

حقیقت

و در فخر و کدیب موسی صلوات الله علیه کربسته بفریب آن طغیان‌خیز
 الغالبون گوشت خورده و ساقی بگدشته بود که باج مغرور بر سرشان ^{نموده}
 و بر تخت توجید نشانده و از عارقان حضرت خود کرد و بنده تارست از
 دنیا و آخرت بیکار بگرد که گشته شوند در عالم غیب و آوده که دانند خبر الهی
 اثبت که گفت است روی را که خدا را آید اگر دست مشاطه برسد
 اگر نفس کا فزآن برادر از بون گرداند و از حیات هست که عاقل را
 مرکب محض است بگذارد و بجات جنتی که ابدیت زنده گرداند و چون
 قهر من است و صفت دوست دور نبود و بل حب او غلبه بر تمام است
 دین حیات است با چوین آیدیم اول دین کمال فنا با بر آخر دین
 و جوی که اول آمده جان از ما برگیر ما را بی دل و جان زنده دار و جنت
 سر ملک اجل را ما کل آمده که کینه بزرگی از پس مرکب خود بخندید گفتند
 عجب خندیدن است بعد از مرکب گفت عجب از آن گمان که در میان
 خدا نرا مرده پندارند بخندانی که من زنده ام و بعد دوستی اندای زنده
 و این حدیث چهارمین معنی است الا ان اولیاء الله لا یملکون و کین یفعلون
 من دایر الی دار و همچنین هر که علایق این عالم فانی از خود قطع کند و
 کشف او عالم قدس فیه و بر بسته محبت حق جل و علا شود طاهر حیات
 باطل گردد و ملک این حیات محسوس او را محض مرکب نماید محبت آن عالم
 اینست معنی آنکه گفته اند من کان فناءه بقدر کان بقاؤه بالله
 با سوز درای روشنائی اینک با فخر درای بادشاهی اینک

قول مشیر علی شریعت و متکلمان هم آنست که روح جسم لطیف است در این
 در جسم کثیف و آن من مردم است و دلیل برین قول آیت قرآن و دنیا لو مک
 عن الروح من امر ربی و اخبار پیغمبر صلی الله علیه و سلم الا انکم کفیت
 جسم لطیف مانندیم که حق تعالی بدان ما را خبر کرده است لیکن اگر گویا
 که از اقلیم هفتم نامست آورده است که خواص بدان مخصوص باشند
 و بر ایشان واجب که از ابای غیر کاهل ~~نکو~~ نکو بند که موجب نیت شود بقتل
 فیما و یوشید پیغمبر صلی الله علیه و سلم هر روح را ازین قسم است اما
 او را مکشوف بود هر که روح را نشناسد خود را نشناسد و هر که خود را نشناسد
 برورد کار خود را چگونه شناسد بعضی اولیاء و اصفیاء و علماء و حکما را نیز مکشوف
 اما نگویند ساکت باشند از آنکه حضرت رسالت ساکت بود نگاهداشت او
 شریعت را است ستانی زبان از زبانان راز که تا راز سلطان نگویند باز
 تا به بزرگان گفته اند که گوید احد که حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم
 در حق او فرموده احد جیل یحیی و یحیی فرود آید بران سینه که از ظاهر وی برشته
 و بصورت آدمی در صفت مدیقان بایست مانند که صفت مدیقان در دو عالم
 لا جرم هر آن صورتش گردانند اینجا می آید که کسی گویند که گوید احد جماعت
 و از جماعت محبت و عدالت درست نیاید که در دستن محبت و عدالت لازم
 حیاست جواب گفت که احد جیل یحیی و یحیی این اخبار است از صاحب طبعی
 حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و اصحاب قلوب از جماعت چیزی دانند
 و چیزی شنوند که دیگر از ازان خبر نباشد و محبوب را از هیچ جری احبست

آورده اند که اهل کثرت تسبیح جدا تسبیح می خوانند و در تسبیح تسبیح می خوانند و تسبیح تسبیح می خوانند
 و اما در الارض ساعده دارند و نیست که گفت تسبیح نو این تسبیح بزرگ است
 پیش منافع و مناطق است و در عصه الانبیا و در کمر منبر سلمان بن عمار علیه السلام
 آورده است که کل قلم با جبراء انور بر عالم خود حاشی الله و طالع الله ازین
 تسبیح گفت اندک صد هزاران راز در موردی نهند و در نفس از غنی بود و بود
 ذره ذره عاشقانت در هوا پر شده از بر تو عشق حسنه است بخود است
 پیدا و نهان لفظه شفقت در در دو جهان است و در دو جهان است
 دوستی را نیست زده و هفت تو به عسلم تویی و قدرت تو وجود
 کون و ظل حضرت نیست همه اسرار وضع قدرت است نوشته بود
 که کفر و شرک و بت و زنا را می گفت و غنی و غنی که جنت اکنون دانستم
 که جنت این ترافوتی بس بزرگ پیدا آمد است که ترابو نو و دلت ای
 و تعالی بعد ازین حال ایمان بپیش منیت که گفت تسبیحی دیده و فکری
 نتوان رفت و از دیده بگوئی مدبری نتوان رفت که کفر اندر خود
 فاعده ایمانست آسان آسان بکافری نتوان رفت اگر بزرگی
 روزی نماز میکرد و در وقت شروع گفت کافروندم و زنا را بخود دانستم
 الله اکبر این فهم کرده است تا کفر تو را کمال این الله بری مافراش کن حاشی
 نشود جمال اتی و جنت دجی لکذی جلوه قائم و ناسر رشته و عشق مجمل الله
 جمعا زنا را باطن کرده و زنا را بگیری هرگز شکسته نشود این فهم بزرگ عالم بعیر است
 و دلیل است بران هزاران طرف نصیبی پیدا آید دل خوشی دارد و در کار

نماز

قطر بسواست الارض

تا نزد پذیرد و آنکه نوشته بود مرار مری بنمایند که کفر و این را در صفت چنین می
 که تا کفر را حاصل نشود جمال اِلَاقه هرگز جلوه ندهد و این نظر نیز از حدیث
 این راه است و قایق این کار هر چند دل مصفا نظر را درست تر
 و آنکه نوشته بود که این نیز فهم میگم که بعضی معانی را که ترکان ذکر میکنند
 بزللف و خال و کفر است و در آثار ضرورت آن صورت معانی خردین
 عبارت نیاندای برادر اصحاب سلوک را در راه چندین معانی پیش می آید
 و آن همه از عالم ملکوت است چنانچه خوانند که درین عالم در عبارت است
 جز بعبادت کفر و شرک در بار دین و بت پرست درستی نیاید
 این خاصه از باب بعید است که بر میان کویا را اولی بخار است هر چه
 بنمایند از معانی و احوال صادقان و در انب و منازل ساکنان
 خاطر جمع دارد که کربان چون محتاجان را میباید حاجت ایشان نمایند از کرم
 که نه اند پس هر چه بنمایند دلیل است که نموده داد و تو در کار پیش
 رفت نمودن دیگر است و وقت دادن دیگر و آنکه نوشته بود از خودی
 خود چون خلاص یابم ای برادر اگر از خودی خود خلاص باشی و ده
 تا شریک له بود همه روند کانی راه را این نماسد تا بخت کرا بود
 که اگر در دست آنکه نوشته بود حال غلبه کرده بود همچین کمان بر دم
 که کوئی این سخن کسی میگویی سبحان ما اعظم شانی بحرف و صوت
 نمی شنوم ای برادر اینجا حرف و صوت چه که جواب این سبک نام
 از خودی عطا ریشتمو که گفته است اگر شاید در خنی مشرودانی تا ابد
 پروا نشاید که منصور علاج مشرود تا الحق را اما آقا هست چون صفایا
 در مجرا

مجرا

نه راه باشد اما الله از در جبهه چرخانود و از بیک چنین به من
 می نماند بایسم چون همه ام دوست آخر من کیم آنکه نوشته بود
 که جزو الفی و سنن همه نارنج شد لاجرم هر جا که سلطان خیمه زد و غوغا
 نماند عمامه را نه نور کار پیش است عشق را از مرد ز فردا کی بود
 کفر و دین اینجا و آنجا یک بود ای برادر محاسن اگر هست که در این
 نه بند یس که بند که بختانه و کفر و شرک و بدی اکنون چنگ و اسن
 فن بکفر با القادریست زن تا بدلت و بوسن با القدریست و جمال الهان
 پیست تا کافرتوی عشق فریدار تو نیست و آنکه نوشته بود در
 خاطر میگذرد که چه مرید باشد که نام پیر بزد بان آورد نام خرمی و مخی
 نوانیم گرفت جواب ازین حدیث فهم خواهد کردن که لم افضل ابوبکر
 بکثرة صلواته و لا بکثرة صومهم اما افضل بشی و فزیه صندره هر چه ابوبکر
 بود ازین معنی بود دو گانه شکر و بنویکزار و این کلمات که می شنود که
 ای کافر و ای شرک و ای بت برست و ای زنا زار و ای سگ نو مارا
 نشانی این را در عالم محبت ناز و دلال مجرب بگویند با محبت ظاهر
 در شنیدن این کلمات آن دو نیست که در تحریه نیاید من لم ینق لم یدر
 است که ناز و که کشته که خشم که عتاب سکین دلم چرا شو دین همه را
 آنکه نوشته بود در باب شانه که هر چه در مکتوب باید خواند و شانه
 فرو خواندم کوی این شانه در پیش دل من چیزی می بینم می بینم
 نشانیها و مخدوم آنچه غصهها بمن میرسد نوشتن چه حاجت جواب کیست

مست
السنن در بیوت

جمع بر آنکه صاحب الشبان فی صدیقی آقا و قد حضرت فی صدر بانی بکره این صفت از دل
 بدل بود زبانه غیره چون دل برید را بدل بر معابد آید بر قدر مغایره از آن دل بر دل
 صفت شود اگر چه نوشتن در زبان در میان نبود چه زبان و کسند او مدبر انجابت
 عزت است و این که غیب که بخوریم که همه یک دوزانم کل من علیها کان فی تمام
 شود تا بدین تو جبر یک جمال نماید ای برادر مقصود جمله طالبان عالم و سالکان روی
 زمین همین است و این را عالم وحدت گویند همه جا کثرت و دوئی است مگر اینجا
 اگر از نه از روزه یکی یاد و بدین دولت رسید بسیار بود زبانت می نماید انوار
 کار باش تا وقت آید خوابم عطار گویند رحمه الله و آنچه تو کم کرده کز کرده
 هست اندر تو تو خود را برده هر چه در توحید مطلق آمده است آن همه در تو
 محقق آمده است آدم اول سوی بر ذره شافت تا بخور او بر ذره
 دور انبیاست آنکه نوشتند بود که عورتی صاحب جمال و کمال من النعم
 والیقظه جانب رسنا من اینا ده بود ای برادر در راه سالکان چنین
 چیز را منعی نماند بظهور الصادق عن الکاتب بسیار است اما چون برست خواب
 عالم کار میکند که مار از آج البصر و ما طلع سلامت میکند روتا این الی رنگ انفسی
 میرسد نیست سبب جزو اصل تو ام حرام با دانه حاجت که بخوام از خدا آید و نه
 نوشته بود از روی فقر حقیقی و غریب حقیقی سخت می باشد چنانکه کسی را
 مجوس کرده نمایند چنین دل برای نمایند اما نمی دهند اگر نمی دانند می نمودند
 اما الاسور مژونه با بواقیتهاست جاری برین نیست بود که بعضی وقت
 مستقیمه امینو و غیره چنین آن زمان ترتیب نگاه نمی توانم داشت

جواب این زمان زینب از نو که می طلبه در زینب ایستاده آن وقت است که میست
اما اگر نوشته بود آن وقت زینب و حسن و زینب در دعوای خود بودند و منو
و غاری می توانم کرد این نشان محفوظ است طاعتی شکر است طاعت
جمع دارد در کار خود هر چه دوست بود (از منی) بعد دلیل معجبات است که نوشته بود
این معجزات از خارج حروف و اصوات نمی شنوم و خارج حروف و اصوات
از عالم ملک است و آنچه نویسنده می گوید نیست و این کلمات را در اول کتابی و نسخ
دیگر و در عالم دیگر است هر آنچه از روی دیگر بود و آنکه عین القضاة علیه السلام است
که در فایده کلمات برابرند اما در لغات متفاوت و فایده مرکب در مرکب لایحه
برابرند و لغات نیز در لغات است بعد موت در باب حضرت و اهل بیت در باب
آنچه باید آید نوشته شد و طالع آید و داله و بشیر و برادران و خواهر زاد و دیگر
و حاج الدین و اسلام و عاریت و اسلام که است از برای برادر است این
برین جایست که این آیت متعنه است و هو الله فی سائر آیت من بعد
و بطور او که در شکل ال موسی صلوات الله علیه همین معنی است بوده است
اولش در نور اند خشنود پس قتل قبلی در دست او را اندن پس در حضرت
اکند ند پس ده سال در شبانی اند خشنود پس با بر خو کار اکند ند شب
نارنگ بود و در بسیار رخساره و در خشنود در حد غریب گفت
گویند آن همه رفته و کارکان در رسیده و سرافور گرفته و هم را در درادن گرفته
بهمه استاب هلاکت موجود شده موسی صلوات الله علیه در طلب آتش قد فراره
آتی است نازا نگاه علی القیوم نه از مظهر و مقصود رسیده که یا موسی ای

همی در آیت است خفته پس در در
همی در دست خفته ای که خفته

۴۴

بِإِتْقَانٍ مِنْ قِبَلِهِ أَوْ كُنْتَ تَبْغِي الْأَحْوَالَ وَلَا فُوتَ الْآبَاءَ الْعَصَابَةَ الْعَظِيمَةَ
مَوْلَانَا يَحْمَدُ الدِّينَ نَاكِرًا بِرَجَائِسَتِ رَحْمَةِ اللَّهِ عَلَيْنَا

آباد ابرو محمد نام مظفر سنگی
ارک علی محمد علی محمد علی

سکف اکوئی ^{آقا} کجالت ^{سکف} در که کویدار ^{سکف} نضت ^{سکف} بنو ^{سکف} حاصل اند

کشف و لوی کا جالب سکہ

چندین سال و بعضی وجه ربک در اول سال و الا اگر کم کشف و خلاصه یک در هر چهل و

رود جزا با کوشش و زحمات آقا جان ششمه عبرت دار بیاست لصب کرده است
و کما من عوج ما لثوب نقدی من اعلا غره چکند که لب بر بندد

بسیار است که گوید در فرغ غم

ای بار خدایا! ذکر گفته اند درین باب است که این آوّل مآذ القدر است

فذكر على الخليفة ان اوباني الادكار مهمل جميع كلام العالم محمد بن قتيوب

ایں اسمیں جو جہد علیہم القہر اذ اسمع زاد لم یقدر علی دفعہ ہو الذکر ان

و اما آنچه شنواید خوشی آنرا و نایابا سالک را از این سخن نیز بلکه نفعی جمع جادات و آفات

و حقانان را اینجا به بند که اگر می شنود از ایشان هان دگر که خود میگردانند

آن ذکر صد بود و ذکر ترا و این کشف حیاتی بود و در خفیه و از کلمه و از این
بهر خفیه و خفیه هر مری پس آن کشف معجز بود و خفیه بود و بدین

و اصل تا نقل کند این قسم که نوشته بود جمله حل خواهد شد ان شاء الله تعالی

ای برادر آنچه از قسم جان و دست نروای خوش در صبح طبع خور

بہر رو بہ منہ کن بٹ ذوق نہ ہو کہ بر بند زبان کہ عاقلان

در عشق نمی فروخته کفاره دیدی که عشق زهری تصور گفت زنت در آرد
هر که آن افتاب اینجا یافت خوش باد اما مبارک باد اهر روز نشسته تریاذا
ت هست دریایی محبت بکنار لاجرم یک تشنگی نه صد هزار اینجا کار
بر قدر است است بر چند بهمت بلند ز نشسته تر است هر که صاحب هست
مردند بهم خوشید از بلندی فرود شد هر که از محبت دین ره افتاد
کر که ای بیکد شاه اندک ای را در بار و رفت باید کشید درنده
چاره نیست و در نهر و لطف پرورده باید شد و اگر خام ماند آخر کار تلک
همین است نه تنها ز هست تا مگر دی نقطه در دای پیر کی ترا خوان
ترا مردای پیر کرم سر ز ماند ناخورده تر است بر در سر پرده ای
برادر این چه که با سالک رود برای روشن غیر میر و از زبان ناز و زبور
پنجشنبه که در بهر ملاک وی خاطر جمع در دیش تو که بگوید در محبت
تا که غیری ماندت (در محبت تا که غیری ماندت) در درون که به دریایی
چون نماند در دل از از غار ناویم برده از محبوب بر خیز تمام اینجا رسید
که بچیت نظر کنوی که غیر کجاست غیر مجازی خواسته ام نه محبت ای را در
مکاشفات را نهایت نیست چون از عالم بی نهایت است در هر چون کند
و در عبارت چون آید جای که گفت شرح دادن حال عاشق جاودان
از عبارت برتر است و از بیان کز زبان کرد و در کیست سالها نام
و از شرح این حالها ای برادر هر چند از دریای بی نهایت خوردن
و خود بردن و لب پاک کردن دشوار دشوار است که بهادرم خود و بهادرم

که می باشد لیکن چون به بود دریا نظر بود از نجات گرفت امام شعیبی رحمه الله علیه
 زدن بیخ چون مست ندانسته نشد هر چند خورد و انداخت گرفت
 مست مست خواب دید خرقه هم ام نایب و بعد از آن که بخت ذره پیدا شود
 کوه از زیر پای او بریان شود چون کسی بالا نرفت بلای عیش او گشت بدین
 هست می تواند که در بار خود بر دراز جای بخند از نجات گرفت
 هر بلایی که جان او نماید زود در یکی در هزار شاید زود ای برادره
 نوحید کردن مراد است در بای کجاست آنجا که علم و عقل غرقند نوشتن از
 کجا و گفتن از کجا هر که درین دریاست در عالم حیرت افتاد نیست که گفت
 قطره کو غرقه دریا بود هر دو کوشش هر چند دریا بود و غری
 دیگر خوش گفته است شش در خود نکه کردم جای که یاد دهم پس از
 خود چون برون رفتم به ملک دیدم مراد عالم ناسوت چشم عقل بود آنکه
 جو در لاهوت بوسم هر کویم ناچار دیدم تحلیلی یافتیم کوی کی قطره است
 نفس کل شد و در حفره گنجایشان که دیدیم تجلی کردند قدس حق
 از دیده باطن نظر در هر چه میکردم همه عالم خدا دیدم من بل او نه اولی
 خود او را من و چون گویم که در دین یکی کو یان و گفتن نارد و دیدم
 انما حق گفتیم آنجا من طبعی شد به کوی و ای با آن بهسم خود را طبعی
 بگو ما من چه دین داری خوش نام دین گویند من دین بر صواب آمد کردنها
 خط دیدم اما ای برادر هر چند از نفس و حیرت و صلب در حق
 واجب الوجود

شعر

من و او

نیم

در حق خویش بیشتر مبنی بر غریب و نیاز و خواری استصاف و مضاعف کنی و هم از آگاهی
از کار خویش بر بدید که داری ای درویش آن هر بدی نمی گذر که بد خویش است
چو در آشنایی بی هیچ شک ای سالک در کون و مکان بار جز خود را بیاورد و
دیگری نرگفته است است اکس که دلیل کرد خود را اندر نظرش همه خلیل است
عاشق ز راهی غمزه مغشوف در دینی و آخرت دلیل است یک شرطین
کار قناعت است هر کار قناعت نبود اور آواز را باید گرفت اورا باین حد
چه کار چنانکه گفت هیچ کس را در میان کس و بره از حق نیست مگر
هر که در راه قناعت مرد شد ملک دنیا بدل او شد و رعایت حقوق بر قدر امکان
شرط است تا سلامت بگذرد تا در طریقت راست یقین است و در دست فنی
بی شبهه مزید بود نه نقصان نه مبنی هر که راست می رود بمنزل میرسد نیست که گفت

است هر که در راه غمزه نیافت تا امید کردی از آن در که نیافت
دولت آنجا بود پس از آنجا طلب مرجع اهل نفس آنجا طلب آبی برادران
از بعضی منقول است که از شکری و غلبه چیزی افتاده است ایشان در آن معذور
انسانند و در روشنی میان این طایفه نیست که بگویند استقامت علی التبعیه
مع کتمان سر التوحید و مالا یجل کشفه (تو که تعالی فلان کنتم بخون الله فاستغوبنی
تجیکم الله موید این عود است و درین معنی عربی گفته است و ادلیل
نوبس نوزاه بجو از زمان نوبس تو یاده گوی هر چه او گفت را مطلق
دان هر چه او کرد که در حق دان خاک و باش بادشاهی کن آن او
باش هر چه خواهی کن هر که چون خاک نیست برده او کز دشته است خاک بر او

از شما معلوم شود که بعضی از اهل و فضل کجایان فاسد بود و او چهل خود را از راه محمد میرود
 تا بهر جا ازین حدیث یعنی نصیب اینان زیادت رفتن بی راهی نکشت ازجا گفت
 است که هرگز نمی تواند رفت بهشت بی عطا کشی که از رفتن خسارت
 راه دور است و پرفتن باطل است راه دور ای بیایند را بهر در مکتوب آن نزد
 اقا است بسیار بود چون رفیق در از است بیایان ناکارده است شب رفتن
 بیایان رسید شب را چه کند حدیث مابود در از بهرین معذره که نوشته شده
 است «ان الله تعالی غرض حاصل خواهد شد چنانکه گفتند است» هر جا که است و بی
 است و حاصل سلام رسید و بهر مکتوب برادر اعظام مصطفی سلام و دعا از
 فقر کاتب مراد شرف میری عطا کند و نمود آن برادر کرد که خاطر جانب آن
 برادر متعلق بود نباید که در کار آن برادر خالی نهند و مانعی و مانعی در میان آید
 چون مکتوب آن برادر کیف و منزه رسید مطلق آنرا و مجدداً خبر خود بود و چون
 خاطر این فقر بود و احوال است که در حق باب شنیدن و دیدن خود نوشته بود و همه
 مقدمات و معانی آن بر سنن طریق روزگاران و سالکان بود و الحمد علی
 امید است که کارهای آن برادر درین راه فایده است رود و روزی بر روز میرود
 امار و نده این راه را این انواع انتحالت بود که آن را گفت و کرامات نمودند
 زیرا که آن حدیث از راه است خود بهتر از راه طبع و فطرت فراموش نکند و راه
 ذکر بر آن برادر شده است الحمد لله حجاب و غرایب از عالم ملکوت بدید
 که آسمان و زمین بآرامش نوید کشید که دل بر آینه پرستم را هم خوشی زدم شد
 قوی دل باشد بر من و در دل من فرید نوره زندگار طالب بهشت و در آن سجده

کند اگر چه غائب آید که مغلوب بود و ملک بود آنچه انوار از جانب زمین ظاهر شود
 سیله و ملکی است بنی که شش است از مغلی و ملکی و آنچه از جانب آسمان ظاهر شود
 علوی و ملکوتی است یعنی رفعت از ملک ملکوت و آنچه از جانب آسمان نام
 دیده است آن دل است که منور شده است و گانه شکر بگذارد و از ظلمات
 بشریت می گذرد انشا الله تعالی بکلی بگذرد و در صحرا دل فتنه گردان
 شود و در شش شش آید و آنکه غسل میکند قوی کاری داند و آید این مشاهده
 شده باشد و در ذکر گفتن نوعی و در چوبی تقصیر نبود و اگر از شغل ذکر مذکور حاصل
 کرد و دولتی داند و غنچه شمر و ذکر را اصل کار گزینی است هر چند
 حکم خالی بزیاد و قوت و آید ذکر بیشتر و غالب تر ظاهر از یکدیگر و زه علی تو آید که
 تقصیر گفت و از ضعیف شدن نه رسد که حضرت بخوابد کرد ای برادر و آید از یکی
 در خبر و تقصیر بر بناید و این کاری که گزینی دست ندید معاینه خواهد کرد و آنکه نوشته بود
 این زمان مطالع ترح از ادب المردین طاقت ندادم زیرا در همین شش ماه است
 نزد یکست که ملاک شود ای برادر این زمان مطالعه دیگر است انشا الله تعالی
 بعد از این مطالع دیگر خواهد شد و مفهوم دیگر خواهد شد و نه جزو دیگر محقق بر آید
 انشا الله تعالی برسد و آنکه خواهد حضرت را دیده است که کوی بالاکت من و گانه
 گزارد و است شکر ما که از و چه هست که آن بنا رست که این کار مر آن برادر را
 رست کرد و انشا الله تعالی و آنچه از خوف شیطان و مکر نفس نوشته بود اما
 این زمان آن برادر در دست کوه درین علم و معنی کارم شش ماه مطالع
 شیطان و مکر نفس شناخت انشا الله تعالی توشه خواهد بود و این

خواندن عادت کند و آنکه نوشته بود و آنچه طبعی بایم کرد عالم هر نسبت ای
 برادرین ملکوت است آزاد و ملک مانند مثال که باشد بفعل نوشته شده است خدا
 شرح کرده اند و نام عالم را نوشته اند و در آنجا که نوشته اند که عالم را نوشته اند
 چون نوشته نوشته محقق و نیز بر عینه و نام الحی و اینجا است نهایت طریقت
 اینت علامت نیست احادیث آن برادر جمیع طالع افق و قاضی زاهد هم حاضر بود و
 نیز طالع که ای برادر بسیار باش و بعد از باش اگر درین تا شام و فاشها گمی را
 توفیق افتد و اینست من آنچه الله آگاه از پیش آید و در دایره لادریه دربان
 الامجد که در دربان الادی که است آزاد که ایس نوشته اند و نوشته اند که میگوید
 مشرف مرا گفت بن برادر من که در درون هر که در دست من ای برادر
 بعد از غیبت در قاضی عالم ملکوت بسیار که از راه آمده شده است و ایشان را
 کمان آنکه مقصود در این تقیم نیست که گفت که آنکه در دست بمنزل کاهی
 کاتبی بنویسد دلیل آن را ای چون من دو هزار عاشق اندر می ای نوشته اند
 که برین آید ای اما در باب محبت این نخست را در مکتب مازع البقره ماطنی درست
 کرده اند ملک و ملکوت ایشان را ای که خوانده کرد منزل محبت به عالم مدس که
 قدم کاه جبرئیل بود سبحان الله محبت یکی در کار آن سر بهوران نظر کن و بنویس که در
 زود الارواح آورده است قال و ذهب بن مینه رضی الله عنه قرأت بعض الکتاب
 ان فیس یقول موسی علیه السلام عند الطور فقال موسی علیه السلام لا یلین فیس یقول
 ان لا تمجد لادم فقال ایس ما اردت ان ارجع عن دعوی المحبة فاکون من ملک
 انی اذ قیت محبة فلم ارا ان یجد لکم اه فاحترت العقوبة علی کربی و انت اذ قیت

الکثر و الاغوی که خود بینی
 این در غایت نیست که در این

تغیبت

یحییٰ قال تک انظر الى الجبل فان استقر مكانه فموت ترايا فمطرت وکنت
 صلیک الماتیه اهل محبت و ذوق را ایجا کار ما و ستر است و برین نظر است که
 عین القضاة رحمه الله عیب میگوید تو به دانی که اهل کسیت جبریل صبیغه که نازیده
 در کار او نظری کنند از نیکی گفته است ~~و سر بیاورد~~ و سر بیاورد و سر بیاورد
 که در راه او نمی که زارش نباید بود و عاقل یکی و قوی از اهل حیرت طلب دل خود در طلب
 او فرو خواند ای مدعی که آب دل را طلب یا مار یک در دو وزن بدین طریقی
 یکیک بر خوان اگر حرفی آید را در آنکه گفته اند من منع عن الطریقه بلال ان قاله
 باید که محبوب غیبت پذیر گوید نظر بر اثر اینها بجا بود چنانکه گفت است چون بود
 و به از بوسف ماضی در نباید هیچ بودندی درک، اصحاب محبت پیش دانند که
 در عالم محبت چه است چون بوسف علیه السلام از پیش یعقوب علیه السلام رفت
 یعقوب را دیده نیز رفت تا جانش او را ندید برادر از ابریزید چون بوی بر این
 بوسف علیه السلام باز آمد دیده نیز باز آمد اندرین می گفت است که او چون بود
 کم کرده نیست که چه ایمان آورد آورد نمیت جواب اشاره برین است در عرصه او
 مکرر بود که در حاجت خانه سید غفر الدین مشغول بودم چنین و چنین از تحلیات
 انوار مکاشفه گفت و این جواب پیش مخاطب نیک مفهوم است اگر چه دیگر از
 مغلق می نماید تا بر دست غفر الدین نوشته بود قال البی صلی الله علیه وسلم
 خلق الله الخلق من خلقه ثم رشح علیهم من نوره بحکم ان حدیثی را آورد
 جمله مخلوقات را از ظلمت بود چون ثم رشح علیهم من نوره شد بر یکی بر قدر قابلیت
 خود نور آقباس کرد و منور شد و بر سبیل اشعیه تا مایت مخلوقات در ذات نور حال اند

باید

تا چون محبوب غیبت پذیر

کنند

مستفاد

و بر نوری که در مخلوقات است شعاع نور جمال الله است الله نور السموات و الارض انما الله
 کری که موهنا روم است ماه رویان جهان از حسن ما در دیده حسن ما
 دزد دزدیده اند از حسن ما از احسان ما عاقبت این ماه رویان کا در رویان ما
 حال در آن این بود در حضرت سلطان ما روز شد ای خاکبان دزدیده باز کنید
 خاک را روزی که حسن از کجا ای جان من بیست مسکنی دیگر هست و مسکن دیگر بخت
 همه ساقیان و رطاهر مسلمان بودند و بی چون مسکنی نداشتند با کافران بر آنکه نداشت
 گرفت است سالها اسلام گراسان بودی هر کسی چون بشنید وادهم شدی
 نمکزدی تو مسلمان از درون بگو یا باشد سلطان از برون روزی ای ایس
 منصور علاج سوال کرد که با منصور ایس یک نام گفت مرد و گشت منصور از
 بار هر روز آنا میگوید و مغرب میگردد و فرق چیست میان ابن آنا و میان آنا
 آنا مسلمان ابن آنا منصور جواب گفت ایس آنا را با خود اضافت کرد و منصور آنا را
 با حق اضافت کرد و لا جرم منصور از ابن آنا مغرب گشت و ایس از آن آنا مرد و شد
 گفت فرعون آنا الحق گشت است گفت مصوری آنا الحق از پرست
 آن آنا لعنت الله در غضب و بن آنا را رحمة الله از جیب آنا سخاوتی
 عظیم دان که عاشق خود را در عشق کم کند هر چه گوید زبان دوست گوید
 و هر چه شنود بگویش دوست شنود و کرده او کرده حق باشد است کار میکنی
 تو در میان نه آن کرده حق بود یقین دان ایس آنا را از جیب آنا
 از جیب برادر اعزاز و عاز از کاتب حروف مطالع کند و به حدیث آن بر
 رسانید مطالعه آنا را برادر نوشتن و گفتن هم برون پرده است
 درون پرده نیست بشود چون شرازل طبعه ابدال شود این جمله

اشک

جان

منصاری

تفتاب

نبل بالی شود هم معنی شمع را بکفر خون کرده هم خواجیه عقل را زبان لال شود
 و دیگر آن برادر بر قانون اصل این کار مطلع گشته است این جانب حاجت
 نوشتن گفته ماند است چنانکه گفت است بهرست اول از چه یاد بود
 رسد آنجا که یاد یاد بود مع بد از کار باز خواست هر چه فاضل باشد
 مکدر این باب چیزی احتیاج اند نوشته آید از کتاب وصیت این مقدار است
 که اجبت فالرم و السلام بعد از این که احادیث حواله مطالع است
 بخیر و مبارک باد اما پیشبار باید بود که از خواجیه یارید قدس العدره
 نظمت که انشئت نفیست کجاست حق من جلد با تم نظرت فاذا انما هو ما
 ای گانه هو لا انه هو تحقیقا و فرق بین قولنا هو و قولنا گانه هو
 گانه آن است و ناره یقول گانه منزه است و ناره یقول انما من هو ی
 و ناره منزه قدم فانی من ایست که قدم را هیچ و المعقولات را بالائیم احدها
 عن الاغریظ الی الخ و قد ترین باریقه به خطه الحق فظن انه هو یقول انما الحق
 و هو عقل عقل الانصاری حیث را و ذلک فی دامت عیسی علیهم السلام فخالو هو الاله
 و حیرت لطاق الانما یقول هو هو لا یكون الا بطریق التوحد و التجوز اللایین بصره
 الشوقیه و اشعر افانهم لاجل تحسین مومع الکلام من الاتهام لیس لیکون سبل الاله
 کما یقول انما هو انما من هو ی و من انما هو الاله کما یقول خدا ان عرفانه لایعجز
 به انه هو تحقیقا بل گانه هو فانه مستغرق الاله به کما یكون مستغرق الاله فی نفسه
 فیعتبر من هذا الی نه بالالاتحاد علی سبیل التجوز و التوحد خواجیه شایسته است علیه
 الرحمة والعرفان است وصف او زیر علم نیر نیست هر چه صفت آید آن

نیست نسبت آنچه نزد تو پیش از آن رد نیست و عیانت و هم نسبت اندک
 دین جمله از تو بر ما عرایب رحمة الله علیه نوشته شده است نقل از شرح اسماء الطیبه
 امام غزالی رحمه الله بگوید الحق ^{موجودی} متعالیه الباطل و الاشیا یقیناً با وجود
 و کل ما غیره فاما باطل مطلقاً و اما حق مطلقاً و اما حق من وجه و باطل من وجه اما
 اما الحق بذاته هو الباطل مطلقاً و الواجب بذاته هو الحق مطلقاً و اما کس موافق
 من وجه و باطل من وجه و غیره من جهت ذاتی لا وجود له فهو الباطل و در جهت
^{بذاته} غیره مستغنی الوجود و هو موجود من وجهی که می تواند مستغنی الوجود
 موجوده فهو من ذلک الوجود حق و من جهة نفسه باطل و هو ذلک الوجود
 و من جهت ذاتی لا یستغنی الوجود و من جهة غیره یستغنی فهو باطل بذاته حق الوجود
 و عند هذا یعرف ان الحق المطلق هو الوجود الحقیقی بذاته الذي هو کل حق متبینه
 حظ العبد من هذا ان یرى نفسه باطلاً الی الی غیر الله و الی الی غیر الله و حق العبد
 ان کان حقاً فلیس حقاً بنفسه بل موافقاً بالله فانه موجود به بل هو بذاته باطل
 لولا ایجاد الحق له چون آن برادر را این نوع پیش آید نسبت من موافق الله طاهر
 که باید که گفت و شنید بر قانون و اصل بود از قانون و اصل تجاوز نکند تا علم
 و اصل باقی است بخبران این همه نوشته شده است مطالعه کند و السلام
 برادر را که مکتوب است برادر را که مولانا می مظهر بنفس کاذب مظفر با
 با انبی و اولیای السلام و دعا از کاتب حروف شرف میری مطالع کند و معز
 برادر را که مکتوب آن برادر مشعل بر افاضت بعد از رفتن مولانا فی الدین
 رسیده بود مطالع افتاد و کیفیت به تمام معلوم گشت ای در چون با کوشش

دعوی نفس طهارت که حضرت عزت اورا شاخه در عالم مانع الوجود است پس
 یقین باید نیست که باکی از ثبوت حدوث یا عدم است یا در عدم است ازینجا
 همان نظر می آید که آن عارف گفته است عدلا وجود که محدث را چون تقدیم
راست راه نیست عدم نه به عزیزی میگویند بهرست چون نفس خدا را
 پس دم زدن بی گرامی است . دعوی کمال را برادر عالم قدس
 محال است . بالوث حدوث و عوی قدس هر کس که کند از و صلاست
 پس هر آینه بشیر را برادر استند و **فایده** نیست از نیست از نیست از نیست
 بود و استند و نیست کوشش بنده را آن مقدار ظاهر شود که نیست شده است چه پیش نیست از چه حاره
 ای برادر در عار بندگان نیست اللهم لا مانع لما أعطیت اگر بنده از عالم جمع شود
 چون خداوند جل و علا بنده را مرتبه و تجلی در دنیا و حق بنده بود کسی باز نتواند نیست
 اتفاقا درین محکم کن و باک در اگر چه کونین بر در تو را و خود چه باشد و نفعه دارد است
 جمله بی نیست از آنچه بنده در کار خود باید که صادق بود در سنج و کوشش محکم شرع
 جد و جهد نماید درین آیه تا تلکنت قال الله تعالی ان کنتم تحبون الله فاتبعونی بحکمکم
 و یقربکم ذلکم عزیزی میگویند بهرست خیال است این که بی شرع و طریقت کنایه
 همی راه حقیقت . طریقت بی شریعت نیست حاصل . حقیقت بطریقت
 و اصل بلکه یک تعلق بهر دارد . کسی شان تفرقه کردن بنده را عاقبت و صفت
 بخیر باد است و الله تعالی و السلام بهرست . الله تعالی و السلام بهرست . الله تعالی و السلام بهرست
 برادر اعزام مولانا ی مطلق از الله تعالی بخیر سلام و دعا از کاتب حروف مطاع کند غرض آنکه
 مکتوب آن برادر شمل با جاویدت رسید مطاع کرده شد و بر مقصود اطلاع یافت که الله تعالی بر آن
 صحت

دو بیت خوشترند
 بود و استند و نیست
 او ده است
 شش

وئی

آن برادر چنانکه اوست بدو نموده تا از خود بجای ببرد و نیز ارشد و ضمن گرفت و بر بدن
از خود و دشمن گرفتن نفس خود بتا زنت بخت می سجد و نهاده و دلیل است بر کمال
شدن کار و بار مردان که هر مقدمه نفع باب همین بوده است که او را چنانکه اوست
(و یکی) تا از خود بریده است و بدو پوسته و انگ نوشته بود یکی سنج میگوید و یکی میگوید
میگوید و یکی مردی میگوید برکت قدم فوسن و چنین ای در چون زانجا که نو بودی نو نموده
اگر از این بگویند و نویسنده هر زمان زلفه فتوی بس که کمال العالیه این و عاوان
محل خواند اللهم صل علی خیر ما یقتنون و لا تأخذه فی بایقون و اقفر لی ما لا یعنیک انی اعرف
از حق و قبح خلق چه زبان که نزدیک بشان مدح و قبح خلق هر دو یکست نه مصلحت
نه مذموم خلق مذموم مدح حق مذمت و مذموم حق مذمت پس خاطر از این قسم
دارد و در کار خود هوشیار باشد تا روز بروز خرید و نه هزار کافیه کردن و سبب کند
شاید در محبت آن برادر چنین کسان نموند به زبان دارد آنچه حق نماید و نسبت آن
برادر کرده است هاست لا یقصر و لایزد چون چنین کسان نسبت آن برادر درین کار در آمد
باید نسبت ایشان که آنچه کند و نسبت ایشان بگوید و بشنود و آنچه خود با حق نماید و آنچه
عزیزی گفته است هاست با شریع و هوشیار و با حق و دولت و از خواججه طی می مواظب
نیز موقوف است که گفته است در ملاکوم ای خدا و ندان در ملاکوم ابدوست من هر دو طرف
میرود این طریق پندیده است و حصول تبه است و از باب معرفت و آفتاب بعیت بر این نموده
که هر شاهی که بر سب و بهر مرتبه که رانی باید که مقید شش باشد و بگوید که متوجه می شود
بود و رساله تفرستاده که در خلوت نوشته ام بود و رساله نیز و رساله حادان در کمال
هوشیار باید کرد و این قسم این زمان مشهور است چنانکه می شنود و حالت بخت
بود و در این هر شد باید کرد

سجده

کمال

والسلام علیکم وعلیٰ آئالتہم وعلیٰٰ جمیع المسلمین
الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علیٰ محمد وعلیٰٰ آئالتہم وعلیٰٰ جمیع المسلمین

بیت پناه فرمود پیش طبع نه خاتم نه بنده خلق بهشم نه کسی در اسم مرغ
کناده با لم رگ نقص نه دارم نه کتوب آن را در ستود و میرسد و حال کرده بشود یک
مواثق خاطر قبول دل می آید مزید باد بنده حتی آن برادر عزیز احوال و تقریر این خوال
خود معلوم شده است بدانکه او خیرا بطالب الزیاده نوشته شد می آید ای برادر عزیز
اگر مرد و عالم را بر در قوارند و گویند ز کس نه تصرف که خواهی کن استیاد باش نه دارم
نونی را ندید و آقا خست مجرب گردد و قطع طریق نشود و همان گوید که عارفان گفته اند
و نیامت بلا فایده و بقیه اوسل باره ما حاصل این بود و یکجاست

در تجلیات که خواجه بارید که سلطان عارفان محمد بود و فاضل الدرة العزیز و موده
و عطاک روحانی یعنی و نجوی موسی و صفت ابراهیم صلوات الله علیهم فاطم
فاویرا و ذالک فاضل و عزیز عظیمه ماوراء و ذالک کبریا کبریا هرگز نه چون عظیم
ناشای بود طلب و ناشای بود پیش مرید قوت بیاید نه است نماز مرتبه که در
برتر آید و بر مرتبه که فوق است اندر آید غیری اینجا گفته است فرمان فلان است
علامت حضرت رسالت اعلیٰ الله علیه و سلم اشارت بر محبت اینجا عقل خواهد که در
در راه زند و گوید محدث را بر درده و میقدیم بر آمدن و ممکن را در سر برده
و اسب الوجود در آمدن راه نیست الخدر الخدر بالاله و الله در آخر نشینده

در جام نیاید ای ستر که روضه محرم که شیار است اما عنی مگوشت جان
می گوید تا نقطه مرخصه الدیمین اظهار عشق در وجود اوست ترالبعث فالتبعه
التبعه التبعه و التبعه و التبعه در دل نباشد امر است را بطالب اینجا گفته است

بکبار

شونده را که بقدیم
نمای میرود و در
زمانی

لایم که الخدر الخدر
یا ایها الخدر و الخدر

فالتبعه التبعه

فرموده است

سه روزه لا یقین صادق بود و طلب برادران از برام ملک بر داشت و بر سر دهنی علم
 و آنکه یقین حضرت از کجاست و در وقت و در قوم زین و این غایت بیان
 و علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب و علی بن ابی طالب
 اورده قبول وضع و عطف و وفاداری و کثرت این دقیقه نگار و در وقت برای
 خواندن این مکتوب و رسانده است و طایفه ای که از سر تابش برسانند
 بعضی یاران که ایشان را مکتوب رسیده بود و در آن یک یک از این زمان را
 شده است برسانند و از آن جمله سلام و عار برسانند این زمان بر می خورده
 و طایفه ای که دوست بزرگی از او بر سر نوشتن می دانند عاقبت آن را در بخار
 و سلام برسانند و از او عارفانم مطهر بر نفس کار
 منصف باد و سلام و عارفان کاتب حرفی مطابق کند و در کار بار خوار جد
 تا بداند و در روز قی در فرستاد و در برتر از مراتب سالکان بر آید تا
 تا عارفان در فرستادیم کرد و چون در کار فرستادیم گشت و در غایت است
 بی سخت و بلا گاه کی قباد و سر گذشت و رفت و گشت و بی سخت و بلا گاه
 بی سخت و بلا گاه کی قباد و سر گذشت و رفت و گشت و بی سخت و بلا گاه
 تعالی بالحق آم لا و اهل یوسف العقیق الحق آم لا و اهل یوسف العقیق الحق
 مجاز و اهل یوسف العقیق الحق لا یوسف با و مجاز و اهل یوسف العقیق الحق لا یوسف
 اصحاب و اهل یوسف العقیق الحق لا یوسف با و مجاز و اهل یوسف العقیق الحق لا یوسف
 فلا یقال ان عبدا و احدا و جارم الحق لا الحیة عند تعالی و لا یوسف الحق با و
 یعنی بهذه المعنی و هذا قول الشایخ و لیکن اذ انتم بالحق سما السیخ و یوسف

در وقت
کرد و
حق

مستجاب

جا و زانو

[illegible]

اما انگش را که اهل حق است اهل صورت را درین کوی کز نیست نیست که گفت
 این هر علم جسم مخفی است و علم حق بر او حق دیگر است و دیگر نه چنانکه از
 اراده هزار عالم نکفت و لغت نیز در حق کوی که او را که در کمال از این مستور بود ملکوت
 و مایه خلقت کشت و اگر آنست و خاک را این مرتبه را که از نیست گفت
 خاک را چون کار با پاک اوفتاد و بهش آدم عرش و خاک اوفتاد آسمان
 عرش و عرش نیست خاک الحق جود را معنی نکوست از اینجا علم مشتق می
 شد که راه بیجا میست چنانکه گفت جرح جود که آن سستی بود و او بر کرد
 این سر که بود آنچه خود در عرش جانش نیست کرد تا کی اینجا نیار دست که کرد
 غریبی عذر خود نوشته است ای دریا در می کنم جیح بود دیده که در او جی
 هیچ بود عاقبت و عاقبت غریب بود است اما در این از تقی لطیف تعالی
 العابد یوزید بنیاه فر و العارف لوزی الجلیه عبده و العیز من لا یتطلب فی الحق کماله
 سیمانه فی الدنیا فی فی و المال و لا فی الجنة من الاغنیال و کلاهما الصا ذر فی الاغنیال
 و الاغنیال و الاغنیال که او شرف العیز من یکن یقطر فی السیر حرمه الجلیه و جیب عدم
 مراد جیک علی محبوب لعل فی فکرم یوزر محبوب ربه علی محبوب انشراح من القیمة ربه و من
 خلاصه حجت الله و دفع فی العیون الا فرنا ای برادر چون حق حضرت دوست
 آنچه خبر دوست باطل بود حاصل الا مرئیت وجود حق است و عدم باطل و امکان کرد
 بیان وجود عدم است از وجهی که نیست لایب عدم دارد باطل است و از وجهی که نیست
 که وجود دارد و حق نیست تو اگر بی نواله آتش غربت بر آتش دان و از این زمین را بسوزان
 از دوی باز روی ای برادر منم از برای تا که محبت را بود یعنی چون محبت بیان

کران سستی بود

سبقت

در حال آن که ما با او

حق نیست

مستحق

لا زود است
وجود عاشق با کس عشق سیر نشود

دور دست موی بود در عالم و داد بیکد کفرم بود بخت نام کجی بخت اولم
 بزنی در نه سب قاشقی غم بزنی راست نه من نام کجی را آنچه بخت را از بخت است
 من میکند و نام کجی را در پست میکند پس پس بخت خوش من میکند ناز و عبادت میکند
 و بخود نازت میکند و بکوبد زان نامی سست این معنی است ای برادر ملک حاصل را خود
 عاشق نیست زیرا که معنوق را که بر نقد زد زلال و تخم لادن عاقبت پس اشک سیر نشود
 در برین نیست در اوسان خندیکه بکشد و جود صفت در عالم اوصاف بود و آنکس
 بجا رده و نام کرد نمای وصال بختی که از عالم غر و طلال کاشی عاشق دل
 شکست بکند جلالت در نه سب ناکشتن نواست طلال نام ای برادر وصل کاری
 عقلم است و موعود آمان نام غیرت عاشق او را در خزان غیب نهان میدارد و یا غیرت معنوق
 عقل بگوید از شبنمی که در آن معنی است عاشقان از خود شش نهان نمیهند عاشق معنی
 میکند و نو نوزد بجز نیک غریبت از طاعت عزت آن مرزا در جوف خود میدارد
 نهان ای برادر جلا غسیم زبا و آخرت بد بخوبیست حاصل شود و کس که بخت
 حاصل شود پس زیرا که عشق خود کام است هر که اطلب آورد بشیر غریبش بگوید که در جوف
 مراد بر سرفست شکست افند در راه رحمت گویند ما آنرا در این معنی را عقل نیست بد
 در مضطبه فادامه عاشق زار با محنت بینار و دود بسیار با کوه که دوزخ باشد و نرسد
 ناکه بر وقت دی آمد در راه نرسد بیکد از وصل نه بد بخوبیست عاشق سیر نشود و بد بخت
 او میباشد اگر بد بخوبیست بد بخت بی جواب کن ترانی نیامدی و اگر بخت میباشد
 اگر در کبر نای در میان بودی حاصل مراد معنوق باید که از جود عاشق حاصل شود چه حکما
 در دوزخ است یا چه جای بخت است نهان هر زمان اگر نام محبوب این خطاب بر طالع

نحوه میکند که در خود

الار و او بکرم

این حدیث است که از حضرت سالت علیه السلام منقولست که آن الله
 العلیق بخاصه منعم انچه از عاشق در وجود آید بهی بکری که عاشق عید بود
 نه اختیار و آنچه کند بی اختیار آید و در وجود آید و بخواهد او معاد شود و بخت بگفت
 است کار عاشق اضطراری او فادای آن زود دست داری و فادای
 لاجرم دیوانه را که به خطاست هر چه میگوید بکستنی رودت هر چه از دیوانه
 آید در وجود عفو نمایند از دیوانه زود این جمله تفریر که رفت توانی
 و هم زبان علم است هیچ اعیان منقوض نمیشود و هیچ خطی در فردی نمی افتد اما
 از اینجا که این معنی دقیق است و ظاهرش منکر مینماید اصل ظاهر قبول کند و لیکن
 بر اصل بصیرت هیچ پوشیده نیست بغایت کنده است پس اگر شیخ کوران
 فهم نکند ایشانرا از آن چه قهر خاکی گفت است مورد شک و تحقیر کومچین
 نور خورشید از زمینند کومین و السلام و این حدیث را در کتاب
 چنان جمال باشد که ناز کند حلال باشد در علم خویش عاشق را که با
 در محال باشد و جز وضع جمال خوب و الله نقصان بود محال باشد
 برادر اعز مولانای مظهر که در الله بحمد سلام و دعا از کاتب شریف تبریزی
 مطالعه کند عرض آنکه مکتوب آن برادر درین وقت رسید مطالع کرده شد
 شور و غوغای بسیار بود ای برادر چون امام شریع را رحمة الله علیه بر رسیدند
 مایه العارف گفت هم که علم غیبی بس از این شور و غوغا چه سود کند
 بر باد است و در اندوه این حدیث باید سوخت و نام و مصیبت خود باید داشت روشن
 خداوندان این تفسیر همین است نادر دنیا بوده اند در اندوه و نام این بود

نادر در وجود

کوز

کرمان

بوده اند و چون از دنیا ببردن رفته اند باین آمده اند و باین حدیث رفته اند
 امروز که در کوفه رفته اند و فرمود که اگر در بر خیزند باین آمده و باین حدیث بر خیزند
 نشسته اند و چون در موسی علیه السلام نه و چون موسی علیه السلام در نون
 چون شوق موسی علیه السلام بود و چون دعا موسی علیه السلام جواب من ترابی از من
 گفته اند است چون عاشق خاص از حضرت موسی علیه السلام جواب من ترابی است
 این دست بدانکه در خبر ما: حونی و جراتی و شبانی است چون آنکه دست موسی
 علیه السلام را با جلالت سال و با شرف ثبوت منیر نشسته ضرورت این نوع دیگر
 در این باید کرد و با آمده و ما تم خود باید ساخت ای برادر آنکه گفته است در دما است
 چه پنداری بر هر غرض است از اینجا گفت: در در بین همه بران ده راه و اما شما ریش
 چون اهل خفاست همه مردان دین را از این میبست: بیکر مانده اهل ایست
 ای برادر چکوی محدث را این بود که در حضرت او چون راه باید از اینجا
 که عقل میگوید: در جام نباید ای بس که در دوشه محمد کی شمار است: الهذ
 یا ایها الناس لا تدعوا انما یسکونید: بکش جای دوسر از ماده غنن: بزن و سنج
 معشوق با سنج در یکدم و بخت این شریک است اگر که در عالم عشق نبند است
 از اینجا گفت که در سنج گفت این این مقدمه مزایم شفت که مفهوم از این است
مقدمه مزایم شفت اهل علم و صحر اگر چه محبت است نجات است از عذاب دفع
 اما مفهوم اهل عشق و بیکر تماش است ای برادر چون خلفی بچشم و بختی بادی در سنا
 بر این آدمی خسر و عالم گوین است و پادشاه جهان امکان است این گفت
 اینک که میاف و صل او را دور هر دو جهان بکام باشد سلطان بود او

و بی مغفرت

عشق

ن

نیکش در عرف می بنام شد دست ملزوم و نظر در صورت افتاده بر او ای این
 نوشته شده است و السلام ^{بر او ای این} بر او ای این بر او ای این
 و در عازر کاتب حرف مطالع کند عرض اگر کتب آن برادر مولدین بسیار
 افتاد و بسیار بود ای برادر در شری که قدم نهاد مردان در آن منزل در فریاد
 آفریننده ^{آفریننده} قدح نیک خدایی یاد و یکتا من تیرگی و آنکه خواهد بود
 در حقه الله علیه که است هر که ترا شناخت و ما را از جان خود برادر و چنین فریاد
 ای برادر بچ دینی بوده است که از محبت چندان فریاد کند که در خیابان ای
 رحم آید بر تو و بهشتی را هم رسم نماید است چنین اضطراب چیست ای برادر
 تشنه دین من بنور دلتش غنجان بنور و شمشیر غازیان با جان کاوان
 آن گمانگست که تسبیح با جان میان کند خاکی از مردم مانند بار کار و در
 وجود عاشقان خاکستری چون سنت این حدیث چنین رفته است البیاب
 سوخت و خاکستری باید شد بفریاد نوحه دهند که است جز رضا و نسیم راه دیگر نیست
 و در سوختن و خاکستر شدن روانه که الحظه لایمی و ناله در دسلام
 در ^{در} مظهر بشنوا این حدیث هر دین را که نور خود نور کرد و است
 آن دل حق عین کشت خلوت و عزلت او را مسلم شد تی تفرقه خداوند جل و صلی
 صفات بی شبهه عادت اما از آن صفت مظهر علی مستعدی که مقتضای صفات
 ناز از آنجا ظاهر کرد و دل آن برادر مظهر مستعد شده بود ظاهر شد صفت موحه خفیه
 آنست که در جمیع امور اعلی و کثیر وجه او را پیش آید رجوع او کنی بود و که نقد و
 و کثرت نابت شود موی بیامر را صلوات الله علیه زمان بود اگر علف ^{ظلم}

این حدیث در
 مظهر بشنوا
 این حدیث در
 مظهر بشنوا

دی ملک علی

کمیانه و صفت

با ملک و یک طلبی از من طلب ادا صفت عارف آورده اند که امام شیخی را خدمت
 طلب گفتند عارفان صیت گفت هم یکم می آید گفتند و اصفه الکا وین فقال الکا
 هم عن سماع الی یکنم عن قول الحق می عن رویه الحق فاعلموا انهم هم هم
 می عن غیر الحق نماز و روزه و عوده منت الهام و موده حق است می شبیه و موده
 می خدمت بود صورتی چنانکه وظیفه قدیم شده است زینهار آنرا نگذازد و هر چه از
 شود از حضرت عزت از برکت آن داند نفس کافر در مان در عینه
 زینهار ترا ملک مردانرا نیست که گفت نیست مارتیه در بان در کرده است
 آن شریک بیهوشم عاشقان در نور و شرفون بگذرند این باب و مکر نه چنان است
 هم چنانست در دنیا نیست بود اما قسری رحمه الله علیه آورده است در
 اشارات روان آنچه مونس را و خداوند بود در شست چهارم و اولیا را حاصل است
 شریکین است حق توبه و دهنده اول آنکه بر نیست این عصر و توبه کند کان لسان
 الله مسلم اول باید که شریعت و طریقت بداند و تائب بوده و مهر و آنکه توبه میکند
 حق او این باشد الله مسلم که بعد استعد ادا و ارشاد کند در شریعت و طریقت
 مال و ماعلیه بیان کند اما در دنیا اهل آنجا باشد توبه و دهنده و شریعت چنان بود
 که بیجا برسد الله علیه و سلم در حق و صحابه یعنی الله عنهم چون امروز اعلی
 اگر اسمی و رسمی است تحقیقت بدین نیست آنچه بود اما در دنیا اهل آنکه باشد
 انباط اصل در و است که آن بزرگ گفته است بیجا باشد ادا و بار باشد
 ما شریعت هو شیاء این همه که نوشته بود خود میداند من چه خواهم
 باین هم جذبه سطرین نوشته شده است این زمان در نظر قصور و فتور افتاد

این

نوشته نمی توانم سخن در قوه نوشته شده است کوی کاغذ چشم را خواهد
 دیدن کاغذ همین بیکرید رالی آمدن مولانا تقی الدین کاغذ نوشته بود لفظ در
 حق است این بیچاره چند کاهی خون خورده است استعداده بسیار که آن به صلاح
 شود او را انکه از در کارمانی که خود اندازد او را در آرد معلومست برای استطفای
 مالیه طلبیده بود و مستاده شده است عاقبت بخیر باد السلام و کلام ام

است تمام شد مکتوب حضرت محمد
 همان شاه شرف القون محی میری
 قدس الله سره الود

بسم الله الرحمن الرحیم
 مدتی است آن فاطر حکیم را که آثار انوار هیچ وجود از تقسیم عافیت ابدی
 برآورده و شایسته نباشد آن قادر عظیم را که بمقتضای وجودش شجره وجود
 برکت نفس را بجهت آرد و بدلی که به سنگاری قدرت مخلوقه نوع است
 از انواع نقصان این شجره سر برآورد عزیزی که هویت ذات او بواسطه
 انوار شمس صفات و اسرار نجوم اسرار کمال خدای تعالی بر سر برآورد و حکمی
 که کمال حکمش اعیان ثابت موجودات را اعیان که نسبت بر یکی که بواجب کمال
 طایران هم اهل عرفان را با وج فلک اسرار معانی رسانید قدری که ظهور ذات خود
 در مظاهر برده جمال خود ساخت خبری که در عین بطون به صفت مظاهر اعیان
 ظاهر پرداخت غبطی که غیرت جلالتش جمال ذات خود را بطور است عظمت و کبریا

نامر حسی نقد جناب سرادفات کبریا بی او خواندند بی که نسیم غمناکش رواج
 اطاعت سرآمد مینام جان مشتاقان رسانند تا هر انبی راه جز بلا طاعت
 اسرار و جلالش نماند منزه که عبادت انوارش بر پیش از همه عبادان است تمام او نام
 ابوالفضل بود خفیه قدس که صورت اسرار نقد پیش بهار کرد و باز از نظر
 آثار لطافت حال برداشت و صلوة محمد و نور و محمد و مرئی شجره ایمان را
 عالم مرغان کج خوابین اسرار و معانی انوار اخبار ربانی سبب انبیا و امام هفتم
 محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و اهل بیت اصحاب و کما کان کما کان اسرار عالم
 صفت اندازد تا بکس چون نور است که انوار شرف و زینت نوع است این
 از دیگر حیوانات بواسطه علم است و انوار علوم علم نوح است که موصوفه این است
 حضرت الوهیت است و اسرار صفات از لایحه و حصول تادست ابدی ممکن است
 که با قبس انوار آن و نور بدرجات سرمدی میرسد که در الایاخبار آثار آن
 و غوامضی که در میان بی این جسر بگردان و استخراج آبی خفای و معانی انوار
 این دریای بی پایان ممکن گشت که با عیان ثابتهات تا اثرات انبیا علیهم السلام
 که خلاصه اهل عالم از بعد از انبیا علیهم السلام تا بقدر که جای ایشان مهبط انوار
 الهی است و دلهای ایشان بخون اسرار ذات نامشایی است و در این
 شاغل نیزان محبت و جام ایشان مجمع کمالات آثار نعمات انعامی و غایت
 خصوصاً الشیخ هو اصل الاصل امام الموحدين قطب المحققين مهبط انوار الله صلی الله علیه و آله
 کاشفت اسرار لایحه محی الحی و الدین محمد علی الاعرابی الحامی الاندلسی رحمه الله
 و چون کتاب مقوم طهرم غایم مضافات این بزرگ است از ان جمله است

گمانست که آن چه که با قطع و توجه و تبیین پیش نیاید در پس افکار امر از آن فکارت
 نیست به طبع معانی و خفایان آن حال نماید و معنی محققان رستم احمد در شرح
 این کتاب به بعضا نموده اند و حصار محکم بنیان را بقوت بازوی خود آراسته
 و تطویل در شرح مشکلات آن لازم دانستند و بعضی از صفات طلبه و کلام
 و تصور انهام خفایان و زوکر کتاب است که مطلوب ضبط نموده اند که در این
 سلب بجهت ایضاح مشکلات این در محلی محتاج بود و بلکه حذر که خلاصه است
 بر سبیل ایجاز و غرر افشا و نامتجاج بود ابواب خفایان و معانی از آن چون این طالع
 مخصوص اند با صلاحتی و اشاراتی خاصه و اطلاع بر خفایان کلام این نوم
 معروفست بر معرفت آن اصطلاحات احتیاج افشا و مقدمه و ذکر بعضی
 از اصول آن اشارات و الله الموفق و الموفقین و بعد از آن غیبه
 و افکانت الله و بجا نکتات الخفایان که بزبان اهل کشف و کشف وجود در این
 هو هو مطلقا بجهت اسم از آنکه با تعلق آن قیدی اغیار کنند هویت غیب
 خویش و حق گویند و صین الکاویر که بید و حقیقه الخفایان نامند و از بجا می آید
 هم کردند که قل هو الله احد و آن وجود را بطوریات در درجات است
 کلاه در کفوت فیود و کاه مجرد از صفات و فیود کاه ظهور آن در کفوت
 فیود ایجابی بود که احد الصد و کاه سبلی چنانکه لم یلد و لم یولد و کاه تجسد و از فیود
 فیود و باین که گفته اند و چون مجرد از صفات زایده بر ذات است بار کینه
 مقام انرا احدیت و التبیان و عاشر گویند و این مرتبه لا اله الا الله است و چون
 ذات را با صفات اصلیه اعتبار کینه انرا حضرت و احدیت گویند و آخرت را

احدیت
 و احدیت
 و احدیت
 عالم احدیت
 عالم احدیت
 و احدیت

عالم مجرد است نامند و چون ذات را با صفات ملحقه اغیار کنی حضرت را عالم مملکت
 گویند و صفات اگر نصف بلطف و رحمت بود صفات جلای خویشند و اگر نصف
 بظهور و صفات جلای دشمنند و اگر صفات و الهامات جمع نظام خلقیه اغیار است
 از انعام ذوق و کسرت خویشند و آن عالم را ملک و شهادت گویند و اگر ظاهر خلقیه را
 در ذات متمسک یابی از انعام جمع دهند آنی عزیز را که زده اهل کشف و تحقیق
 شده و وجود مطلق یکی است و آن وجود حقست و وجود جمیع موجودات است
 حضرت منتهی می شود و آن حضرت منتهای است و این وجود را که عالمی از عالمها
 ظهور مختلف ظهور قیامت و حضرت یکلیه پنج است که از اضرار خسته گویند
 و هر حریفی را از آن حضرت عالمی نامند حضرت اول بود بیت غیب مطلقیت
 که از حقیقه الهایین حوسند و آن حضرت مطابق بر بریت و از آن حضرت
 هیچ نوع عبارت نتوان کرد و انعام و عقول و انعام مخلوقات را بر این
 سرادات که بای آن حضرت را نیست بلکه این افراد بر نور کشف تحقیق گفته
 که حضرت هدایت غراسه درین عالم از ذات خود بذات خود تجسم فرموده و آن
 تجسم از حضرت احدیت بوده از امر خارج باقیچه زاید بر ذات موجود تجسم که آن
 اکا ای الهیه است در خود نفس را حایط ظاهر کرد که آن کلیه است و این عالم است
 بنانه و هر چه در است و این طالبه او را نقیب اول گویند و جمیع غیبان نامیده در
 حضرت این علم بصورت عقل هویدا شد که اول با خلق الله العقل و عمل و دانش
 صورت این عقل اند و چون ذات بار تعالی را جل جلاله با این معنوعات نسبت دی
 به صفات این ذات باشند و ذات متعالیه را چون با هر یک از این صفات

نسبت اخبار کینه اسمی از اسم ظاهر کرده و این ظهور در تنزل از حضرت است
 بحضرت و احدیت باشد که حضرت دوم است و از حضرت الهیت نیز خبرند و این را
 بر دست گویند و این حضرت مبداء اکثر است و حضرت اسم است اول صیغه که در این
 حضرت از بطون ظهور رسوست علم بود یعنی جمیع اعیان و درین حضرت حاضر
 شد که بجهت علمی ظاهر شد پس این فضایی حکمت الهی را جلالت عظمت تدریج وجود
 اعیان فانی در عدم ارادت خوانند و اسم مریدی از اینجا منقسم گشت بر مسمی
 با استوار و استیلای قرین شد برای ایجاد اعیان از احوال عدم و این صفت
 قدرت گفتند و اسم قدری هویدا شد پس واسطه شد و حق و اعیان را قبل الوجود
 الحار جی اسم قدری پیدا آمد پس تطلع حق بر ملکات اعیان بر زبان آید و او که ما را
 از هر مظهر و مظهر آئیم بطور سال و قبول حق آن ملکات را سمیع خوانند و اسم
 سمیع اینجا افشا شد پس ارادت حق با جمال منقسم گشت و متعلق بود و اعیان
 شد کاف چون بیوست تا با مرکن انحراف گون شد و اعیان این حال را کلام
 و اسم منقسم درین محل بطور رسیده و چون این شش صفت مذکور مرتب بر صفت
 حیونیت پس مسمی مقدم است و اسم آمد و آخرین اسم منقسم گشت و این سبعة اسماء
 خوانند و این اسماء را هم امامی است بعضی امامان میگویند و بعضی علمای
 حون این اسماء هیچ حال از ذات منعک نیستند این اسماء را اسمی ذاتی
 که منقسم را که مقتضی اثبات است میان مخاطب و مخاطب تحول و جمیع معانی
 دارد از امر و نهی و اخبار و غیره و لکن بعضی از اسماء و صفات شمرند پس
 که کثرت افزاید تنزل افزاید و هر تنزلی را و از آن عالمی باید که وجود دارد

عالم مناسب آن تعیین و ذکر ظهور کرده و خود را بنحو دنیا بدین پس از حضرت در این است که
 آن عالم جبروت بود و منزلت و نمود بجهت روح المعنوی که آن نفس نامیده و عالم اهریمن
 از آنست و عالم او را عالم ملکوت خوانند و چون نفس نامیده را بنیک نگری مان
 عقل است که با عباد را در اک کلمات و تجزایی که داشت از عقل بنحو نشسته
 و با عباد را در اک غریبات و تعلیق که تمام همماوی دارد از آن نفس می نشسته
 چنان شد که صور آن کلمات غنیه یعنی صور اسما سبعة منطبقه ظاهر کرده و در
 هر بیت نفس منطبقه بصورت غریبات ظهور کنند و در غریبات با آن کلمات
 محفوظ کرده و کلمات در عالم شهادت بجزئیات سقوط مانند و لغو پس غریبه منطبقه
 چون مجرور از نفس نامیده اعتبار کنی از عالم مثال گویند که در آن عالم هر موجودی را از
 موجود است مجرور و غیر مجرور مثالی است که بگوئیم باطن ادراک آن توان کرد
 و گفت از باب کثرت در آن عالم است و وجود حق تعالی بمنزلی که همه هست در
 عالم ملکوت عالم ملک آن ظهور می یابد است و در ظاهر صور مجسمه آن را آن
 از عرض و در سبب و اهرام است غفری و صور مرکبات از معادن و نبات و حیوان
 که اینها عالم ملک است پس وجود حق را جلالت قدره منزلی دیگر است عالم اهریمن
 و آن اهریمن است منزلی است و ازین واضح تر نموان گفت و غرت حق گفت
 نمی که از دو اهریمن است ازین زیادت رحمت نه داده اند پس ازین بعد
 هزار و شش گشت که عوالم کلیه و حضرات اصلیه پنج است اول غیب مطلق که
 اینها عالم اعیان ثابت است و بعد از آن عالم جبروت و دیگر عالم ملکوت و دیگر
 عالم ملکوت و دیگر عالم مثال و منزلت چهار گانه کی عقل اول در آن

انکه عقول محوره باشد و دیگر نفوس مطبوعه و مرتب آن از جلائی کلیه است تا بصورت
 عنصریه و دیگر صور مرکبات و مرتب آن از معادن تا آخر حیوانات و دیگر صور
 که از غیر انسانیست و چنانچه از منقده را بدینست هر انکه از منقده این عمل را میکنند مظهر
 هویت و وجود ذاتیه میشوند اما در بعضی ظهور اسماء غالب و در بعضی ظهور صفات
 غالب و برین معانی و لغت کرد و دیگر نشان کامل که انان ناقص و عاریت
 در مرتبه حیوان مانده است بلکه حیوان بر روی شرف دارد و در آنکه حیوان و نبات
 و جنات در تحت اطاعت شیطان در نمی آید و این ناقص در می آید اما انان
 کامل مظهر هویت ذاتیه است با جمیع اقسام صفات لاجرم جز از حال او این آمد کرد
 ما ربیت انوریت و لکن الله دمی ان الدین بیا یعو تک انما یالعون الله
 لا یزال العبد یقرب الی بارئ الوافل حتی یجبه فاذ انجبت کنت معده و بصره
 و لذت و قیده و در جلائی مقدر و جمیع و بی بصره که دیش و ان جمله از زیادت و انان
 و بسیار دیگر مثل این دلیل است ان طایفه را که همه از دست و بدوست بلکه خود
 خداست و هر ای که حدوث و قدمت اوست همه سرایه شادی و عمت اوست
 نویده نداری که بخود در نگری و در نه سرای قدمت اوست همه بدان ای حسرت
 که حد حق در مقام محیی الی ذات ناقصه ای خود را بر سه نعمت فرموده و فی و
 نفع و حایه و فی خاک که در کتب سماوی تریف نفس خود فرمود
 فیله چنانچه کمال است خالی و جلالی را از عیب شهادت و از مظهر اظهار
 حایه خاک که خود بخود در ذات خود متجلی شد بغض نفس او با و مظهر نور ازلی
 بمقتضیات تجلیات و حد حق ذات خود را در مقام تفصیل که مظهر عبارت

از آنست که هم به نسبت از سو تو بود و فعلی در جای آن تو بی حدسان نهانست
 چنانچه در هر نسبت و ملت جاری بر زبان انبیا نهانست و با فعلی انبان
 بنده گان است با اعمال بدنی از طاعات و عبادات بدو که بر عضو بی از اعضا را
 مشغول بکار است و عبادتی که بآن مخصوص است بر وجهی که در هر نسبت بی
 آن قوم مخصوص است اما جای اتصال روح و دل بود و بعضی کلمات علمی
 و علمی و تعلق با علق الهی پس در مقام جمع و تفصیل حاد و محدود است که از تعد
 و این نوع حد در زبان ارباب حال بود اما نزد علماء لفظ اعمد من حیث اللفظ
 مفهوم آن تعظیم فاعل است محتمل همان و انعام که در روی صادر کرد
 مطلقاً علی الانام و از روی اصطلاح تعریف محدود است بمنقوت کمال و حد است
 از مع که اطلاق و غیر فاعل بحسب محاسن صادره از وی کند و اسم از آنکه که شد
 مخصوص بتعظیم فاعل است بسبب آنچه از تعظیم و مکارم او متواصل شود و تعظیم غلبه
 اهل تحقیق نظر دقیق در جمیع دارند و بگویند که حاد در حالت حد است و اذات
 ذات است و دواج در مخرج ملاحظه صفات است و شاگرد را نظر بر افعال موز است
 پس ابتدا آنچه کردن و هر حال صفت اهل محالست و بعد با عبار اسم
 دانست منزه است هیچی و عبارت اسم است که محیط است اهدا و صفات
 پس اهدا شرف اسم بود و شرف معنی تفریل فرو و رساندن تدریج بود
 از ال فرو و رساندن تدریج بود و از ال فرو و رساندن بیک دفعه بود
 قلب مقام تفصیل علوم و معارف است که از روح بوی فایض میسر کرد
 حکمت بحر حقایق انبیاست چنانکه است و علی مقتضای آن ازین سبب حکمت

بعلمی و علمی و علم ادراک خفا یافت و دوزم آن و معرفت ادراک خفا بود و دوزم
 آن و معرفت ادراک خفا خفا یافت و دوزم آن و معرفت ادراک خفا بود و دوزم
 باشد از علم و معرفت و دوزم آن و معرفت ادراک خفا بود و دوزم
 نفس انسانی از دیگران خارج کلمات موجود می شود و علم و معرفت از معرفت
 احدیت که لا یقین است تنزل فرمود بر مرتبه واحدیت بواسطه نفس رحمانی
 اثبات صانع موجودات فرمود و از آن سبب که ایجاد هر یک بواسطه کلمه کن
 فرموده پس موجودات همه کلمات الله اند و صولات از حق حقیقت است
 و از ملک استغفار و از انسان دعا و کن از حق تعالی است که در سبب اشخاص
 بر عاصیان عفو بود بر طبقان تحصیل درجات بر عارفان لغت و علوم و معارف
 بر محققان لغات و تجلیات اسماء و صفات بر اهل دوام تجلیات ذاتی
 هست توجه قلب است به جمیع نواهی روحانی بجانب جناب ربانی به تحصیل کمال
 و استمداد مردم هست را از انفس کماله کمالی را جمیع دارد و ذاتی
 میان خود و کرم بد که جو و صیغه است ذاتی مرعود را بی سابقه سوال و استجنان
 و کرم صیغه است کرم را که موقوف باشد با استغفار و طلب عفو و عافیت
 در اطاعت رسول و اولی الامر از آن جهت در هر نظری مشاهده می شود و جمیع
 حکما که تقید بر سل نکرند از آن بود که توحید ذاتی و عرفان صیغه بد استند
 و امر رسول از امر دیگری بد نیستند و ندانستند که امر در نظریه فعل همان در نظر
 جمعیت و من لطف الرسول فقد اطاع الله و لطف الله لرسال نفسه است
 در روح و لغت نفس در اصطلاح قوم روح آن روحی است که از نفس
 بحکمت دل متوجه است و از اصد رخ نمیشد و القا است در خواطر

در قسم است در زمانی و بطنایه و هر یک از آن بر دو قسمت فایده دارد چنانچه با یو
 بود که عرفا بر آنستند یا با یو وسط از حق اسفل کل و از علل با روح قدسیه و از ایشان
 بنوعی شیطانی هم دو قسم است یا با یو وسط از هم مقل شوند و اگر من
 بعدی الله فلا عقل و من عقل فلا یادی را با یو وسط نفس شیطانی و هم از او
 من نیست و نه همان دارد که شی رزم و شست و او مظهر عقل و ان مظهر وادی
 و ان مظهر قلب کسی را که بیدار از الوهیت متحقق گردد و در اطرار وجود
 منقلب شود و بنحیج رسد و باز آید و کمال این را ولادت ثانیه گویند
 که با یو ملکوت السموات من لم یولد مرغین فایده و رشت و دو نوع است در
 علم با حکام و در رشت علم با الله علم را از ظاهر نبوت بشری بحکم و
 رشت علم با الله علم را از ظاهر نبوت بشری بحکم و رشت بعینه است که
 شرف با است بیان کند و علم با حق را که اولیا را الله انداز باطن بحکم و
 هم نصیبی است که اسرار الهی و معانی غیبی با سالکان بودی طلب در میدان نبیند
 حقه علمای ظاهر تحصیل درجات و مراتب و مقصود علمای باطن نفس فایده و
 با الله است و فوق بیان شسته و ارادت شسته خود است باشد که شمار
 آن ذات بود و با یجاد معدومی و با الله ام موجودی و ارادت خود است
 با یجاد معدوم نقطه است و حق سبحانه و تعالی بذات خود مشاهده ذات و
 صفات و افعال خود بود بحکم اولیست و باطنیت پس خود است تا حکم
 ظاهریه و اخیریته مشاهده و نماید و در ظاهرنا اول و جسم و ظاهر باطن رسد
 و مظهر این جلوه و مراتب این ایشان بود که محله نسبت صفت و هوای استند او این

یعنی دست که بودی شرفی بر حق ظاهر کرد و عین و مطلق در مشاهده شهادت
 مطلقه عیان کرد پس ایجاد وجود الهی از برای این معانی فرمود تا این
 جمال نماید پس آنرا از ابرسان که بعد از این پیش از امتش عالم داد
 بهر لوه چگونه چیر را که میدید خواست تا بیند جواب و جواب بدین چیزی خود را
 بخود در خود چنان نباشد که بدن نفس خود در چیزی دیگر که آن چیز مانند این باشد
 او را و چنانکه آینه را خاصه است که ظاهر میکرد آن مرئوسه را نفس او چنانکه او
 در صورتی که محل منظور فیه که آینه است نماینده آن صورت چنانکه او است
 ظاهر شدی و اگر خود آن محل منظور فیه بودی و حق و نه هیچ صورت نیز
 نیکی کردی بان محل و اگر کسی کو بدین باران نقد بر لازم آید که اسماء حق فرموده
 گویم که مرآة که مظهر و محیی است مطلقا عدم است و ازین سبب گفتیم
 همو مرآة و نه گفتیم که مرآة زیرا که مرآت بخودی خود وجودی متعین ندارد
 بلکه اصل جمیع نقیضات وجود مطلق است تا بهر حق محل و جلاله اعیان ثانی
 عالم را و هو و حقیقه موجود کرد و اند چون کالبدی که درونی هیچ روح نباشد و نیست
 الهی چنان رفته که هر چیزی که وجود و موجود گشت دردی قابلیت روح الهی باشد یا حیث
 و کمال آن چنان با آن روح بود و نفیست نه من روحی جبارت در است و انشای
 نیست مگر محیی از حق آن کالبد را محیی قبول کردن و فیض مقدس که آن محیی
 دایمی است از حضرت است و صفات پس هیچ محب استعداد مانند موجودات را و و
 خود فایلی شش نیست و این نیز بخود موجود نیست بلکه سبب فیض قدس که از عین
 ذات حقست موجود گشت و این آنچه قول کن پیش حکم اولیت چنانکه بداند

یعنی

است مرجع و معاد و آخر همه است قلمکات که از قبیل معنوس لطیفه بجز فایض نشود و تکمیل
 وجودات و ایجاد معدهات است و این سرزمین است چه تمام شود و می شود و می شود و می شود
 ملکوتی و کثرت ملکوتی است و در هر مرتبه منصف شده و بعضی و آثار آن در دی ظاهر و باطن
 دایره وجود تمام میگرد و باز چون قطع مراتب اخربت کند اقتضا و بطون کند
 تا دایره دایره تمام شود و اول با خرد ظاهر بیاطل رسد و بعضی که در مرتبه نصف
 دایره اول گرفته است و در نصف رجوع از آن مسلح کرد و با سلاح معنوی
 ستری که سر مغز باز است و در نقطه اشکده سینه است که در هر قوی
 از قوای روحانی محو نیست معنوس خود و می بیند که در آن اسانی چرب است که
 دعوی اهلیت و منصب عالی میکند و در جمیع کوان را حاصل است از است
 است اول از این جهت که راجع است بحجاب الهی که اخربت واحد است
 اول از این جهت که راجع است به حضرت بعضی خاص است به واسطه دوم از این
 جهت که راجع است بحضرت انکشاف که جامع حقایق ممکنات است و عارفان
 مان ربوبیت و عبودیت و این را حضرت جامع جمیع وجود هستند و آن مرتبه
 انسان کامل است سیوم از آن جهت که راجع است به طبیعت کلیه که مبدأ آن فعل
 و بالفعل است در جمیع جواهر و قابل جمله نیرات اسمائیت است و اینست که
 صورت عالم قابل ارد و احست طریقت و رای بطور عقل و این معنی را ادراک
 باید از عین کشف الهی نه کشف صوری و ملکوتی و دینی و خا طری و فیزی تا بدان
 معلوم کند که اصل صور عالم که قابل ارواح است چیست و ظاهر درین مطالب
 تا عقل حکم بر صدف و کذب ثنی بعد از ترکیب معدهات و ترتیب ثبات

تواند کرد و اگر تعریف می کند لابد اجزای آن شیء پیش از آن تعریف و نام
 که معلوم باشد و اگر محدود مرکب باشد و اگر بسیط باشد خود را اجزای نهانند
 در عقل و نه در خارج تعریف ممکن نکرد و الا بلازم یکباره چون لوازم نباشد
 حقایق بجمول باشد و از ابونعیم در حالت که در حالت ذوات گفته است بگو
 و بیس که حاصل سوی علمه از ما علم و هر یک گفت الهی باشد و کرده که ذوات الهیت
 است غرض آنکه بصورت عالم ظاهر شد و عالم مظهر آن حقیقت گفت فایده کون
 جامع الانسان و خلیفه نام شد از دو وجه یکی مرتبه او شغل بود بر سر آب
 عالم و صیرورت حقایق مفصله او کرد و جمیع اسما و مظاهر و حکایه و جهانی
 در وی دیده شد ازین جهت است که با همه چیز در ظاهر نفس میکرد و اما وجه دوم
 آنکه حق جل جلاله آن رزوات بذات خود تحلی فرمود و جمیع احوال و صفات
 خود را در ذات خود مشاهده خواست تا مجموع در حقیقت حق مرآة مشاهده فرماید
 حقیقت محمدی که انسان کامل بود ایجاد کرد و در حضرت علم خود و بنظر لطف
 در وی مکرر است و حقایق عالم را بطریق اجمال بریده و باز در حضرت عین که
 عالم مشهود است او را آنچه شیع وجود است از حقایق عالم وجودی مقصد
 بخشید پس جلوه جان تابنده کشند و خود محمد عین اول بود که اولی خلق
 نوری از جناب الهی که بر انسان کامل همچو انسان عین آمد که همه بدو دیده شد
 او برب وجود و مکرر است از این جهت که با اعتبار وجود علی است که
 از لا در ذات حق بود و لکن از این جهت حق را صفتی بیست است که نفی اول است
 کند کند از وجود حق یعنی وجود را و از انقیاد هر ستم نیست و از این جهت مراد و اوج

هست اینجا که بی فایده دوام وجود آن دهد و دوام حق و اما کلمه فایده را
 آنکه او را نام است در مرتبه بعثت که یکی موصوف است و در مرتبه نسبت که
 موصوف و اما کلمه جامع با اعتبار آنکه محیط است بر جمیع خدایان علی و سید
 که آن جامع که انسان است چون در خارج موجود است عالم بود و او نام شد و این
 است از او حال است یکی آنکه جزوی از عالم است که عالم با او تمام میشود و نیم
 دایره وجود عینی است و اگر آنکه او خود سر خود عالم است که محل نفوس
 الهی است و خدایان کو نسبت در این سلب او را خلافت مسلم است حق عز
 از آنرا حتم و جلیفه که در نمیدارد در صورت است بود از اسماء صفات در
 است بظاهر گشت و این کلمات بالفعل در وی پیدا شد پس وجود عینی را در
 و منزه است جمعیت را جامع شد و بدین جمعیت ظهوری بر ملا که حتی شد یا آدم انهم
 با سببهم و نزد علما اطلاق است صورت بر محوسات حقیقت و معمولات مجاز
 اما نزد این طایفه چون علم با سوره مظهر و صورت الهی است متفصلا و نسبت
 کامل مظهر و صورت الهی است محلا بس اطلاق آن اینجا تحقیقت بود و در مایه
 و لا سوی عده هم با حق که نشاء مسیح یکی از بندگان از اسماء صفات حق
 که بدان مقداری که ذات آن بنده مستعد بود حال آنکه ملائکه را جمع آسمانی
 که آدم را بود و بنود چرا که ملائکه عبادت حق از جهت آن یک اسم خاص میکنند که
 حق تعالی این نوع را بان اسم عارف و عالم که در سید است و از آن تجاوز
 نمی نویسند که و آدم عبادت حق را بر جمیع اسماء میکنند زیرا که عارف جمیع است
 لا حوم در یک مقام نه ایست و ملائکه بنده هستند که خیر آن اسم که ایشان

بدینستند اسمی دیگر نیست و بدینستند که اسما و تعالی شایسته بسیار است به آنکه در مختصات
 آنست که طاعنان در شان آدم ملک ملک بود از جن و شاطین و ملائکه
 که ملکوتی و جبروتی و در آینه انی جاعل فی الارض ملک است و شایسته است که
 طاعنان در شان آدم ملک ملک ارضی بودند نه علوی زیرا که طعن و مضاد است از
 کسی صادر شود که در معرض آن بهنصب باشد فانهم ذکر آنکه شهود و غضب نفوس
 حکیم و ملک اند از ملائکه ارضی که نفس ناطقه غالب شده اند و در ابر فعل خود کرده
 بغضت اماره بابوی بر آورده و بلیک الله ما و شایسته است که از انوای حمایت
 از و صادر میشود و شایسته است که در ملک و مافعل آن دو ملک ارضی اند و
 در عین آنست و نمیدانند مایه اگر ملائکه ذات و حقیقت خود را بشناسند بی
 و آنچه لازم ذات ایشانست از کمال نقصان محروم است که این را هر تبه نشود
 آنان بیکای نیست و چون این علم این را حاصل شدی معصوم مادی از
 جرح کردن آدم و میجرح نمیشود مادی تا بیکدیگر در مقابل طعن آدمی ترک خود
 کردند و آدم را از اسما الهی این حاصل بود که ملائکه ارضی را بنود و ملائکه
 نتوانستند که پروردگار خود را ببان اسما تسبیح گویند و تقدیس کنند چنانکه آدم
 حق را ببان اسما تسبیح و تقدیس خاص است که از ان تجاوز نمیشود و این
 تشریف خاص نیست تراست که بدو مذکور و هر ساعت تسبیح ذکر و هر زمان
 تقدیس ذکر کند و هر که او مثل است بر جمع مقامات حق جل و علاصفت میکند تا
 از آنچه رفت بر ملائکه تا بار کنیم در عایت ادب ما حضرت فرست با نوریم
 و هر چه مقید فتنه باشد باشد از محل دعوی ساری بکفایت آنکه در دعوی ملائکه

و بسته و نماندند را محل دعوی سازیم و ایچ حال نباشد و ندانیم که کون کوی است
 که بخیر و نوائی از عین دعوی بخیر و نماندند ایچ امور کلیه که ان حقایق لازم طبع
 موجوده در خارجیت مثل حیات و علم و قدرت و ارادت از امور غلبه
 که عین ندر دین اشارت حسی بوی رسد تا تو ان گفت که این
 حیات است و این علم است بیک وجود ایشان و جو حقیقی است بیک
 صفت باطنیت دارد و ان معقول باطن از جو حسی و خارج معقول
 ندارد و اگر از جمله لوازم ایچانند و میان لازم و مضموم جدایی محالست
 است که نفس تصور او باطن از دفعی شرکت نباشد این کلیات مثل
 حیوة و علم من حیث هی مع قطع النظر عن تفاوتهای الی الی الی الی
 حقایق اند کلیه که اخلاق ان هر که متصف بآن صفت باشد تو ان کرد
 لایزال باطن نباشد و شخص کرده و یا ازین صفت باطن که لازم حقیقت
 اوست مع الفحای که از وجودات عین ندر و گفته شد که امور کلیه را در
 اعیان خارجیه حکم و اثر است پس میگوئیم که اینجری که در خارج وجود عینی دارد
 خود عین آن امور کلیه اند نه غیر مثلا اگر سوال کنند که حیوان چیست گوئیم
 حی است حیاس متحرک بالارادت و جسم نیست که او را طول و عرض
 و عمق باشد و همین ذات حیوان چون او اس و کر با او متفهم کرد
 مثل نطق او را است ان خوانی یا صفت او را فوس خوانی پس دانستی
 که هر یک ذات باغبار صفات جوهر منکثره میشود و باغبار ذات حقیقت
 و احد و همچنین خصوصیات الحقایق که آن ذات الهیت غر و ثناء حقیقت

چه شمس است از حقیقت واحدیت که عدد یا اورا نیست و باعتبار تجلیات متکثره
 و تجلیات متعدده در مراتب تنزلات تازه جوهر متبوع است و تازه عرض تابع
 پس ذات واحد باعتبار صفات متکثره جوهری است و من حیث الحقیقت کین
 این امور کلیه معقوله که گفتیم که در خارج عین اعیان موجود است بحسب نفس
 خود از امر معقوله است و او را صفت بطون و نیست پس این امور کلیه باعتبار
 یکی پس اعیان موجود است باعتبار آثار ظاهر و بی ظاهر است و از آن
 روی که امور معقوله است و در خارج عین ندارد از ماطن جوهر الظاهر ^{مستطاب}
 میدان نماید حقیقت کلیه در عقل نه آنها موجود است و در هر موصوفی
 و متعدد موصوفات متعدد نمیکند و همچون حقیقت نهانی که در هر فردی از
 افراد موجود است و قطعاً متعدد و متکثر نمیشود پس آن حقیقت کلیه همیشه
 در عقل موجود است نهانی فایده استناد حادث بواجب محقق گشت این
 استناد تقاضای آن میکند که این حادث بصورت واجب باشد یعنی متصف
 بود باصفات واجب زیرا که اسما و صفات لازم ذات واجب است و این
 حادث حسیه وجود دارد از واجب باید که از لوازم وجود او را هم حسیه بود و الا
 تخلف لازم مطلق لازم آید اما از وجوب ذاتی او و لغیب نبود لازم که
 باقی است و صف فرمود ذات خود را برای ما با صفات ماننا آینه او هم و او
 آینه ماننا اگر ما و اگر کنیم خود در پسیم و اگر او را ببیند خود را دیده باشد
 هیچ شک نداریم که ما محسب اشخاص و افراد که آن صورت و مرکب است و اشخاص
 انواع که اجزای ترکیب ما است بسیاریم و در آن جسم شک نداریم که مشتق یک

که جامع است و آن انجانبه و بعد از آن حقیقت خارج است که نیز میان اینها
 باین حاصل می شود و آن خصوصیت از او است و اگر نه آن بودی نیز میان هر دو هیچ
 توانستی کرد و گرنه در دو وجه چگونه تصور شدی باید که حضرت جل جلاله از او است
 او عبارت از بود دوست و دشمن است که او بود و هیچ با او نبود و از هر یک
 اگر او باشد و هیچ با او نباشد و چون حق و حق تعالی ذاتی را ساکت نمی شود و از
 حق در مرتبه مساوی صفات ظهور کرده اند و اعتبار کلمات گویند و مظاهر وجود
 توان کرد اما این ساکت چنان بیند که خداوند است و جدا با وی هیچ نیست
 چون او است و اتفاقا بهانه عمارت از افتاح بود و از عدم نیست از هر یک
 ثابت کرد که هو الاول و الآخر که اگر اولیت او چون اولیت موجود است مفید
 بودی یعنی منفی از عدم بودی اطلاق قسم اخر و در دست نیامد بی بار که
 اخرت هر چه مثل اولیت انچه بود پس اگر اولیت وجود مفید بود پس
 اخرت انچه موجود است مفید بودی و غیرت انچه بیکی منفی شود و ظهور
 مظاهر اعیان از نشانی و بیونی بنا را از خودی و اخرت حق عبارت بود
 فاما موجود است ذاتا و صفاتا و تعداد ذات و صفات افعال خود را
 رجوع امر با نفعی یکدیگر و البته بر وجه الامر که شرح اخرین و آن همه افعال
 صفات با صالت حق نفعی حق است و نفعیت وجود را و چون رجوع
 با نفعی شد همه باصل خود با رکشت که البی بکر و الا با و الا با و الا با و الا با
 انچه جل و علا و صف نفس خود و غضب خود و در عالم
 انچه رجاء و خوف که لازم رضا و غضب است بدید که در انچه بود و با کید از باطل

ارتباط میان حق و عالم هستی که هر یک از صفات فعلیه و اشعاعیه
 آن ذکر است چون در حق و صفات گفت که فعل است در میان آن راجع
 که انفعال است پس این عالم را اشعاع است از آن جهت که اشعاع
 که دیده میشود انسان را غیب از آن سبب گفت که از وی خبر
 نمیدهد که آن نیز از اجزای عالم است و دیده نمیشود و از این جهت
 نمیتوان دید و از روح بر اسم از عالم کبیر است و همه را مشاهده
 گفت زیرا که هر فعلی که از ذات اشعاعیه بر روح فایز
 و بواسطه حقیقت آن است که اول باطل و اولی است
 مراد از صورت عالم حقایق کو نه است و از صورت حق حقایق
 اسما و صفات است و ابلیس منظر مفضل است و اسم
 مفضل و اعلی است در تحت اسم اند که آدم منظر است پس آدم
 تخلیفه و رب عالم است و ابلیس از عالم پس ربوب باشد
 و چون ابلیس ربوب آدم باشد چگونه اضلال آدم
 توانست کرد جواب گوئیم هم چنانکه در نزد و ترکیب آدم
 طبایع و خواص که ماده اقامت بدن آدم چون بمقتضای
 تعذب مزاج بینی ازین طبایع و خواص غالب میشود و هم
 اسم مفضل بود که بر آدم غلبه کرد و سبب اضلال او شد و از
 شیطانی فلان نمونهای و لو موافق که شایسته است
 مراد از صورت ظاهر آدم ابداع جسم است که مرکب است

از عناصر اربعه چنانکه ترکیب عالم کون و فراعین و مراد از
باطنه نوری روحانی یا مراد از صورت ظاهر جسم و روح آدم با
که آن صورت موجوده ویت و در خارج و عالم عبارت از ملکوت
و ملکوت و عرض از صورت باطن صورت موجوده ویت
در عالم حق که عین ثابت باشد عبارت از ایت و نصف است
یا سما و صفات با خود ویت و صورت باطن آدم بر صورت
باطنه حق تعالی بود شایسته که از خالق اسماء الهیه و چون ظهور
حقیقت در خارج بواسطه صورت است اطلاق صورت
بر اسماء و صفات بجا نماند که در حق تعالی با اسماء و صفات
در خارج ظهور نماید و صورت حق عود و علاجه نمیکند
و ایت ساریت در آدم و عین خالق او شده در صیغ موجود
با ساریت و کل و احد با نفس مزاده همین سریان و ظهور است و در
اما بعد از اسفند او آن فرموده قابلیت آن وسیع یکی از موجودات
چندین استعداد قابلیت ظهور میست و اسماء و صفات نبود که
این حقیقه را ظاهر اگر نه سریان ویت حق نوری در سریان
موجودات عالم از کسوت وجود و ظهور عاری بود ای
زیرا که عالم بذات مجرد و معدوم است و بعد خود معلوم
و موجود است هم چنانکه اگر این خالق کلیه که در قدیم قدیم
و در حادث حادث بودی هیچ حکم از احکام اسماء و صفات
در موجودات عینه ظاهر نکشیده پس عالم و ربط است با اسماء
و صفات با اوست پس یک از هر دو یکدیگر مستحق باشند اما

اما انفقار عالم حق از جهت وجود است و از بنا طاقی تعالم که از جنه
ظهور و الا ذات متعالیه من حیث هی مستغنی است از عالم و عیان
والله اعلم بالصواب و انتم تعلمون و اما صفات و افعال و آثار و
خواص راجع بذات حق است که و الیه یرجع الامور کله و وجود عالم
حقایق افعال است پس احتیاج خود بخود بود و این احتیاج نه از قبل
احتیاج بر باشد و کفایت از احتیاج خود نیست و این بدانکه
در خلقت آدم سه حکمت است اول نشاء آید آدم که صورت است
فما را دیت از برای ظهور احکام و صفات است دوم نشاء رویه
آدم که صورت باطنه است از برای ترتیب کردن است عالم را
و احکام خلافت را با مصالح رسانیدن میوتم حکمت نشاء ترتیب
بسته مجموعت آدم و آنست که مستحق خلافت است باین بیسته مجموعت
نات که روحانی از حق می ستاند و نشاء طبعی از راه متابعت
خلق میرساند و از ان جهت که مظهر اسما و صفات حق است و از
مرتب خلافت ترتیب عالم میکند حق و رب است و با اعتبار آنکه
او بر مروب است و بصفت عبودیت موصوف خلق باشد و با
بدانکه نزد اهل کثف مراد از آدم عقل اول است که آن روح
مخدوم است و آن روح را در هر عالمی مظهر است در عالم جبروت هم
عقل اول هستند و روح کلی هم بخوبند و خوانند ایشان درین عالم
نفس کلین و اولاد و عقول و نفوس مجرد و در عالم ملکوت
هم مظهری در و و آن نفس کلیه است که در عالم جبروت زاده
و درین عالم خود مظهر شد و حوا و درین مرتبه طبعیت کلیه است و

و اولاد نفوس مطبوعه و قوای روحانیه و در ملک ابو البرز و دوم
 قوت اولاد اکبر تجارت از روح محمد و از والد اکبر آدم است
 قوت بدایه سوا سب و عطایا حق جل و علا که در عالم محسوس ظاهر
 علی ابد العباد و علی خسته ابد بهم رسیده است بافتن آن پشته
 و از انقباض از نفس و نهشته چنانکه در مقام احدیت ذات خود
 بدات خود و بعضی فرستاده که اعیان و هستند اوست باقی اصل
 شد نیز که با امرنا الا و احدی و قسم دوم را اسمی که بنده که بعد از
 آن اسمی با صفتی باشد مثال آنکه سهم منعم یا مستقیم از حضرت خود
 نفیجه یا نفیج یکست که مستوجب آن باشد پس از و نیز اعیان این دو
 عطا اهل ذوق را باشد که آنچه در مقام قلب و روح بر ایشان میخیزد
 شود و این بر صورتی باشد که در مقام نفس منزل تو باشد
 تا بلای حاجات در دست از نفسی استیصال غیبی که در ایشان است
 باعث میشود و ایشان را پیش از وقت موانع کنند و از دست خود
 فرموله با و قاتبا خبر ندارند و نمی دیگر دانسته اند که در فراموشی
 حق روز برای تو چه چیزی که مدخر است که خواست بظهور خواهد
 رسید بود که این خواست از قبل مدخر باشد این علم باشد ایشان
 میکرد و سوال و این سوال را حقیقت گویند زیرا که در مکان
 بندگان و ظرفی الوجود و العدم آراست و نسبت که اگر او را
 قبول آن بود موجود و در دولا فلا دانستن مافی علم الله و حق
 در هر زمان معین است بعد از شخص در این زمان از مکتب این معطوف

اصل کشف است و مع هذا است بر سوال بر سائل استعداده است
 بر آنکه اجابت بر دو نوع است یکی بر یک من الله تعالی و آن بر
 مقابل باریت بود یکی بر این حاجات که در معرفت از احوال
 گویند اول و حسب که توضیح است بحسب تاخیر وقت و اینهم
 اجابت است که در رسیدن این عین معرفت است و بنده نمیداند
 تا چه غایت گذرد و نوع است و بر دو قسم است یکی آنکه
 عین نایب بنده تعاضی آن کند و آن فیض او حس است دوم
 عین نایب را ظاهر بگرداند از عدم و او را استعداد می بخشد و آن
 فیض مقدس گویند و دلیل بر آنکه علم بنده پس نایب خود از عین
 حق است که در وسیع مخلوق نیست که حق حق او را مطلع گرداند
 بر احوال عین نایب او که در خارج کسوت وجود دارد و اطلاع
 وی از این حال حق اطلاع حق باشد برین احوال زیرا که اطلاع
 بنده بر این بحسب علم است و اطلاع حق شود پس ممکن نبود که
 اطلاع خلق باین اطلاع خالق باشد و بدین مقدار که هر دو را
 اطلاع میجوئیم مگر نیم که غایت سابق مساعد بنده شد تا برین
 حال مطلع گشت تا بداند و علی حقیقت آنست که محقق عالم و معلوم است
 و لابد است از آنکه عالم و معلوم مقدم باشند بر علم اما باین وجه که
 محجوبان توهم کرده اند که برین تقدیر علم حق حادث باشد بلکه
 چنانچه نزد تحقیق ثابت است که تعلق علم معلوم از بی و است
 و تقدم عالم و معلوم بر علم و ثابت نه زمانی تا بلکه هم حدوث زمان
 مستند

کرده و نهایت قول منزله که منکلم است در منزله نیست که گوید علم ندیده
 و لیکن تعلیق او به شیا حاد است و عرض او ازین نیست که حد و
 صفت نباشد و این قول منکلم و معنی بگوست و نظر فکری ازین حکم
 نتوان گفت و که آن بودی که منکلم اجابت آن بکنند که علم حقیقه
 نداید و هست تردد است با گوید که تعلیق صفت است و در این است
 صفت را عین ذات میداند و با اعتباری غیر چنانکه سر بیان قول
 مراتب وجود مشاهده بکنند و میداند که در کثرت مثبت و حوا
 اعتبار است هم است که در مقام متعدد و منتهی گفتند و حق
 چون از ذات خود به منتهی که مشاهده این بود و بر این شخص
 چنانچه صورت شخص بود از خوبی و از بدی در این بود و شونده
 حق را ندیده و ممکن نیست که بیند ما دام که قید تعین او نیست
 اگر چه تعلق با خلق الهی کشته باشد و درین حال بنده را ممکن است
 که صورت چنانچه خود است ندیده و در مراد حق چون آینه که در برابر
 شخص دارند خود را در آن بیند و آینه را نه بیند با آنکه بنده
 که صورت خود را ندیده و لا در این صورت سلطان المتحققین شرح
 محیی الملک و الکبریا علیه السلام فی قدس القدره در باب نصرت و بیم
 فو حاتم فرموده است که برنج حافری معقولیت میان دنیا و آخر
 حون خطی فاصل میان سایه و انقباب که خطی موهوم نیلایست چنانچه
 آدمی صورت خود را در آینه بیند و یقین دارند که آن صورت
 اوست و از آن جهت که در آینه خود صورت خود را خود بیند
 و در آینه بزرگ صورت خود را بزرگ بیند بگوید این صورت من

نیت پس با بر این نزد و منفی بود و مهم مثبت و حق جل جلاله است
ضرب مثل آفرید تا بداند که از ادراک حقیقت مثل این صورتی که
هم از این عالم مخلوق است عاجز است از ادراک حقیقت رویت
ذات جناب بکریا بطریق اولی عاجز بود و با آنکه بحسب
ذاتی نهایت بر سایر اشیاء و اعلی از این مقام را ممکن نیست پس
طمع زیاده کن ز بر آن و بدن صورت عین ثابته عین مشاهد
حق است از این روشی که اعتبار اشیاء و اشکاء و صفات خواند
چنانکه همین منظور فرمود انما من الله و انما الاله الله
بدانکه هیچ کس را میراث نداد دیدن حق و رسیدن بحق الا بکشف
از روح خاتم رسل و هم چنین در اول الامر مکتوبه خاتم الاولیا
با آنکه رسل حق را به بینند الا از مکتوبه ولی خاتم و این سخن
محتاج است بدانکه انبیاء علیهم السلام مظاهر احوال حق اند و خاتم
رسل علیهم الصلوة و السلام مظهر اسم اعظم جامع حق است
که ظاهر او بر سالت باطن او ولایت است و بعد از او در تحت اسم
جامع و خلقت و نبوت همه انبیاء ما خود از نبوت محمد است نبوت
در وی بکمال رسید و بر وی ختم شد پس باید مرید ولایت که آن
باطن نبوت و آن منقطع نشد و بحسب استعداد هر دلی را خبر
از ولایت بظهور میرسد تا آنکه تمام مراتب در متعالی
بظهور رسد و ولایت بر وی ختم شود و او را خاتم ولایت خوانند
و سلطان المحققین شیخ محمد بن اسماعیل و القدر قدس الله سره و نیست
که آن همیشه علیه السلام و معلوم است که روح محمدی که صاحب نبوت

ولایت است و اصالت و نظم کسب جامع است و هر عالمی ظهور می دارد
 چنانکه در عالم غیب فیض نبوت از وی کجی انبیا و رسل میرسد و کلام
 او ایام از وی استغاضه می گیرند و باز چون بعالم غیب رفت از
 عالم غیب صورت خاتم الایا بخیل کند و ختم ولایت گذر بر او کند
 جمیع انبیا و اولیا فاضلان نبوت و ولایت و بند و این مثال
 نیست که سلطان مال خود بخیرین و در بسیار و دار او نماید که آن
 مال بعضی بخندم و بندگان من صرفت کن و بعضی بمصالح خاصه
 نگاهدار تا چون او بطلب دارم پس رسائی پس وقت طلبه
 بملکان رساند و درین حال ویدار بر سلطان تفویض باشد و بسطت
 هیچ نقصان واقع نشود و هم چنین خاتم الایا خزانة درجه است
 و جمیع انبیا و اولیا منبع و حوضی که آدم من در تحت کواکب زمین
 و رسل من را از شکاه خاتم الایا بیند و هر یکی را از ولایت نصیب
 و صاحب جمیع حصص خاتم الایا است و هر یک که نبوت و
 رسالت و وقت است کلمی تعالی تشریع دارد که آن او از اولاد
 از تن بر خلق توسط انبیا و آن انقطاع پذیر است و قوی و یک
 خبر دادن از حقایق و کسر از غیب و اظهار کسر از عالم ملکوت
 و کشف کسر از ربوبیت است و آن منقطع نیست و از اولاد است
 گویند و شاید دید که نبوت مثال خشت نقره است و ولایت
 مثال خشت زر که آن ظاهر و این باطن است و موضع این دو خشت
 بود و خاتم الایا خاتم میکرد و هر که او بطن هر شایع شریع محمد

و آخرین متابعان است و بعد از وی متابعت شریعت می کنند و مثل
 نبوت بحث نقره و ولایت بحث زر است که در نقره بیاض است
 مثل بر سواد بیاض مثال ذریت حقیه است و سواد مثال ظلمت
 و نبوت را طر فی با حق است و طر فی با خلق اما در زر هرگز نوز به و
 صفایت چنانکه ولی غیر حق مشغول نیست تا بدیده خاتم ولایت
 تابع شریعت بود و بظاهر اگر چه آن احکام را باطن از حق فرستاده
 زیرا که خاتم ولایت مطلع است بر آنچه در عالم است از احکام
 الهی و از احکام الهی یکی شریعت محمدیت پس خاتم اولیا باطن
 آن احکام را از آن معدن ستاند که جبرئیل می ستاند و محمد می آورد
 و لیکن بظاهر از رسول ستاند و شیخ حجت الملت و الدین قدس سره می فرماید
 که اگر نعم کتی بدانی که خاتم اولیا بعینه خاتم رسل است که ظاهر میکند
 نه بر سبیل تاسخ بلکه بر سبیل نزول است که کل از جهت لطافت
 ششباح انسان که سهوا هم از داحم که تا خلق را از سهوا و خفای
 الهی آگاه کند در خسر چنانکه در اول اسلام احکام الهی کرده و در میان
 بود که چون جبرئیل علیه السلام رسول نازل شد پیش از او ای سالار
 رسول صلی الله علیه و سلم سبق میکرد و آن احکام سخا اندر آنکه
 بیاض مطلع بود در علم الله تا خطاب رسیده و لا تقبل بالقرآن من
 قبل ان یقضی الیک وجهه یعنی وقتی اظهار ولایت نیست حالا
 نبوت باز نشود بداند که اعیان انبیا اگر چه در علم الله بود
 استعداد خود طالب ظهور نبوت بودند اما با وجود نور محمدی که بر

ریشال انخاب بود و ایشان بر شال کواکب در تحت اشعه انوار و سی
 مخفی بودند و هیچ ظهور نداشتند تا آنکه که در مقام خلقت آباد
 جمیع قرار گرفته اند و برین نشان و بنوی چون نور ماه و ستاره
 که در شب ظهور می نمایند و در دیدارند و حال عالم را با راز او
 هم بنین میدانند و این حدیث است که در حدیث است که در حدیث
 مکتوبه ظاهر شده و این مراتب ربوبیت است و هر کس که
 خاص است و در موجودی در مرتبه خود تقدیم و سیاسی در
 مثال انکه اسم الرحمن است که بسبب رحمت او در جهان
 گشته است و همین اسم الرحمن بود که در مرتبه مفهم ظهور کند
 و در مقام نماز برای عاصیان را و در بار عظمت رحمت خود
 و بر وجهی که در آن شایسته این معنی است که یا ایست الی الله
 ان یتنک عذابک من الرحمن نعم لصوره یفهم بر اید و ترا
 عذاب کند و الا الرحمن در حالت تجلی وی بر جانیت عذاب کند
 اما بحقی که شیخ المشایخ شیخ محقق محی الله تبارک و تعالی است
 سره در بیان ولایت مطلقه و ولایت معده بیان کرده است
 در باب ثالث عشر و رابع عشر و فاسل عشر از فتوحات که
 مضمون آن است که ولایت در قسم مطلقه و مفیده و ولایت
 مطلقه صفت از صفات الهی است که هو الولی الحمید و مظهر آن
 علیه السلام که ختم ولایت بود و او را ضربت با ولایت بودند
 و صفت و موصوف حقیقی خاص شود و ولایت مفیده هم صفت
 الهی است از آن روی که مفیده و مستند است با اولیا و انبیاء

خواهند و توأم این مقیده بان مطلقه است بواسطه فیض که از مطلق
 ولایت احدیت با شفاعت حق نبیا میرسد و آن مطلقه کلیه است و مقیده
 جریبه بوجهی جزو بی ظهور میکند ظهور آن در مقیده محب مرئیه
 صاحب آنست پس ولایت مقیده محمدی آلم و اکمل بعد از زیراک
 او مقیدتر و بهتر سایر انبیا و مرسل بود و ولایت انبیا در تحت نبوت
 و ولایت محمد نسبت و ولایت اولیا در تحت ولایت انبیا است
 زیرا که اینان اکمل اند از اولیا پس ولایت محمدی نسبت اولیا
 دیگر انبیا مطلقه بود و ولایت انبیا نسبت با ولایت اولیا مطلقه
 و هر یک ازین ولایت مطلقه و مقیده محمدی دیگر انبیا مقیده که
 ختم آن مطلق در مصلی مقیده در آن مظهر بود در عالم ملکوت
 شیخ میگوید من خاتم ولایت مقیده محمدی ام و مهدی که از
 فصل رسول است خاتم ولایت مطلقه محمدی باشد مفهوم سخن
 این بود که شیخ در ولایت بمرتبه قلب محمدی رسیده باشد و بعد
 از وی کسی دیگر را ممکن نبود که بدین مرتبه رسیده اما در ولایت
 بمرتبه دیگر انبیا رسیده باشد و مهدی بمرتبه روح باشد و احیای
 مشارب انبیا در ولایت با ظهور عیسی علیه السلام هستند و بعد از
 بد آنکه هر اسمی از اسماء اقدس چون منجی گردد و آنچه لازم وی باشد
 از حوائص وی عطا کند و اول عطای آنی که از حضرت بوی رسالت
 وجود و حرمت حیوة است پس رزق لذیذ طبیب بخیه صلاح
 علم و معرفت که مفتاح نعیم اخرویست و بعد از هر اسمی از اسماء اقدس
 علمی و فعلی و اثری حاصل است و کاینات را نهایت و حصر نیست

و هر یک مستند با سبی است پس اسما را نهایت نباشد و این اسما را متساویه
 در تحت جبط اسماء است و اتصال عطا بردست خادمی از مقام
 اسما باشد زیرا که هر عطیة منسوب با سبی است که مقتضای آنست مثلا
 رزق که بسم از رزاق و آمرزش از غفور و پوشش از راز و
 انواع نعم که از مغفم میرسد بواسطه اسما میرسد و جبار و جبار است
 استعمال گفته یعنی قدر کنند و شکران و هم معنی جبر شکاکان پس اسم
 جبار نظر بر حال شخص بود و در ایک عطا دهنده حق است و چون
 عطا نماید از اسم خاص بود که آن اسم موکل خوانند از آن کس
 تا بقدر وقت معلوم از خواننده عطا شد دست می آید و مستحق آن
 میرسد پس آنچه حق بر بنده میرسد آنست که بعضای عین
 آن مخلوق است که بر دست اسم عدل و اخوان است که عطا و
 حکم است میرساند و سبب اقیانوس در عطایای اقیانوس است
 که اختلاف در معلومات مستند باشد بر اختلاف علل و ارجح
 که اسمی را عطا بدین آن اسم باشد مثلا آنچه نخند است بهیچ
 غیر آنست که با سبب از رزاق مختص است پس در حضرت الهیت هیچ
 چیز مکرر نباشد چرا که اسم نامتناهی است اگر چه اسما نامتناهی است
 اما جز یک حقیقت نیست که قابل این بر نسبت و اتمافانت و
 آن ذات و تحقیق لغای آن میکند که هر که اسمی را خفشی باشد
 که غیر آن اسم باشد از غیر آن اسم و آن حقیقت مجرّد عین آن
 که ذات را با آن اعتبار میکند پس اسمی که نیست لکن عین نیست
 و اتمافانت است و ذات مشترک بود میان اسما و صفات نه اسم

بدانکه حق جل و علا بمحصل کرم وجود از فیض اقدس خود در وجود
 بخشید پس هر وجودی را با فاعلی و استعداد خاص و ادوات هر یک مخصوص
 ذات خود مستعد و طالب منفرد از عطایا باشند بقدر آن باشند پس
 پس واسطه درین مقام همه ذات ایشان باشد پس اعتبارا
 وجود قاعدا هر کلمه منه ابتدا اولیه آنها و با اعتبار استعداد و قابلیت
 که تابع وجود است هماغه احد من استعدی و لا یخالف احد من استعدی
 شیئی و اینها را از شیئی عطایا باشد که مانع وجود و اندک وجود
 بعد از هزار سال بیسج ولی رسد از آسمان فیض برین ماسک ستاره
 و استعدی بدانکه هر چه بر صاحب کشف مکشوف شود از صورت
 آن مکشوف معانی و حقایق بوی رسد که پیش از آن بوی نرسیده
 باشد و آن معانی عین ثابته وی بوی می نماید چرا که هر صورتی
 که بوی نموده می شود و انصورت استعداد است که در عالم اودا
 مثل عین ثابت وی گشته باشد با در مثال مطلق یا در مثال معقد
 که از اخیال گویند و از اینجا بوی الفاکره میشود پس اگر نیک
 نامی کنی بسج چیز از خارج بوی نرسیده باشد بلکه مبدء علم
 و حقایق بطریق کشف از درخت استعداد خود مشیده باشد و
 ازین جهت است که در عالم خیال و مثال صورت محسن برین
 بدر بنمایند و صورت ظلم برینت سباج و پوشیده نیست که در آن
 روحانیات جهات نیست بلکه صورت تصور نیست که در حضرت
 خیال و مثال اما حضرت روح و سر و خفی و غیره است در صورت
 و جهات پس این و اما با الوجود و اما با القدم و اما وجوب صفی

شامل ذات متعالیه را و امکان ممکنات را و امتناع تمناات را و این
 حضرات گمانه را مخاصج حبس بگویند اما حضرت امکان فرین است
 که هر چه دوست از اعیان ثابت طلب آن میکند که از حق که از او
 از وجود علی بوجو و عینیه که محل ولایت و تصرف است
 بیرون آورد و آن متعالی را ممکن الوجود گویند اما حضرت امتناع
 فرین است که در هر چه دوست از حق طلب آن میکند که او را در
 ذات خود یا در عین علم خود باقی میدارد و در وجود خارجی
 موجود دیگر و اندک هیچی را اما ظاهر بر ایشان سلطنت و ولایت
 نبود و تمام آن طاقی که در بن نهاده اند مجمع الوجوه اند اما
 و حسب فرین است که منبع انصاف است و جمع حضرات متعالیه
 مطالب از آن حضرت گفته پس ممکنات را و این طایفه توفیق حق
 در عین ذات و اسما حق باشد در عین ذات و اسم غیر نه ممکنات
 از حق یعنی آن اطلاق کنند و از این سبب که محتاج است به علم
 در خارج موجود را غیر گویند و همان ممکن چون نصف بعینه و
 جود بعینه شود نام او و حسب با الیغیر بود که هرگز معدوم نشود بل
 تبدیل گردد و حسب طریق صور مختلفه ببرد و متغیر شود و حسب
 علم ظهور خود پس معلوم شد که وجود با الیغیر بعد از انصاف
 بوجود مینماید و امکان بیش و امکان بیش از وجود و بعد از
 وجود ثابت است و خلقت این بنو کشف میسر شود و من لم یحضر
 له نور افاله من نور انفسه یا بدانکه اول مولد بی که حق توفیق
 بادم بخشید شیت بود علی السلام خواست تا در مقابل مراد بی

آخری مناسب آن اول بجهت ارتباط اولیبت روشن گرداند و مرتبه
 ختم که آخرین است مثل اول بود لاجرم ازین نوع آخرین مولود
 که باشد ولی باشد که حامل سراسر شیت و خازن علوم او باشد
 و هر چه از علم اسما انبی بر شیت علیه السلام مکشوف بودی بود
 نیز مکشوف بود و این مقام از حضرت بوی مویشی باشد که
 واسطه در میان نبود و الشخص خاتم ولایت عامه کرد و بعد از وی
 شد باریب ولایت باشد و ولایت بوی ختم شود و جمیع اولیای هم در
 ولایت اولاد وی اند و بعد از وی ولدی دیگر درین نوع پسندید
 موجود نشود و این خاتم از عجم باشد و شیخ حق القلت والدین
 قدس الله تعالی سره در عقاید مغرب با این لفظ تصریح کرده است
 هو الی ثم من العجم لامن العرب و فرموده است که با وی آثار
 در وجود آید غرض ازین سخن آن بود که حسنین ولایت نمید
 او باشد چنانکه از منشش حوا با آدم بود و از دل سوختگی مذکری
 و منشش بود و حسنین مولدی مذکری و منشش باشد و این قیاس
 گیری عبارت از روزیست که در آن روز همه عالم در حق خانی گرد
 و فنا ایشان سبب وصال ایشان گردد اما نسبت با عالم صغیری آدم
 روح کلی است و همه ارواح اولاد وی اند و شیت روح جزئیست
 که متعلق به بدنت و مراد از مولود حسنین قلب است که حامل سراسر
 روح است و او است که مظهر مرتبه جمع است که درای آن هیچ مرتبه
 نیست و این جمیع در آخر مقامات سالک حاصل میشود و مراد از
 خواهر وی درین نشانی نیست نفس صوابه است که پیش از قلب

متولد در ولادت وی که اول ظهور رویت مطیع نفس است سبب خوشه
 و غضب که هر دو بجا است و دو قدم اند نفس را که در مبادی لذات
 و فلوذات با کوفات استیفا و شهادت با آن بنوازد چون دل بترک
 روح کلی در سیر عالم لدی نشود و خاک گرفت و پس از تیر میان ظاهر و
 باطن برسد و کد بلوغ معارف حقیقه الکفایت در مدیانه نفس
 داعی به بد و شرارت و لذات نفسانی و دواعی نفس گردد و بعد از آن
 خفا بین و معانی و چون زمان استعدا و با فرساید و اول آن است
 شفق شود و نفس اثر احیای آن پیدا آید و علت غفیم در حال
 و لب انوار بی فاعله و منفعل سراسر کند و صبح موجود در ایشان
 در و دنیا بد که مرتبه دل برسد و چون حق غر و غلط نفس این دل
 کند بجه زانی در نیت استعدا بجه جمال فانی گردد و در میان زمان
 وی که قوای روحانی و قلبی اند در آن نعلی فانی شود قوای
 انسانی و صور جسمانی مانند تصویرها بنم که اصطلاح از زنی در آن
 مانند غلظت از نور و کثرت از غم از رسم و رشا بد مجر و شهود محض
 استیفا و لذات بهی مشغول گردد و فارغ از حد شریع تا قیامت
 صغری در برسد و استقامت استعدا بد آنکه بعد از مرتبه مبدیه مرتبه
 عالم ارواح است و در اول راه هر چند جمیع کمالات با فعل حاصل
 و با طه و نوریت و طهارت لازم وجود و شایسته اما بجهت امکان
 ایشان نیز در نفس خریل محتاج و منفقر اند و احتیاج و افتقار است
 نقصان است و هر منبری که حضرت حق تبارک و تعالی میکند از آن خبر تر
 و نقد پس میکند که از در خو و نقصان مبدیه پس تیر بر کردن اراج

حق را عبادت در آنکه گویند که حضرت احدیت پاک و منزله است
 از نقابش انکاسه و نفی کنند البیت را از هر چه اطلاق اسم
 غیرت بر آن توان کرد و از تسبیح ملائکه است و تسبیح بندگان
 المنزه عن صفات نقصان المقدس عن صفات الاثم ان الله
 التوبکيه الطاهره العلویه والارواح المحررة النورية کيف
 يكون اليها لکن کتاب الحمانيه والاشباح الثقلية بجان وفعال علیه
 عایقون علو اکبر احسانه بدایه شیت علیه السلام مطهر فیض
 رحمانی بود و در حانیت مقفیض است و هست بر عرش پس بر فیضی که
 از کسب رحمت یا از اسمای که در تخت اسم رحمن است فایض کرد
 و مقفیض قوایل که بمنزل عرش اند و چون حکمت شیشه عطیات
 و مواهب متعدده بود و هر این اسماء او به متعدده باشد و کسب
 هر موهبتی کسی خواهد و هر کسی قایل خواهد که محل موهبت
 کرد و وصل قابلیت طبیعت جمایه است پس حکم نقد و قرار
 بر قوم شیت چنان غلبه کرد که از نبوت شیت هر چند دور
 میمانند و زبان فتور در از ترمی کشت ایشان در آن تخت
 می ماند تا بکدی که اسماء را حجاب پنداشتند و بان معانی صور
 احصاء تکاششند و در آن پندار چنان کشند اند که معاد را نیز
 جهانی محض می دانستند پس غلبه این ایشان مستعدی آن گشت
 که ایشان را تزیین دعوت کند و از ارواح با خبر گرداند و معاد را
 با ایشان تهریز کند پس نوح را که شیخ الکشاف و شیخ المجلین بودند
 فرمود حکمت بهو حیرت ایشان را دعوت تهریز کند و منع کند از

تشیبه ضایع بود و بداند که کلام الهی را اگر چه مفهوم عام نیست که هر که از
بشنود و از عکاز و من و من نماید بفهم کردن آن مفهوم افانواع
که علم با الله آید از هر لفظی نیز از معنی جدا گیرند و از هر معنی هر آنکه
بردارند بلکه هر لفظی از کلام الهی با هر شخص کسب استعداده
مفهوم می دهد که با خود متغایر مفهوم آن ذکر که انزل من السماء و ما
فالت او دبت بعد ما کلام الله هر وضع که بود هر زبان که باشد
مفهوم است آن مفید بود و آن همه تخیلات است در کلام رصدا
فهم کلام حق در هر زبان که باشد دلالت میکند بر آنکه حکم بآن
کلام حق است که او متجلی است بر عباد و کسب استعداد این حق را
در هر غیبه ظهوری خاص بود و آن ظهور رکنی وی باشد و در هر
جائی که او را ظهوری مست بلائی و خفای است از هر فهمی چرا که از
هر نفسی و در آن ظهورات و تجلیات وی نبیند که الا از یکتفهم
خاص و آن آنست که بدانند بوجدان و کشف که عالم صورت حق
و مظهر هویت او داین دانش کجاست بجای بود نه تفصیل که
احاطت به تفصل محالست و عالم با صره عبارت از اسم الظاهر
خفت چنانکه حق من حیث الخفیة روح عالم است عبارت از
اسم الباطن است چنانچه چون دانست که عالم صورت حق است
و حق روح عالم است پس نسبت حق با هر چه ظاهر شود در صورت
عالم نسبت روح جزوی بدردان مرصورت معینه را در ادراک عالم
عالم بزرده کانه است که آن عقلیه و روحیه و نفسیه و طبعیه و جسمیه
و غفیه و مثالیه و خیالیه و برزخیه و عجزیه و جنایه و مهنیه و صور

وصور کسبت و ارویت و صوربت و تخیلات جماله و جلالت و
 و از حد انسان اعتبار کن که معروفست بحسبوان مطلق حیوان
 ظاهر او مطلق باطن او پس حد حق با عالم حین اما چون صور
 عالم ظاهر نه حق است و هویت عالم با حق لازم آید که حد کامل
 هر چیز حد ظاهر و باطن انجبر باشد و حق باطن هر چیزیست پس
 اگر او قاعله مذکور نباشد و در هر حد محمد و دی حد آن محد و کامل
 نباشد و که حد او گفته شود و کسج حد گفته شود نه بر حد رسمی که آن
 در عرف منطق است پس چون حق متعین در هر محد و دی متعین
 بر حسب قدر آن محد شود و منحرف گردد و حد او در جمیع حدود
 محذو و شبیه که منحرف باشد و لیکن شبیه منحرف نیست این هر کز حق را
 حد نباشد و اوست که حد هر چیزی است یعنی هر چیز با او شناخته
 شود و او بهیچ چیزی ناخته نشود و حد باطن نیست و حق را نیست
 حد نیست و عین ترا جانی حد تو صورت عین نیست چنان دان
 که عین تو صورت تو تھی است و نسبت حق با تو چون نسبت روح است
 با جد تو چنانکه شیخ حمی اللطیف و الدین قدس سره در خصوص
 میگوید الحمد لیل الظاهر و لباطن ملک فان الصورة الباقية
 از اول عنها الروح الدار لمهام حق نباشد و لیکن بقا فیها
 انها صورت بشبه صورت الانسان فلا فرق بینها و بین صورت
 من خشب او چاروا و لا بطلق علیها اسم انسان اما با الحجاز
 لا بالتحقیقة و صورة العالم لا لیکن زوال الحق عنها اصلا حد
 الا و نسبت که بالتحقیق لا با الحجاز کما هو حدالات انسان اذ کان

صا و شیخ موبد میگوید دلیل علی آن الحد بحسب آن یکنون مثلاً المظهر
 و الباطن آن صورت انسانیست و ازال عنها الروح لا یصح ان یقال
 فیما انان بل صورت انزیه فابره قال الله تعالی لا یس کشف
 شیئی و هو السمع البهری یعنی مخفیان برهنند که کاف زیاد است پس
 میگوید و یمنسره باشد زیرا که از قول لیس کشف نمی لازم آید
 که او را مثل به صبح و بعد از دحو نبیت و هو السمع البهری باشد
 زیرا که اطلاق سمع و بقره ملک و عهد کند و بعضی برهنند که
 کاف در وای از اید نبی سن یی مثل باشد یعنی لیس مثل مشی
 شنی و نفس مثل از مثل خود که باشد و اثبات مثل و این عین
 تشبیه است و تنسیر برین قول بود و هو السمع البهری یعنی است
 که سمع است و البهری است در جمع و البهری جمع تشبیه و تنسیر در
 نصف آیه از قول محقق که میگوید کاف را کشف از اید نبی است
 که صبح چیزی از خود مائل اولف بی نبیست پس چون مثل او تنسیر
 باشد از مثل بطریق اولی که منزه بود و در کفین منسره مثل
 اثبات مثل است تشبیه است و در عین منسره نفس که بجای نام
 تشبیه است بدو که فایران بفرقان و قرآن سه قسم اند یا منسره
 چون نوح علیه السلام یا مشبه چون قوم وی یا جامع بیان تشبیه
 و تنسیر چون محمد علیه السلام و امت وی و درین جهت
 نوح علیه السلام از مقام خویش فرود آمد که مرا مقام فرقا نیست
 نه مقام قرآن اگر مقام جمع که آن قرآن است عارفان اما
 مورد که امت خود را بمقام تفصیل که آن فرقا نیست و عده کنیم

و مرتبه من در دعوت اینست بسیار بد آنکه حق متعالی و عده
 مجاہدات عباد با اعمال صالحی فرمود و جزا را اعمال عجب نیات است
 کسی بود که نظر او در عمل حسد بود. باشد که عمل او لله را با شد
 حاصل و حق جزا او این مخلص بود که من کائنات الله کائن الله و من
 قلته فانا دینه یا خود کو بیم که در هر لحظه که از حق به بنده میرسد
 تابع الهیت و جود اوست که قیام هر شیئی بوی است بلکه وجود است
 بلکه وجود که متعین شده بر سبیل تنزل و ظهور در مظاہر متکثره
 بس عارف کامل در هر حد تصرف نماید از مال و اولاد و نعم دانه
 که هم تصرف و هم تصرف فیه بگوید و عدم محض اند و انحراف اطلاق
 اسم و جود بان میتوان کرد آن حقیقت پس داین سوال حکیم
 نرند نسبت قدس سراره که از شیخ محی الملت و الدین بر سبب
 مالک الملک قال هو الحق فی حال مجازاة العبد علی ما کان منه مما
 امر به فی الدنیا بد آنکه چون نویست دعوت بجهاد صلی الله علیه
 و سلم بر سبب دانت که دعوت کنی نه از جهت موبد حق است
 چرا که نویست احدیت یا محمد کلمات و در هر موجودی هست و
 دعوت از اسرار نیات کلیات و از کلیات باسم جامع باشد
 یعنی دعوت از اسم مصلی بهادی و از خافض برافع و از ضار
 بنافع و از رحمن با الله سر مشا سار و بنید ما را که عالم با الله است
 و جمله در تحت ضبط اسم جامع اند که الله است پس واجب که بنید
 بر اهل عالم که پر این کنند از آنکه عبادت بک اسم از
 اسما مقیم باشند و عبودیت حق جمیع اسما کنند تا عبودیت الله

که هم جامع است برهان صادق آید و با هر حکمت درین که تو
 توحید بگوید که را و صیت میکند اند که اله خود را کند و بگوید که با این
 بود که تا توحید علیه السلام ازین سخن متعجب شود و در عبارت برهان زود
 ترکند تا از قید نقیض خویش بفرمانی باز روند و بگویند که اگر
 ترک کردیدی بنان خود را بفرمان ترک خویش من جاہل بودم
 بمطهری از مظاہر حق زیرا که معنی محقق کامل نیست که هیچ نیست
 مگر که منظر وجود است و بی وجود او هیچ موجود نیست و این
 حقیقت را که اسما حقیقی بی نهایت است و جمیع کمالات محلی و غیر
 آن اسماست و در هر مطهری که ظهور کنند بندگی وی کنند نه
 آنکه مطهری را الهی دانند و لهذا حضرت محمدی خطاب آمد که
 ای محمد شریعت و شکستگان بادیه ریاضت را که تا طبیعت
 و هوای نفس لایمته فرو نشاندند و دل بتجلیات انوار
 الهی زنده کردند و هر کس که علی صادر میشود دستند میرد اند حضرت
 نه چون محو بان از طبیعت اضافت کند و گویند خلقت فعلت
 و فعلا اگر چه طبیعت نیز مطهری از مظاہر حق است اما از هست
 حدوث و رقی عبودیت متخلص نیست قوله و قد خلقکم اربع
 کس از اهل عالم در بنه حیرت گرفته اند که واحد حقیقی را
 بحسب نسبت و اضافات متعدد چه کنند بدانکه آنچه در این
 علم ادنی الکتاب الدین الصغیر من عبادنا مذکور است و
 از ظلم انجا از آن که بر نفس خود ظلم کرده باشد بمنزله از هوای
 نفسانی و استغناء از دلالت جسمانی و رفقای خود در مشاهدات

انوار سبحانی و تربیت تقدیم ازین جهت یافت که سابق کثرت در
 وحدت مشاهده میکند و مقصد هم کثرت در وحدت می بیند و هم
 وحدت حدوث در کثرت و ظالم در فانی ذات جود احد تحقیق
 نمی بیند و اوست که داریم در جبروت مشاهده بعد از آنکه چون بکار
 رحمت احد ذاتیه که آن خاص بکمالان است چون تسلط نمود ظهور
 او بصورت نمار باشد که معنی نفوس اغیار بذات ملک جبار است
 و در این ایدک الله که صحت ترقی و تحصیل درجات
 ممکن نیست مگر ثبوت مقام تکوین چه اگر مقام ممکنین باشد
 تقاضای وقوف کند و عروج بدرجات عالیّه ممکن نگردد و
 خلاص از عالم ظلمانی حتمی که حجاب عالم روحانیت در اول
 بعین وحدت حقیقت درین مقام ممکن است مراد از اصل
 غیب عارفان با الغیب اند که مستغرق طلالی بشری است
 که اولیای تحت فبالی لا بعرفهم غیری و معنی مملکت فانی یعنی
 فنا فانی و معنی فانی منقذ و معنی کافران است و بعد از آنکه
 عرش و کرسی ممالای فلک اطلس است و شیخ رضویات گفته است
 که فلک اطلس عرش تکوین است یعنی عالم کون و فساد و بواسطه
 طبایع اربعه از وی پدید شده اما عرش عظیم نیست که مستوی
 رحمن است و بالای او هیچ حتمی نیست و مستوی که سیه که بم
 و ظاهر آنست که مراد از فلک عرش و فلک کرسی عقل کل
 و نفس کل است و عقل کل معتز است روح عظیم و این هر دو
 در وجود عظیم از مراتب افعال است روح روح ضاقت

نفس لوح قدر و نسبیه آن بفلك بر سبیل مجاریست
 علو و در شمس است فلك مکان است و علو مکانی که منزل
 شمس است اودس است و در فلك مکانا علیا و علو مکانی که آن
 وصول است بقا فی الله و بقا یا الله اودس را دست بزرگ
 و آن مارا که محمد یا نیم میرشد که در شمس الا علون و شمس در فلك
 یکو به العلون است آن علو مکان فلك الکمان و در فلك مکانا
 علیا و اعلی الا فلك الکمان الذي مدور علیه راجع عالم الفلك
 و هو فلك الشمس و فلكه مقام روحانی اودس علی شمس و فلكه
 سبعة الافلاك و فلكه سبعة الافلاك و هو الخمس عشرة فلك الذي یزول
 فلك الاحمر و فلك المشتري و فلك الكواكب و فلك الخوازم و فلك
 الاطلس و فلك البرج و فلك الکرمیه و فلك البرش و الذي یزول
 فلك الزهرة و فلك الفلك بنی عطار و فلك الفکر و فلك الاثر
 و کرت الهواء و کور الی و کرت الزراب هو قطب الافلاك
 هو رقع الکمان مدایره صاحب علم را علو مکان است و صاحب
 علم را علو مکان و احاطت ذات جامع است مراتب علمی و علمی را
 و علو خفیفی حق است عز و جیل و علی چه اگر که علو مکانی حق
 مطلق است ذاتی اوست فلكه یا اگر که وجود کثرت در
 و صفات است و صفات نسبت معقولات و هر چه نسبت معقولات
 و در خارج وجود ندارد و اثر امور عدی شمرند پس وجود کثرت
 اسمی بود و کمر عین ذات و نمایندگی کثرت از جهت شبون
 تحقیق ذات است که بصورت اعیان ثابت ظهور کرده اگر چه عالم است

من حیث اللاحد بیت علو بالذات وار و لیکن در وجه دیگر
 مظاهر مختلفه است از حمت علم بالعد و عدم آن و اعمال حسن
 و عدم آن فاصل واقع شود و عارت چون نیک نظر کند یک حقیقت
 بیند که مظاهر مختلفه منکثره ظهور کرده است در کل واحد مظاهر
 گاه بجمعه مواظات که هو هو است گوید که عین خسته باز چون بقید
 معین بیند گوید که لا هو چرا که حق مطلق است نه مقید
 بدانکه حق را نتوان شناخت مگر بجمع بین الاضداد که در عین
 ظهور بطون دانی و در عین بطون ظاهر منی و حد عقل نیست که
 اثبات امور مختلفه باشد و احدا را جز بعوالم مختلفه بداند این عارف
 داند که جز او در وجود هیچ نیست پس اگر ظاهر است بعضی خود ظاهر
 چون ظهور او در عارف و اگر باطن است از نفس خود باطن است
 چون بطون او از محجب و عارف محجب هر دو جز این مظهر از مظاهر
 او نیستند و سخن شیخ محی الملک و الدین اینجا محقق گردد و می بیند
 که مسمیات محضات بر او گویا به منی بدان کان مایه او باشد
 و اگر تو سایه منی بدان کان مایه من باشم تحت بدان آید که بعد
 که نفس را حدیثی است که خود بدان متکلم است و خود سامع آن و
 خود عالم بآنچه خود گفت و خود شنید و کسی را بران اطلاع نه پس
 درین مثال که پر کس پوشیده نیست چون دانست که عین واحد
 و واحد و اعدی یا بم یعنی نفس که احکام مختلفه از وی صادر میشود
 و این کثرت احکام قاطع در وحدت او نیست و این نسبت
 که بحکم خلق آدم علی صورت ظاهر است هم چنین بدانکه حق متکلمی

بمکان باطن و ظاهر و جمیع اسما متقابل و متقابل نقض در او واحد است که
 بر وحدت حقیقی است از لا و اید است اعداد بطور واحد
 مراتب معلومه از احاد و عقده است و مانند و الوت ظاهر میکند
 و واحد در مرتبه همان واحد است پس واحد موجود اعداد است و
 اعداد مفصل مراتب واحد دیگر که در هر مرتبه از عدد معین
 چیزی است که با بجز عدد معین از نامعین جدا میشود چنانچه از
 نفعه و مادون آن و از عقده است و مافوق آن و از بجز است
 که ایشان با بجز ایشان شده اند و آن مرتبه نه مجموعه احاد باشد
 فقط درین مراتب بلکه امری دیگر بان میفرماید تا آن عدد
 در آن مرتبه از غیر عدد جدا میکند و آن بسته اجتماع آن
 مرتبه است از عدد و و اسم حج احاد خود از روی منفک است
 زیرا که آن بمابینه جنس است این مراتب را پس در حقیقت
 واحد است مختار از سه حقیقی و احد مختار از چهار اشیائی غیر
 نهایت پس لا یرد تو در مرتبه از مراتب اثبات عین
 بجز میکی که آن قدرت نزد تو منع است در مرتبه دیگر چنانکه
 واحد که او از عینیت با آنکه عین عدد خود است زیرا که
 واحد است که بیک از خویش وجود اعداد و پیدا میکنند پس
 ازین نفعه بر که در یکم که عدد و عبارت است از ظهور واحد
 در مرتبه متعدد و نفی عدد کردن از واحد عین اثبات
 عددیه است و احدا را هر که اعداد در مجموع احاد نیست از این
 مثال بدانند که حق منزله است از نقایص امکان و مقدس از

از کمال اکوان جن خلق است مشبه شده با مکان و در چه خلق
از خالق جداست لصف حدوث و امکان پس نسیم بحسب رتب
باشد تا همان مشی که خلق است یعنی در مرتبه تعین که خلق است
مسی مخلوق باشد و همان مشی که مخلوق است در مرتبه و در حکمت ظهور
حق در وی و از خالق گویند بلکه این وجود خلقی عین آن
و حدیث است که در مراتب متعدد ظهور کرده و عین واحد که در
وجود مطلق است همه است که عین کثیر است با اعتبار مظاهر متکثره
و این سخن بشارت است بدانکه خلیل در صورت و بی هیچ اند
نمی دید چرا که خود را خواهند گشت و این صورت افرازی
اما نیست است و آنکه صورت آدم ظاهر شده است که بصورت
حواء از آنجا که آنکه بصورت ابراهیم بر آید ظاهر شده است
و احمق نوالدی ظهور کرده و آنکه بصورت اسمعیل ظاهر شده است
که بصورت کبش ظهور کرده و هم چنانکه ابراهیم نیز بدو عین خود
که می باید گشت که اوم علیه السلام رجبه نفس خود را کالج نکرد
پس صاحب که خواست از اوم باشد و ولد که ابراهیم است
بگشت با اوم است و بدست است با اسمعیل حق از آن رو
که در مظاهر خلق ظهور کرده است و در مراتب اعیان تجلی شده
خلق باشد و از آن روی که اعیان متکثره در مراتب و حدیث
خبر نمایند که می کنند حق خلق نباشد باید که منزله ذات محبت
مخفی باشد و آنچه مخلوق بیند خلق باشد بصورت بکروی دیده
نزد ابرج ایک لولف و صد هزار شانه شانه بداند که حضرت

ابراهیم را صلوات الله الرحمن علیه خلیل از ان جهت نام شد که او در ظاهر
 الهی و صفاتش بی شریک بریان کرد و متعلق با خلق الهی گشت بنا بر تخلل
 موسیت حق از جهت اسم الطیف و ذرات ابراهیم بریان کرد
 و بریان عقلی به حسی دانند و اولی غنی عند تجلی الحق بکلام و جهل
 با ابراهیم غالب شد و ذرات مایع صفات و لغت کمال ابرق
 جمالی نمود و حجاب انانیت ابراهیم که بقیه قابلیت از بود خلقت
 که عبارت از تخلل محبوب است از اثرت باین بقیه قابلیت
 که در ابراهیم باقی بود و خواست از جهات نفس آن نور
 نور است در یابد از رعایت همان کاه موسی ستایش است
 کاه موسی مادران شاگاه روی خود رشید آورد تا بعد از
 چنین ترود و صیرت توجه حق کرد که انی و صفت و صی دور
 حدیث من یکی بوم الغنم ابراهیم و اشارت بقیه قابلیت
 او که مایع است از تحقیق و اصل شدن مقام احدیت لاجرم
 در آخرت اول کسی که می کرد او باشد هر جا که لقیقت قابلیت
 نباشد همان نباشد و امکه در و در حشر خلق عظیم از وی هستند
 شفاعت کنند بواسطه رتبت خلقت در جواب گوید انما کنست خلیل
 من و را و را و اشارت است همین معنی و جهات خلیل علیه السلام
 چنان محقق و متخلل شد در حق و منصف صفات حق که محال است
 لون متلون را نه چون تخلل جسم در جسم با مکان و متمکن علی محو صفات
 عند تجلی الصفات الالهیه بدانکه معرفت ذرات الهی
 مع جمیع الالهیه و الصفات ممکن کرد و الا بهر آنکه هسته لال کند

بعبودیت در معبودیت و چون جن بصیرت کنده شود در عالم
 کشف بداند که اعیان وجود مظاهر هویت ذات اند و ظهور
 هویت مطلقه است که ظاهر گشته در همین کثرت پس خود دلیل بود
 بر ذات و مراد از این کشف مقام فرق بعد الطبع است که از جمیع
 الطبیع نیز خورشید است و بداند که چون قبول بدست در آید
 همه بود مشیت است همه را نبود که مشیت تابع علم است و علم
 حاصل بود که همه نفوس را استعداد قبول بدست و علم نیست و
 عقل محسوس و عاقل است از درک حقیقت اما صاحب کشف اند
 که اعیان با همه مأمور است با مظهر الهی و مظاهر اسما اند و علم
 بل عین اسما و صفات اند قایم بدست قدیم بل من حیث الحقیقه
 و الهیة عین درست از لا و ابد و فعل و امکان متعلق او است
 چنانکه فنا و عدم هرگز این عین مطوف نشود و چنانکه کسی را
 نرسد که گرد بدخیرا کلب را بخنسل العین آرد و بدین اراطا
 هم چنانکه نرسد کسی را که بدخیرا عین مهند بر قابل بدست
 ضال را قابل صلاحت گردانند و بدین اراطا هم چنانکه نرسد
 تحصیل علم بقیع اعیانی است با نفع واقع است در ذات عاقل
 و لاین چون نخواست بقیع بدست همه در سابق در لا حق
 نیز نخواهد زیرا که شیون حق منصف هدایت و صلاحت است
 که بفضل من است و بدین من است و انانیت و غفلت را بجهت اگر
 نخواهد بدست رسد و اگر نخواهد هیچ مثبت متعلق نشود
 هدایت همه چرا که از حکمت نیست و و مگر بداند مثبت حق

عمومی دارد که چون بدان تجلی کند هر عیبی از ایمان نصیب خود
 بحسب استعداد و قابلیت از آن نیست بلکه چون نیست تا به نوع علم
 و علم تابع معلوم پس معلوم را اثر باشد در عالم و آن عفت
 طلب او بود از عالم و قافا در که ایجاد او بر وجهی کند که متعلق عین
 دوست و حزن اکثر اشخاص نهالی عفت و اصحاب نفوذی و سکر
 اند و ادراک حقایق علی مانی علیها خبر صاحب کشف مستعدگان
 نمواند کرد لا جرم خطابت الی تجب انجران متعلق بود و نه
 مقتضیات عقل است و در او شد بر مقتضای کشف ازین جهت
 علماء بسیار شدند و از باب کثرت عرفان اندک بود که سیر
 به آنکه حق گاه آینه عالم است و گاه عالم آینه حق است پس اگر
 آینه حق باشد حکم نرایی باشد و رانجامی که زبرک ظهور حق در آن
 موجب تمایلیست و بود و اگر حق مرآة تو باشد حکم ترا باشد
 در آینه خود را و استعداد خود را مشاهده کنی و اگر کوی من
 موجودی ام باین اعتبار که وجود حق من فانی شد و
 من بآن وجود پیدا شدم حکم ترا باشد و درین وجود اگر چه
 حق فانی است و حاکم است اما بجز افاضت وجود نمی نماید
 و آن نسبت بحسب استعداد تو بموجب اقتضای عین تو باشد پس آنست
 حضرت هویت غیب مطلق مدرك چکس نیست و هر کس عاجز اند
 از ادراک آن و غنا حق اگر چه نزد ما من حش الذرات و الوجود
 حاصل است و اما من حش الاما و القضا از کجاست زیرا که
 اما مقتضی ظاهر ندانایان را نشان بطور رسد و نسبت اما به چون

بر بسمیت و الوهیت متفق اند عربوب و مالوه و ساسا و ساسا و ساسا و ساسا
 فایده است ابراهیم علیه السلام متعلق شد جمع اسماء و الهیت را و حق ظهور
 کرد و جمیع اسماء بر او رسیده و تعیین ابراهیم در حق محقق شد چنانکه
 در مرقوف و غزاد متغذی و چون غذا در حشرای متغذی متعلق
 میشود و در آن حضرت ترکیب و اجزا را بود تعالی عن ذلک پس
 تعلق در اسماء و صفات بود و ناما حق ظهور کرد و در عین ابراهیم
 اسماء و صفات و این غذا ابراهیم شد پس ازین جهت اسمانی که
 که زنی بر مرقوف رسانیدن است سنت ابراهیم کتب و شیخ
 عارف این مبدء جلی و بر اسماء کابل ثبت کرده و در تعبیر این
 که بجل عرش ربک یومذ شائنه جنین فرمود العرش المحمول و هو
 الکلب و هو محموله جسم و الروح و غذایه و مرسته فاده و انیل
 للصدر و جبرئیل و محمد و لا و روح و جبرئیل و ابراهیم و لا و روح
 و رضوان و مالک الموعود و الموعود و لا و کله سراسیل و لا و
 عقد مواخات بود و جبرئیل را با محمد علیه السلام و سراسیل را با ابراهیم
 علیه السلام و سراسیل را با ابراهیم علیه السلام که رایت موجود است
 بحسب قلت و کثرت و سابط است و شک نیست که معاد و کثرت
 اول و سابط است از نبات و نبات از حیوان و حیوان از انسان
 پس از جهت انقیاد جماد مرحق را بیشتر و انانیت او کمتر است
 بعد از ان نبات بعد از ان حیوان بعد از ان انسان و کثرت
 دانسته شده است که هر یک از ایشان عارف اند بر خود که
 هیچ قدر از انهموات و مانع الارض و فیج منجه معرفت است

را بطور معارف بحسب اعمده است چون غریبان از اغفال دور
 لازم معرفت هیچ نوع بطلان نیابد و در باطن ماند و مغرور است
 که هر چه حسن و بی گناه است فضل حکم دهم در وی و ظلمت است
 که سبب اصحاب است که از اسمی نشان برسد و هم نشانی بعضی منبطل
 جزوی و بحسب منوجهاست انظار افکند و بعضی در فناء زبان
 تعلیمی باز ماند و بعضی بکمال و بقوت ریاضت دفع جمع حجب
 کرده اند و در فناء نفس منع مجاهد و برداشته و از صفات
 و ذات خود بر خود گشته و در میدان تخلیق با خلاق الله علم
 بر آورشته و منت الهی ضیق یافته است که طالبان کمال در
 فنا خود کوشند تا خلوت یفا در بوشند و سخن مایه و مقلد
 که هر دو گرفتار ظهور ره چای بند بخت نشو و حیطه بقیه و قابض
 که غلظت ادیان و زیادت خفایق در زمین شوره کور و لان حجاب
 غفلت بیند از کاینان ارشیدن اسرار حق کردند و انوار
 حق کنگ و از دیدن آیات حق کور گشتند و بدینکه مراد از نام
 احسان مقام شایسته و کشف است که درای مقام زبان است
 کمال الله تعالی علم الحق و اکتونم الحق و استو قال علیه السلام
 الاخوان یقعد الله کائنات را و ... بود که چون فیض از
 حضرت قیام بر وی از اروج نازل شود و در آن روح
 عکس از آن فیض ظاهر گردد و باز عکس بقوت خیالی بد
 که در دماغ است و در حسن ظهور رسد و بعضی در عالم خیال و بعضی
 ظهور رسد در عالمین و چون صور در حین مختلف است پس از آن

و حدوث ظاهر و مظهر کنی و کونی که حق نیست هم صادق باشدی و دیگر
 با متناظر قابل شوی که مزی غیر حق نیست هم صادق باشدی چون است
 حکم هویت حق ساریست در جمیع مواطن و مقامات و مراتب
 خلقیه و زبان دانی و حون حق منجمله که در در صورت مثالی با
 حسن عقول مجرب بهر مان فکر و آن کند اما نواظر منجمه
 اهل گفت را معلوم است که حق در محل مثالی عقول منسب به و هم
 همیشه موصوف است بقول ابو یزید در نه هدهد المقام لایق العرش
 و ما لا یلهی الله الف مرة فی الزاویه من زوایای قلب العارف
 ما احسن بها یلعن الیه در هر دو جهان مکنه در دل نیک عارف مکنه
 و دلی از وی پر شد که اگر پر شدی بر آردی و نوره اهل من فری
 نزدی دل عارف حون لصفه اطلاق موصوف است در کجا آ
 حق مطلق پس با فنا می است و با لا فنا می بود و درجه درجه ایست
 است فنا می است و با لا فنا می لا یحسب بالمتناهی و این اشار
 بمقام فنا فی الله و حون حق است که در مظاهر خلقیه ظهور کرده و کسب
 تجلیات اسماء صفات پس با تعبیری خلق عین حق باشد و حکم
 هدایت ابو یزید حون حق در دل کنه همه خلق با و در کینه بود
 عابد بداند که نوع خلق در قدرت و تفرق عادت برد و قسم آ
 قسمی هستند که تو همسم نتوانند کرد آنچه در خیال موجود است از فو
 تمخیز و قدرت خالق بوجود خارجی رسانند چرا که آن همیشه را
 در خیال وجود ممکن نیست مثل معالی جرئیه و این عام است قسم
 و اگر خواص اند که تصرف اند در وجود که بهمت و است که آن معالی

در حس پیدا کنند و ابراهیم جوئی و متدحون سایر موجودات خاکی را از
 بود بیا مشهور است که است بداند که هر چه در خارج موجودی کرد
 لابد او را در حضرت عقلیه و حیاتیات صورت مناسب آن بود
 و در حضرت ملکوت هم صورتی بود و در حضرت غفریه هم چنین پس
 ما دام که عارف صاحب همت در حضرتی از حضرات این حضرات
 نفس حافظ الهی که آن شیخ مخلوقی هم محفوظ ماند و عفت از جمع
 حضرات ممکن نیست کامل و غیر کامل را در حفظ حق قطعاً عفت نیست
 و در ایما هم هست الا یحکم شان عن شان و هر حضرتی را که عارف
 ادب الهی حضرت بجای آورد حق آن که از او هست بآن معرفت
 کند و بر این حضرات از ان امور معلوم شود و پس از حضرت ویرا
 بنام کتاب مبسوط و لوح محفوظ کرد که هر چه در وی بخوبی بیان
 در آنک تقوی را مراتب است تقوی عام و تقوی خاص
 بود و التقوی خواص از استقامت افعال بنفس بود و التقوی اخص
 از اشکات وجود غیر مع الحی و این فرقانی که زاده این تقویست
 از رفع فرقانات است و به هر کس منجلی باین تقوی شود و فارغ
 است از این ابطال و این تقیسم فرق بعد الطبیع است که مرتبه
 کمال مفرقات است و این بدان و در آنکه آن تقیسم که در کمال
 بود که بصفت الوهیت و ربوبیت ظاهر شود و باطلها را قدرت
 و تصرف که بصورت حد و ث و ضعف و بحر موصوف کرد چون
 بصفت غیر و تصور ظاهر شد در سمت است که حول و نفوذ و بی
 بالادست و نفس خود را عاقل و عرصه امان خود را بالنجای حق واضح

و کسی را از وی مطالبه نیست و چون قدرت ربوبیت و تصرف
 از وی موجود آید و در طلب و ضیق مطالبه مانده که هر وقت از وی
 توقع دارند چرا که خلیفه حق است باید که حقوق رعایا بحسب استیلا
 هر یک بیک و حال آنست که آن ذاتی وی نیست که هرگاه خواهد
 تواند که آنچه خواهد شد تعقلت زیاده شد پس راه است که عجز
 عجز نه است نگاه دارد و بصفت ربوبیت ظاهر شود که قدرت ابدی
 بتو پر داند و در این نار قبال و کبر یا اندازد که علیکم بدین العباد
 نماید که در یک اگر چه همه موجود است در تحت ربوبیت ابدان
 که رب الارباب است اما مرضی و نوعی و شخصی را حصر حاصلست
 از مطلق که او مرضی و مقدم اوست و لازم نیست که موجودی
 که نزد رب خود مرضی بود نزد رب موجود و که مرضی باشد مثلا
 عبد المفضل نزد رب خود که از مفضل است مرضی است لازم نیست
 که نزد رب اسم عبد الهادی مرضی است لازم نیست که آن اسم الهادی
 بود چرا که کو با مرضیا کجه آنست که قیام بر حق رب خویش نموده
 و مظهر نام او شده و این معنی بالبیان الی رب عبد اسم حاصلست
 و مر بوب بسبب لطفا و مقتضیات رب خود الغای ربوبیت رب
 او بطور رسید پس نزد رب خود مرضی باشد و سبقت الهی و اگر کسی
 از این سخن نفی تفاوت لازم می آید بدلیل تفاوت و تفاوت
 و صفت اند متعلق بعلم و عدم علم هر که دانست که او جز آنست
 ظهور نیست در هر چه ظاهر میشود از وی بقیض رب اوست او را
 بعد که بند و کرازشین معرفت مجرد و عاری باشد و تصویر میکند

که انچه از وی صادر میشود از افعال است فقط این حمل شفاوت
 خواهند و چون احدیته ذاتیه منقسم و منقبض و متجزی نباشد و پس
 جمیع ربوبیات در جمیع مربوبین از جمیع صفات التبه در احدیته
 توجیه دارد و در ربنا جلالت و کبریا انذار دارد که علیکم بربن العزیز
 ظاهر بود اما اگر چه همه موجودات در تحت ربوبیت اعدا اند که
 رب الارباب است اما مرضی و فوئی را و شخص را حسیه خاصه است
 از مطلق ربوبیت که او مرضی و مفقوم است و لازم نیست که خود
 که نزد رب خود مرضی بود نزد رب موجود دیگر مرضی باشد مثلا علی
 المفضل نزد خود که اسبه مفضل است مرضی است لازم نیست که نزد
 رب اسیم عبد الباقی مرضی بود که ان اسیم الهادی بود چرا که
 کو یا مد فیما یحده آنست که نیامد بر حق رب خویش نموده و منظور
 تمام از شد و این معنی با النسبت الی رب بعدا ضر حاصل نیست
 و مربوب بسبب اظهار مقیبات رب خود القابیه ربوبیت است
 خود کرده است چرا که بواسطه ربوبیت رب او بطور ریسبه پس
 نزد رب خود مرضی باشد و عبید التبه و کز کوئی ازین سخن نفی
 شفاوت لازم می آید بدو که سعادت و شفاوت و وصف است
 متعلق بعلم و عدم علم هر که است که او بجز آنست ظهور نیست و
 هر چه ظاهر می شود از وی یقینیه رب است او را پسد گویند و
 اگر ازین معرفت مجرد و عاری مانند انصوری کند که ای از وی
 صادر میشود از افعال است فقط این حمل را شفاوت خواهند
 و چون احدیته ذاتیه منقسم و منقبض و متجزی نباشد و پس جمیع

ربوبیات در جمیع مربوبین از جمیع حضرات الهیه و را حده بتواتر
 بالقدرة و الاحوال است که در جمیع موجودات جمیع اسما و معصی کشته
 بالفعل و بدانکه عین ثابته را امکان زوال نیست و عین خارج
 منتقل میشود از آن زوال نشاء بحجب مراد رب و کل مربوب و کل با
 بفعل المحبوب المحبوب پس هم چنان مرتبه رضا رسیده نفس که بسبب
 ترک لذت فانی بصفت الطمان موصوف کشته و با مورا امر
 رجعی و مدعو بدعا رب مطلق گشت تا مظهر کمال است و محل تجلیات
 کرد و در رب خود را از ذکر او باب نشاء و از روی راضی و
 ترم روی مرضی شود و گفته شد بدانکه چنانچه جناب عباد موطن طیب است
 که کثره اعمال حسنه ایشانست و است حق را هم سه جنت است اول آن
 اعیان ثابت است که حق بدان مستتر میشود و اگر عالم ادوار و سبوم
 عالم نهادت چون تو بجنبت حق در آمدی و مشاء به اسرار حق در
 خود پس نفس خود را معرفت اخص از معرفت اول شناخته چو
 اول معرفت تو این بود که محمد ثم و حق محدث بعد ازین بدانی که عالم
 مظهر حق است و تو مظهری از آن حد که نیست فی الوجود غیره و بار
 نشاء به چون حق مشصفت بصفت ظاهریست و باطنیست و
 ربوبیه هر دو صفت را ثابت پس چنانچه باطن مرئی ظاهر است
 باضافت النوار و اظهار اسرارها ظاهر نیز مرئی باطن است
 مستغفقه النوار و قبول اسرار پس بعد نیز از این روی که
 اسم رب حاکم و مصرف است در روی عید است و باعتبار آنکه
 مظهر آن اسم است و اظهار مافیه بوجود عید است عید مرئی آن

اسم فایده بدایک دو حضرت که مقابل باشند که عبارت از
 ربوبیت و عبودیت است هر دو را دو اعتبار است یکی حقیقت
 جامع بینها و کرا اعتبار تغایر بینها پس چون نظر کنیم بر وجه حقیقه
 حکم کنیم بعدم تماثل و تضاد و اعتبار عبودیت ربوبیت کنیم
 چون نظر کنیم بتغایر بینها که آن ناشی از نفی این اطلاق است
 حکم کنیم بتماثل و تضاد اینجا عبودیت است و ربوبیت معبر است
 بظهور بعد از آن در تذکره الله که عرفا برهند که تمامی از منی
 بظهور میبوند و در مقابل احسان و انعام و امداد از منی عبودیت
 نه در مقابل عقوبات و مضار و تنویر و امداد از وی و هر وقت که
 شخص انکس بهم عذاب دهد آن شخص انکس را شکر و ثنا گوید
 اگر چه وی مشغول آن عذاب باشد بود مگر از آن وعید در گذرد
 باسخفاق و عفو کند انکار و با آن عفو منتهی نشاند و چون چندی
 جایی در قرآن مکرر شده و گردنجا از عن بناهیم و بفرموده آن کبیر
 ان الله یغفر الذنوب حیثما ان الله الیقر آن یکسک و بفرمود
 ما دون ذالک من بشاد و این جمله از حق و عده بایا و فرمود
 که ان الله یجلف المینا و پس حمد و ثنا لطیف و حق را بود
 از آن جهت که صادق التوعدیه بر حق و حجب نه بر سبیل امکان
 حق است و گفتیم که ثنائی موجود و عیدیت و حق طالب و سخن ثنائی
 و فرمود و ما ترسل بالآیات التحویلیا یعنی آیات و عید از برای
 تحویل است نه از برای ابقاع و عید پس امکان و وقوع و عید
 از صادق التوعدیه زایل شد اما تعذیب شرک هم از انجا زد و

و عده است چرا که استعداد و مشرک مستضعف از سهم معذب است
 و عده بدالک و اخلاق و در شفا دست لدی دارند که آن مبین
 لذات و در سعادت است زیرا که چنانچه تلذذ و تنعم نفس
 طیبیه از طبایات است هم چنین تلذذ و تنعم نفس خبیثه از طبایات
 باشد اعلم ان اهل ان رفقا علی کثرت احوال فالاولی بطرفها اند
 علی ظهور اهراسهم و بواسطتهم بکفر بعضهم بعضا و بعضی بعضهم بعضا
 و الحال ان الشیبه لا یستولان کخوف غنم رفته اربها و طهر الفهم
 علی القبر فاراج الله تعالی عنده ذالک بواسطتهم عن عذاب النار
 التوقد التي تطلع علی الاقبیه و الحال ان الله بعد فی الاغصان
 اثمهم یعودون بالذات حتی لا یخسرون مجذب و بلقیه الله
 علی اعصابهم الخدر ثم یزد و ما یفهم بذالک اینه یعودون بها
 و لا یغفرون بل بعذب لهم عذابا فیستلذذون من محبت کوب
 لهم نفحة لهم من صوب الجنة کتعدو و تاملو کما العجل یروح
 و اذکر دین بحسب شرع دین موضوع است مع عبد الله
 و از روی لغت بر سه چیز اطلاق کنند العباد و عادات و عرو
 و دین بر سه را شامل است زیرا که صاحب دین تا منقاد احکام
 الهی نشود و عبادت عادت نمواند کرد تا بعد از عادت نکند
 مستحق جزا نکند و اما دین عند الله بعضی را بتعرفت حق حاصل
 است چنانچه انبیاء و بعضی بتعرفت انبیاء چنانچه علماء و اولیاء و اما
 دین و عند خلق آن طریق خاص اولیاست که آنچه حق تعالی بر
 ایشان فرض فرموده بود از انواع مجاهدات و نوافل

بر نفس خود لازم داشته اند و این دین خلیفه خلق ایشان گشت
 و حق از زبان پسنده داشت و سبب قربت ایشان گردانید
 و توفیق یافت آن الدین خداوند اسلام و موالفان و حقیقت
 انبیا داشت که می ترسید و فکر نفس نبلیم حکم خداوند خود پس
 قبولی شرح را از طرف عهد وین خوانند و آن حکم الهی را شرح
 و ما موسس گویند و هر یکی مستفاد شریعتی که بطریق ربانیه نماید
 و شرح آن باصالت که خفیه منفا را داشت از پس آن که
 رضای او و آن بود و در نیل در جاست زیرا که امر الهی تعالی
 انبیا و مکتب است پس انبیا و رسل و حکام انبیا را و روح نفوس
 اند از امر اصل نفسانی پس در حقیقت تمام باشند و عجب است
 که از اثرات نفسی و ولی اند خادم نادان و عیبی هستند که هر
 یک یک جهانک منامات ایشان را تعبیر جاست است و هر
 از صورت از این معنی در کتب هر چه از در مقام ایام و
 می بیند آن نیز تعبیر اخروی محلی است که چگونه نریز
 عشق عالم طوفان است یک نعل در غنای کوی تو را خان
 اعیان و کون چون جانند عیب را ما را از خیال عشق عقل منتهی
 هر چه در عالم محسوس است از آن حقیقت که عالم مثال است و هر چه
 در عالم مثال است صورت است که در عالم ارواح که عالم مثال
 و آن در عالم ارواح است مثال است که در عالم است که از
 جبروت نامند و در این صورت حقیقت است از صفات احدی هر
 و حی است مژدات مضایقه را اس هر چه در عالم محسوس ظاهر میگردد

و صورت میخست یعنی که تعبیر محتاج است و هر چه در عالم است
 از آن قبیل است که محتاج تغییر است و هر چه بصورتی دیده میشود
 بصورتی دیگر ظاهر خواهد شد و اینست که عدل انک صا حب کشف را
 از نا بزم نخواست زیرا که نوم نایم را عرضی مرصفت که بواسطه
 تصاعد اجزای لطیفه از معدن بدایع میرسد و کشف و معرفت
 روحانی که بدون فانیق میگرد و در آن زمان صا ح کشفی
 در عالم شهادت با عالم غیب میکند و قول عیون علی السلام
 انی بربوبیت احد عشر کوهی و الشمس و القمر را بنهم می سازد
 زیرا که شمس و قمر را در صورت روح و طبیعت است که در
 میان افعال هر دو صورت انسان غمیری نمیکند و گویند
 صمد قوای روحانیت و طبیعتی بویست و کلام صورت است
 جمیع جمال و کمال است و مراد از سجد و دخول قوای روحانی
 و طبیعتی است در تحت حکم ربوبیت الهی آنست که حسن تقویم صورت
 است و کلامی که هر جا ظل را اضافه است بسم الله جامع است
 کرده اند زیرا که هر یکی از موجودات مظهر اسمی اند از اسما که
 در خلقت در تحت حیطه اسم الله و عالم عبارت است از جمیع
 موجودات پس اضافه است ظل بسم جامع نسبت بود و دیگر
 بجمله وجودیت که از ذات فانیق کشنده است بر اعیان ممکنات
 و اولی ممدادی که این ظل وجودی را حاصل شد در علم
 بود که از این غیب محمول گویند چه کس را بران اطلاع نیست و
 نور را بر اسم نیز اطلاقی کنند ضیاء و علم و وجود اگر ضیاء بود و کلام

اشیا در ظلمت اباد عدم باندی هرگاه که نور وجود متاثر نمیشود
 پس آن نور نیز مایل بظلمت میشود و لا جرم تمام خدای بی نور
 چنانکه ظلال نسبت بالاشخاص وجود و نسبت وجود اضافی
 با وجود مطلق همین است و گرنه نفی او با اعیان عدیه لامر
 بودی از شدت نور مادی که کشنده و چون جسم غیر غیره
 و بواسطه بعد در عاقله بهر مظهر و نور بنمایند هم چنین و اگر چه
 نه ذاتی تعقیقت نور است اما بحسب مظهر همی الاصل
 نیکی وجود در طایفه نوریه و تمیزیه او محلی میگردد و اعیان
 ثابته ممکنات که در غیب اند از آن جهت بمنزه نیستند که موصوفه
 بصفت وجود خارجی نیستند که نور است و ازین اعیان
 عالم هسته تا که ظلال سواد حق و ازین موجود هستند خارجیه که
 ظلال آن ظلال اند و هستند شود مگر مقداری که از نور و احوال
 و خصوصیات این ظلال بمحال معلوم شود و بعد از آنکه از درستی
 و مطابق این اعیان بر ما پوشیده مانده حق مطلق این مقدار
 مجهول میماند و ازین جهت چون ظل حقیقی دلیل است بر ظل معنوی
 چرا که ناطق از سایه معلوم میکند که شخصی هست که این سایه است
 و لیکن کیفیت و مابسته آن شخص نمیداند پس ظل دلیل بر نیست
 وی نمیشود و دلیل بر معرفت ذات حق چگونه شود مگر از باب
 و رب الارباب است و بدانکه عالم جمیع سایه حق است و
 این سایه بمناسبت اینست هر حق را در مابینگی هر یکی را عالمی است
 صغیر و کبیر و صافی و اصعب و بدو که وجود متعینه نو که از آن

عروجی میدانی خالی است و وجودی بود الله است من حیث
 ذواته از روی استیسا که آن وجودی و خارجی است که آن حد
 ظل الله است زیرا که اسرار او مدلول هدایت عفو از ظاهر و
 از استیسا و عالم استیسا است که بصفاست نقیصه بحق میشود و چون حاش
 و منقیر و ممکن و فانی و مراد از استیسا اطمینان است حون غلبه
 حاکم و فاعل و احدیت لغت است کجاست و مو هوینه
 و جمیع لغت معتضه است و واحد بالذات منزه است از
 کثرت ثابته بدانکه و صفت جامع میان احدیت لغت
 صفات ثبوتیه و صفات سلبیه و وسیع صورتی از سوره قرآن است
 چنانکه در سوره اخلاص و سورت اخلاص از آن گفتند که
 خالصا و صلت حق است ثابته بدانکه گاه باشد که احدیه کو بند
 و مرادشان احدیت اما البته باینکه در یکجه بطالع است
 و این احدیت کثرت است و گاه باشد و گاه که اطلاق احد
 کنند از آن روی که غنی است از ما و اعیان ما و اسما و صفات
 که البته اناس انتم الفقرا الی الله و الله الوالعی الحمید و احتیاج فقر
 ما بحق از جمیع وجه است احتیاج و فقر طاعت وانی و این الله
 همین است و جمع الجمع حوسنه چون ایجا و ظلال بحسب
 که ممتد کنند از اشخاص بدانی که مندل و ساجد است بر زمین
 در حال طلوع از شمال بسم و در غروب از زمین بشمال بدانی
 که چنانکه آن سایه وجود مسجنت است عین خارج و نبر سایه
 عین ثابته شدت و خفیفه تو سایه حق است و از تحقیق شود

که تو اطل ظل خج و چاک که اطل محتاج است به شخص تو بر محاجی و مقفیری
 بوجود حق و چاک که شخص متغیبه است از اطل همتنا حق از عالم
 بدانی و انقار عالم بجای بعضی بدانی چون سابقه و نسبت بدانی
 قال الله فی الذلله حق و اسم الله حق و ممکن مقفیر است
 موجودی و نسبت و اسطر انجا و او شود و آن واسطه بر اسم الله
 که حق من حیث هو عین است از عالم و انچه طالب ظهور عالم است
 تا مظهر رویت او شود و اسم است پس لطیف اسباب اسم الله
 و اسرار الهیت عبارت از آن چیز است که عالم در وجودی ظاهر
 است خواه آن اسم مقفیر الیه حقش عالم باشد مثل اینج و نه
 باد الله در وجود او و حفظ او در رزق او از مثل عالم بود و
 از عین حق بود و چون خیالات و چون اسما گویند ما که عند نفوس
 ما این مسمی گفته ایم حقیقت اسم الله است که عند القلوب و القلوب
 بصفت که من خود را می گویند و این اسم محفوظ ما اسما آن است
 که فی شک انقار ما با او است و از ما بعضی می گویند اسم الله
 در ایمان باطل است پس حقیقت است او و حقیقت باطل است
 منسوب ما هویت با او است و اسم الله جامع جمیع اسماء
 الیه است اگر چه اسماء الله غیر ما است اما همه اسماء الله نسبت
 اسم الله هم حقین طریق الله که اسم مستقیم است جامع جمیع طرق آن
 اسم است از آن روی که هر اسم از اسماء مظهر خویش است و هر
 خود در طریق خود دعوت میکند چنانچه اسم الهی هدایت میکند
 در جمیع همه منتهی اسم الله است و ذات و هویت حق با هر موجودی

از صغیر و کبیر و دانا و نادان حکم و هو متکلم موجود است و مراد مستقیم
 حق است پس همه بر مراد مستقیم میشوند و ما من در بنده الهی و خدا بنما
 صلیکما ان ربی علی مراد مستقیم هر چه که اطلاق اسم موجود و توان
 بر حق و ایزد است او و کت وی بفرست و آن عرا عیان علیله
 و از انما اند که بر وی موجود نیست و آثار و کلیات اسما اگر چه ظاهر آن
 صور و محسوس اند اما چون بحث میکرد و حرکات مربوط تا بی کلمات
 اسماست و اسما بر صراط مستقیم پس همه بر مراد مستقیم میشوند و مراد
 مراد مستقیم که بنده نامش بران نباشد و بداند که هر اسمی از
 اسما در حق مختص علمی است پس هر قوی از قوای روحانی و غایب
 و فضائی مختص با اثری باشند چنانکه سمع کار بر مسموعانند که در
 لیس کار سلیع و علم این همه از حقیقت واحد است و ما سبب
 اختلافی که در حال است علوم بر مختلف میگردد و هم چنانکه
 آب سبب حیات اشباح است و علم سبب حیات ارواح است
 اگر طالبان الهی در کتب الهیه نیامد و تفکر نظر کنند و تحقیق
 اسرار ظهر و باطن و حد و مطلع آن در بایند فراموشی از حقایق
 قدس بار روح و ملوب ایشان قایل شود و اگر از مراتب همی
 قدم سبی در فضائی ملکی ننهد از احوال و مقامات متعین گردد و فایده
 بدانکه جنت و جهنم دو مظهر کلی اند از مظاهر الیهی یکی محتوی جمیع
 مراتب سعادت و یکی مشتمل بر جمیع درازک شقیات و آن کمالی که هر یک
 ازین دو طایفه است سبب و خلل به داخل خویش حاصل کرد و عین
 قرب ایشان است و آنچه حق عز و شأنه ایشان را داد و بحسب قابلیت

و طلب استعدادات ایشان داد و سعی سالک مرناض و مجاهد او
 با نفس حمد از انست که غایب او مرتبط بدندست و نامیده او
 بد خنی است و حق بر مرناض است سعید کن ب سعادت عقی
 انتم اقی شقاوت ننوا نذکر و مکر بواسطه استعداد و مفضیات این
 زیرا که کلی حق جل و کرم بر عبد کتب فایده است استعداد او است
 بد اندک هم چنانک آب شورش کنی نشاند و جهت کشید
 بعلم محجوب را بر طمانینه حاصل شود و رنگ و شبیه را بیل کرد
 چنانکه عرص ظمان از آب فزات حاصل شود از علم صاحب
 کشف را یقین حاصل بشود و اگر محجوب راه کو را ندانیرود و نشاید
 که آنها سیردی کی است حکم آنکه ناچیده ای دست را بدست هم
 بحقیقت نسبت با این جا بیل این راه مستقیم نیست اما عارف
 میداند که این راه بر مسرعه استقیم نیست و این علمی است خاص که
 کتاب آن از افضل التافین بشود می باید کرد زیرا که مقام
 آن ب کمال است و باید بداند که سیر سالک از انما بافعال
 و از افعال تعلقات و از صفات باسما و از اما بدست پس
 ظهور کلی کاه در مرتبه ذوات و کاه در مرتبه صفات و کاه
 در مرتبه افعال و کاه در مرتبه اثار و بدین سالک باید که
 داند که موجود در حق نیست و سیر او در حق است و سالک
 و ملوک جو حق نیست و آن حضرت را نیست و در جو محقق
 بسیار است کتب استعدادات متفاوت و کلی را عیان کن
 نسبت باشد است بداند که حق جل و علا عین سالک و ظریف است

و این حقیقت را بسبب غرض در لباس غریب که آن یقین است
 نیست بوشانند پس یقینات مختلفه که اطلاق اسم غریب بر آن میکند
 سازان حقیقت کشنده است اگر تو این معنی را ندانی غری و
 محرم این حرم نباشی و هر که در مقام شهودیت و غریب
 گرفتار بود و در این ماضی حقیقت باشد و سمیع و بصری نسبت
 با آن عین مشخص بفرماید که بدست سمیع و بصری و قاری همه
 عین و اندیشه را بداند که حق جل و علا عین شایسته پس
 هر چه سنی را که حد گفته شود آن حق را بود از آن جهت
 او را نسبت و در حقایق مسبوته بر زبان که آن مخلوقات است
 و در حقایق غیر مسبوته بر زبان که مبدعات است و گفته بر زبان
 حق بودی هیچ موجودی را وجود نبودی و او را در حفظ
 اش با هیچ رنجی از سد زیر که عین شئی که تخیل علی نفی معلوم
 که مورد وجودیه بحسب اسما و کده صورت حق اند پس حفظ حق صورت
 حفظ خود باشد و چگونه باشد که شئی نه بصورت حق موجود باشد
 چرا که همه مظاهر اسما اند و هر اسمی عین مسمی باشد که چون
 مطلقه متین بود در حقایق طلب طوری است که کثرت در باطن
 بحسب اظهار مافی الباطن پیدا کند از آن جهت تنفسی که در بعضی
 نخلی فرموده از برای اظهار آنچه در باطن است و نسبت این
 تنفس به اسم رحمن که در زیر آن بر جهانی خود رسم فرموده
 بر طلب اعیان آنچه مطلوب و مفصلات ایشان آن بود از بطون
 بطور پس اول او بود و صورت عالم بود و او را با آن صورت

و این که در حقیقت
 و این که در عالم

عالم بخت است ملک و حق با خود بدان معنی افرایند که عین عیان
 عالم در صورت انشد پس افر عین ظاهر باشد و اول عین باطن
 و قایده بدان یک نفس را تا به عبارت است از هوای عالم که هر
 نفسی نفس از این شد که مناسب است دارد با نفس انسانی و نفس با
 هوای است خارج از باطن سوی ظاهر و در خروج آن بواسطه
 اصطلاحات غشلات خلق در آن هوا از بی بیدار بیدار و در
 صورت نیستند پس بواسطه تقاطع این صفت در مراتب خلق
 و در آن دستان و فتن حروف ظاهر بیدار و اثرات است فتن
 پس بواسطه تقاطع این صفت در مراتب خلق پس در ترکیب
 الحروف با یکدیگر کلمات ظاهر میشود و از کلمات معانی مستفاد
 میشود هم چنین نفس که منش آن حرکت است از لفظ الظهور
 اول از روی تعبیه بیداری شود که از اجزای منبج هستند پس
 بحسب مراتب آن حروف تعبیهات و گرمی آید که از حروف
 و کلمات الهیه میجویند پس صور اعیان عالم در نفس را جمیع
 ظاهر میشود و آن نفس را مثالی مشابه ماده میشود صور جهانی را
 پس صور موجودات در نفس ظهور رسیده و سلطنت تمام
 بر ظاهر خود ظاهر گشت عارف را نسبت الهی معلوم شد تا
 در آنکس اصل تقوی دهد قسم اندیک فهم آید که نفس خود را
 در مقام و قایده حق می کند و مقام را نسبت به نفس خود میکنند
 و در محامد و کمالات حق را و قایده خود می کنند و نسبت کمالات را

حق می بیند قسم دوم عرفا اند که می بینند که عالم بسند منتجب
 و حق ظاهر و باطن همه است و در ایشان لوجود حق مستتر گشته
 محکم گفت سوره و بقره و این اعظم همه اند مقام بعد سابق نگاه آ
 و جای معراج در باب بابگاه است عابد طالب ثواب است و
 محض لازم نیست بدعا هر چه در یک خلق بر چهار قسم اند محسوس
 و موصوفه و محقق و غیر محسوس با اعتبار صفات نفس که مشاهده میکند
 همه خلق میگوید و موصوفه که همه کمال می بیند که بدیده حق است و محقق
 که بدیده همه خلق و نه همه حق نظر الی مراتب الالوینیه و العبودیه
 و تنجید برای دم زدن ندارد و غایب در یک ایدان مرآت نفس
 جوایب است و نفوس متوالیه مرکب نفوس ناطقه و اجزای آنست
 تکوین نبی برینست است چه از طرف حق و چه از طرف خلق اما
 از طرف خلق ذات و ارادت و قول کن امر است از طرف
 خلق عین ثابت و سماع و قبول چه اگر این ششیا به گانه است که از
 طرف حق است بودی و وجودی و هیچ موجود بودی به چهار سوال
 دارد میشود یکی آنکه ششیا قبل الوجود معدوم اند از معدوم
 امر محال است و اگر آنکه هر شئی که وجود او مستغنی از غیر باشد چگونه
 بنحو موجود گردد و اگر آنکه قبایل معدوم چگونه درست آید جواب آنست
 که اشیا قبل از وجود خارجی معدوم اند اما بوجود عظمی الهی موجود اند
 از لا وابد و این صفات که اشیا را ثابت است از لوازم وجود است
 مطلقا نه از لوازم وجود خارجی و معلوم است که اعتبار از دو

اعتبار است از وجهی عین حق است و آن همه وجود است و از
 وجهی غنیه حق و آن یقین و امکان است که مرتبه است از مرتبه
 وجود پس در جمیع وجود هم ظاهر باشد و مسم اظهار نفس خود تواند
 کرد چرا که مصنف است صفات این از رحمت لطافت مراتب کثرت
 بعد از آن و حدت حقیقت کند از انفس نیست و از یک
 افاضت رحمت بر موجودات از اسم الرحمن و منوی عرض است
 و ثانی مرتبه است الله است قلب منوی احدیت بحر منوی که از
 عرض الله پس قلب از روح از رحمت باشد آن سخن که هست
 حق عرشانه او را بکنجا بد و الا لازم آید که در جسم مردم باشد
 حکیم خلایق است که حق در جسم مطلق میدهند و لیکن در جرم من
 وجود پیدا اند اما نزد حق حق در مقام احدیت که وجود مطلق عبارت
 از است در اسم است مطلقا در مقام کثرت و تفصیل که خلق عبارت
 از است در جرم است پس حق مسم جسم باشد و هم موجود باشد
 و لیکن هر یک اعتبار و ذکر آن است که بر آن بنی صادق خود
 وصف فرمود نفس و عانی که عبارت از آن طلب اسما و الیه است
 آنچه در ذات مکنون است و خفای آن انفسا ظهور میکند
 تا اعیان آنچه اسما می مضیقت است که در خارج موجود ذکر اند
 و این خفای و مضیقات که اسما طالب است از حضرت حق
 مطلق جز آن نیست که از عالم میگویند تا به یک نزد
 عرفا حق عین اثبات از اشارت و سعت رنجی کل شیء که
 خود را در رحمت خود مکنی بد و چون قلب بر زمین محبت دارد

که با یقین ارضی بس مساد و اند بار حمت اوسع چون حق محبط باشد
 است و بی را و جو و ولی حق مثبت و حق در قلب کفایت است
 حقیقت قلب را با و باید بدان از شدت الله تعالی که حق مسیوع
 انجلیات است که آنجلی از اسما فرماید و گاه از بس پرده صفای
 و افعال بکس غیبی ذات ما جمیع صفات خبر عارف و ان کمالی
 نباشد زیرا که دل وی در استعداد قبول فیض تجلی بمشابه محال است
 تا هر تجلی که بر وی فایض گردد استعداد قبول وی بان مساوی
 باشد و بسج از وی فوت نشود و اما دل غر عارف اگر هم تمام
 اوست اما از تعین جزوی مفید خالی نیست لاجرم قابلیت او
 حیث الاطلاق نیست و خط او از تجلی جز بارقه و لمعه بود و در
 بدایک چنانکه این را در نماندگی دو حکم است یکی کسب قابلیت
 خوا که گاه خوب زشت و گاه خوب زشت نماند و یکی حکم صورت
 که در مقابل آن این است و آن این را در اختیار نماندگی بر آن
 صورت نماند و هم چنین حق را در شان دو و تکی است یکی تجلی
 که در فیض اقدس ذات است که خط هر یکی از آن بحسب تقاضای
 قلبی وی بود و اما بدویم تجلی شهادت از فیض مقدس است
 اما و صفات است بر دل و شنید و بگشش من در آن دل حق را
 بس آن صورت ظهور کند که حق بدان منجلی شده باشد تا
 به آنک علم با الله را نهایت نیست چنانکه تجلی را غایت نیست
 رب زدنی علما ازین جهت است که بدان اندک الله
 که چون بعضی اخبار احدیت ذات کند گوید حقیقت واحد است

[illegible]

کرده باشد بدانکه رویت را مراتب است یکی رویت بهر دو
 رویت بهر ت در عالم خیال بسم رویت بهر رویت عند غفل
 و روح چهارم دید حقیقی که آن در آن خفا نیست مجرد از صور
 حسی پس هر کس القای سمع کرد با خیال ایه واسطه انبیا حاضر
 و مراقب گشت و بر او به مثالی در عالم خیال مقید که عالم
 حافل شود چنانچه گوئی هر چه بگویش شنید محکم دید و در حضرت خیال
 مشاهده آن شد و ایمان آورد و آنچه در باقی حقاقت در غیب
 و باید که استعمال آن فوئی کنند که در صور خیال آن ظاهر میگردد
 و آن نوج است به عالم علوی بی استعمال قوت مکرری و غیبی چرا که
 قوت مشقه و ابواب گفت را مدد و دیگر اندام احکام که حق مشقه
 از جهت مشاهده بقدر مشاهده بدانکه هر یک از ابواب و عقاید است
 فاسده بمنه اند که لغزش از معتقد و گشتند چرا که آن الله معتقد نشان
 که مجعول ذاتی و تصور ایشان فاد نیست که معتقد خود را نصرت کند
 فکلف و گری را که صافی دهنده دوست و بایستی که الله در رب عبدیه
 خود را نصرت کردی و درین صورت عابد و عبد نه که وقع میکنند
 از رب مجعول خود آنچه منافعی و مخالف حال میند پس محقق شد
 که اصحاب و عقاید است مقید و راسخ تا دری نیست و در نهایت
 تحلی بصورت معتقد باشد و بصورت غیر معتقد هم باشد و اگر اعتقاد
 اختلافات که در قیامت ظاهر گردد و در معتقدات احکامی باشد تا در
 بدانکه نزد اهل تحقیق است که در نزاع ترقی است بعضی را رفعت
 درجات و نعيم خات باشد و بعضی را شود انواع تحلیات و بعضی را

نشود و این

شود و انواع تجلیات و بعضی را ظهور احکام اعمال و نوریکاشفت
 و بعضی را رفع حجب و کشف عطا به نفع شواهدات و انواع دین
 ترقی عرفان و صلوات نه محو مازاد بلکه در اظهار استیلا بر نفس نیست
 زیرا که صورت تعیین او دائم القابل است تجلیات و عود به راز
 طریقه دارد و لطافت الحجاب در بقیه و نشاء به الصور کتوله القابل و ابواب
 به مشابها و دوام ترقی نیست که در این زمان که در علم بود و بعین ثابته
 اند و مراتب نزول بر عالمهای روحانی و نورانی و ظلمانی و عیالی
 گذر کرد و بدانکه صورت ادبی که مشابیه صورت اخروی است عین
 الصور نیست چرا که دو چیز که مانند هم هستند بفرورت میان
 ایشان غایت دوی باشد و ازین نزد غارت مسئله است اما غایت
 تحقیق جامع فرق بر جمع است و کثرتی که در عالم واقع است از
 در واحد خفیه می بید و هر که در آن گشت باز که خفیت او خفیت
 حق است و در نیست که حق است که بصورت موجود است و در ظاهر
 مفصله ظهور کرده است بحسب مراتب تنزلات بر حسب خود و باشد
 بلکه در آن است که هم اعظم است زیرا که اد جاع جمع خفایا است
 الهی است است جمیع جهانی ماه کنایه به حق معراج وانی و انوار
 بین چو زمانی دولت زمین جاد ظلمات و تو هم کنان مسم مصری هم
 هم بر صفت تو هم جای هم تختی وانی در قید زبانی تا اگر ز غایت
 دمی از این نزدی عجایب و پدید آید ز در بامی و در
 فضا به بدانکه در طایفه اند که برین معانی اند شعوری یا فتنه اند
 و باز در خطافاده اند یکی اناعده که اشعارت اعراض کرده اند

و تبدیل آن که العرض لایمقی زمانین و یکی حسب انبیه که ایشان که
 سوخطا به میخوانند که بتبديل جميع عالم قابلند مع الانات ^{عظم}
 اشعار که اندیشند که عالم بحد اعراض است مجمعه ظاهر و در است
 احدیت و ذات مثابه مرتبت که آن جمله در آن طور میکند ظهور
 اغباری در برانی تبدیل میکرد و عارف میداند که هر چه ایشان
 جوهر نام نهاده اند جز اعراض نیست و جوهر بجز بکثیف است
 نیست زیرا که جوهر باید که بنفس خود قائم باشد و می بینیم که عالم
 و قائم بالبراست مثلا هرگاه حد آن گویند که الانات ^ن باقی
 و حیوان گویند جوهر چشم خاص متحرک بالارادت کنند
 از برای جسم گویند و جوهر قابل الابداء ^{الثقله} پس از این حد آن
 روشن گردد که جوهر بواجب است با هر یکی از اعراض و حودی معین
 شده و در جوهر گویند که موجود و لافی موضوع و موجود و وجود
 و در نسبت و نسبت عرض باشد پس اوجود باند پس آن عرض
 حقت قایم بود که تاثیر و سببای قوت روحانی بعد از انقضاء
 حمل سال در نشاء غفری بود زیرا که این است سببای عذوقه
 غفری است و قوت همانیه در روحانیه و طلت بر نور است غالب
 و لهذا غلب الوجود علی الشرع از این مدت هر چه قوت است
 روحانی و نور است طاهر غفری و ظلماتی که میشود قوت نور
 روحانی و نور نیست زیاد میشود و غلب الباطن حکم العکس علی نور
 است زیرا که هر کس که بر فایده قدرت بر روی مکتوف است
 هر کس بر حال معذور دارد و متاخر را و بعضی دانند که

بهکس را از مضمای خفقت خود عدول کرده است که لا تدر علی خلق
 و کاشفت سر قدر محبوب را مناجاج میداند از آن حجت که خفقت کما
 از اسم بادی و خفقت محبوب از اسم مفضل است و هرگز بداند
 با مخالفت مخالفت باشد پس نزاع ازین جهت خوبست و عریفیه
 این اسم با النظر الی البیر باشد - بالنظر الی الذرات تأیید بداند
 مرتجعی که بر موجد ذات عارض میبود از حضرت حق است عز و علا
 بحسب قابلیت و لقی مخلوق و خود را مستحق آن کرد پس بداند
 از کمالات بحسب قابلیت و علم و در ذات حق چنانچه مقتضیات
 و صفات حق بود از کمالات و احوال هم از حق اخذ کرده اند
 و هم از در ذات ایشان که مقتضای استعداد بود و در عین ثبات
 پس علم حق از طرف حق احدا ایجاد را اظهار کرد و از طرف ایشان
 قبول نشد پس بداند که تفاد و لغت در حکم است و هر آن علم و
 راجح آن بحسب احوال محکم محکوم علیه و استعداد او و یا بود علم و استعداد
 که متعلق به شیا میگرد بر وحی است که ذات آن معلوم نیست و او
 و بی اطلاع آنست پس تفاد حکم حق است بر هر شیء مقتضای علم
 بحسب قابلیت آن شیء و قدر وقت را ندان آن علم است و
 زمان ظهور اثر آن و سبب وصول آن قضای الهی پس قدر افضل
 فضات و تقدیر که تصادف است بحسب ارزشه من غیر زیاده
 و لا نقصان در العلم و الارادت و الحسبیت تابع القدر است بداند
 معلوم و معارف است که از رزاق روحانی و اغذیه که از رزاق جسمانی
 هر یک از حق بخلق باند زده است و از رزاق در هر زمان بحسب

حاجت وی برسد پس توقیت در اصل طلب است و معلوم
 بود که مستند به آنکه علم سر قدر هم جهت رحمت و هم غایت
 الیم اما جهت راحت آنکه بدانند که حق تعالی قضای که بر وی را کرده
 در سابق ازل بحسب مقتضای عین ثابت و استعداد و انبیا و پی
 برده و هر که کمال و رزنی که لایق او بود از معطی حقیقه مندرگشت
 که بوفتی معین تقدیر معلوم نوی رسد که آن قابل لغو نیست و
 هیچ مانع آن نشود پس رحمت یا بد از طلب و تعجب اما جهت
 غلبه الیم آنکه بدانند که ذات وی مقتضی چیزی چند است که
 انما الیم نفس او نیست چون قلمت استعداد و عدم غایت کمال
 معلوم شد و دیگر از جهت استعداد آن کمال حاصل است و وی
 از آن جمله محروم هر آینه مناسط گردد و مباح نوع از علوم اتم از علم
 سر قدر نیست از جهت عموم حکم هم در حق با نیات رضا و عصب
 و هم در خلق مقتضای استعداد طلب و محال است که کسی بر سر او
 علی التعقیل جز حق و رشانه اطلاع یا بهر حال بدانکه مراد از نبوت
 عام انبیا از معارف و حقایق است درین صورت علماء و در ش
 اجناس احکام شرایع دین اند که بطا بر تعلق دارد و عرفا و ریاضی
 الهی اند که باطن تعلق دارد اما آنچه تعلق بطا بر و شرع دارد چون
 کلام در امر و نهی و حلال و حرام و غیره و اما آنچه تعلق باطن دارد
 چون حدیث لودیتیم کجیل لبطم علی الله و حدیث قف یا محمد فان
 ربک یصلی و امثال این است بدانکه ولایت اعم است از نبوت
 و نبوت اعم از رسالت و اخص ملتزم اعم است من غیر عکس

نبوت و لایقی باشد مع خصوصیت زاید و رساله نبوی بود مع صفت
 زاید و چون این هر دو زایل گردد ولایت مجرد بماند هر سه
 به فعلیت اشرف بود از حالتی که او را یک نصبت بود
 بدان اندک مع روح القدس که روح حیثی صافات الرحمن علیه
 مسکون از اب مریم شده با التوحید جبرئیل یا خود از او با هم
 ایخته چنانکه جسم از اب مریم بود و روح از توحید جبرئیل علیه
 علیه السلام ملکی باشد در صورت بشر ظاهر در ذات نظره مریم از
 غلبه احکام طبیعت مطلقه بروی با روح عبوی معلق ذات مسیح
 شده در عالم کون و فساد که تو از اینجا بگوئی که این سخن الهی
 و از حقه طهارت مریم بود که اقامت وی در آسمان بسیار کشید
 و از هر سال بداند چرا که طهارت مادر و پدر سبب محال
 فرزند است و چون روح عبوی از مقام جمع احدیت به واسطه
 اسم اعظم و روحی از ارواح فانی گشت مسمی بروح الهی شد لا جرم
 اشرف او در اعلی که احاطات انسان است بود و در جنس
 سافل که خلق خاشع است هم بود غرض آنکه او را در جسم مظهر کرد
 تا محل تصرف شیطان نگردد و ذات او را در آفرینش مثل آدم
 کرد که آن مثل عیسی خدا کشتل آدم و مریم الهی شده بود عیسی
 ملائکه فرشته اوقات الملائکه با مریم ان الله یشیرک کلینه
 منه اسم الله عیسی بن مریم و جهنم الذل الذل و من المومنین و ان
 منظره عده می بود پس چون قول جبرئیل شنید دانست که وقت
 ضبط شد پس جبرئیل نزدیک شد بر مریم در صورت بشر لیج و شوق

مریم در حرکت آمد چنانچه بعینه در جهنم سلام پس مریم محمد گفت و نفع
 جبرئیل و مادر مریم در جسم ظاهرش در آمد پس جسمیست خلق شد از
 مادر متوهم مریم و از نفع جبرئیل و انساب جبرئیل از آن کرد که
 جبرئیل سلطان عالم است بدو که نزد معفان مقرر شده که جبرئیل
 علیه السلام هر صورتی که در جبرئیلک ساج و تخت اوست تمثیل
 میتوانند و هر صورتی که فوق صدره الشاهیست تمثیل نمواند
 شد اما خلق بر صورت بشر از جهت انساب مادر و از جهت تمثیل جبرئیل
 بر صورت بشر است و دیگر آنکه اشرف صور صورت انسانست
 که آن احد خلق آدم علی صورته و عرفا گفته اند که ثنوت نزد
 معنوی از مادر محبت زاده و آن بود که سبب ایجاد عالم عالم
 اگر در عالم ظهور کند ثنوت نمونند و در بدست ارباب کمال اراست
 نامند و در اوسط حال عشق گویند و در مرتبه کمال محبت خوانند و
 بدو که از آن هست که لا اله الا الله برنامیده و غالب و روحانی
 بر مادی و روحانی بود از نفع دی مرده زنده شدی لیکن محیی حق
 چنانچه نفع جبرئیل بود و انفا کله از حق حکمت اجای اموالست در نوع
 انسان بود که در اجای موتی لطف بودی از اسرار و سببها و ظلمات
 نسبت کردند و چون متحقق شد که نشان مظهر است و اسم
 عین مسمیست پس ما عین او باشیم هرگاه که نشان کامل باشیم باید
 که کسی ترا درین جانب ندارد که ترا انسان نامست و حق را اندک پس
 بگو چه تو عین او باشی و ترا بر مانی داده است که جمع الجوهر عین
 و شهادتی پس از آن روی که هویت او عین اعیان است تو عین

او باشد پس اعتبار مظهر بنه خلق باشد و با اعتبار ظاهر بنه حق از خرابی مجاز
 به عالم رسائی از مرتبه خلقت و چون حق عز و شانه مخفیست و خلق
 چون احصاء امتحالی غذا در منفی و بقا خلق حق است و با اعتبار
 او که اظهار احکام اسما و صفات حق بخلق است که اگر حق بخلق است که
 اگر خلق بودی اسما و صفات را در خارج ظهور و انوار بودی
 پس خلق غذا ای حق باشد پس تو حکم خلقت حق عالم را از وجود
 حق غذا را با معارف و اسرار اسما و صفات تا صاحب رزق
 باشی پس بداند که حقیقه الحقایق بهیبت در عبادت و حکم
 نور ظهور او رسیده جایی که در مظهر بوزی و گاه در مظهر تاریکی
 این معنی در نیالی تا نظر کثیف و عیان بر روی نگاری که طالب دریا
 این بدلائل و برهان از شرف این ملک عاربت از آنکه این
 وجود در عین نفس چون دنیا در عکس منوار است بر بر آن ترک
 مضرات و ترتیب مقدمات و نتائج پس در بعضی از بابی چون
 خوب جواب کند بود در فصل چهارم که هر چه از آن قسم کند نزد
 معبر غیر آن بود اسما و صفات که امر حقست که از مقام جمع منحل
 میکند و در هر نوبه از مراتب کونیت متصف با صفات حدوث و
 امکان و مضعض لضع آن میگردد بقول الحق لا یقو الصلواة ایضا
 امر حق است و ما مورعید و بعقل العبد رب اعظم ایضا ما مورعید
 و امر عید چنانکه حق طلب افامه الصلواة از عید میکند عید نیز طلب
 احابت از حق میکند عید فایده بداند که چون بنده را فایده یا بد طلب
 چیزی از حق آن تو فوق وی بطلب آن جز از اوست حق است

بدادن آن عطف و اجابت کردن آن دعا پس شاید که با آنچه تو بخواهی
 دهند تا خیر کنی و لیکن شکر الهی و از او می باشد و خواهی
 و بکنند و تضرع خواهی و ملول نگردی که الحاح در دعا نیست
 داشته حق است و در ملک که یکم شش برسد و عدد اجابت است
 و آن یکم که بسمیع دل نرسد بامان حاجت است و باید بداند که
 رحمت برود قسم است انسانی در جوی اما انسانی و نه است بحسب
 غایت اولیبت و ازین حد از اسمی به توفیق گردانید که بکارت
 از آن افاضت وجود است که آن در مقابل بسمیع عمل نیست بلکه
 محض منت است از سادۀ غایت از لایه و این رحمت انسانی
 همه موارد را شامل است و بسمیع موجودی ازین غائی نیست
 قال الله تعالی و سعت رحمتی کل شیء و این از اسم الرحمن است
 و تکی این رحمت از قبض احدوس است بر اعیان اما در جوی
 رحمتی است که حق عرسمه بر نفس خود واجب گردانید که کتب حکم
 علی فقهة الرحمة و آن در مقابل عمل صالح بعد رسد از اسم رحیم
 در دارا حضرت حق عز و شانه بر نفس خود واجب گردانید رحمت را
 از برای بندگان و این نیست الا محض امتنان و بزرگ برداشت
 خود چیزی فرض فرمود آن و بر اسمی نوع فرض نمود اما در
 مقابل اعمال عباد با اسم محاد است و عوض طاعت است این را از امتنا
 و درجات و در هر کس عین مشابه رسد که برای حق بر خود و صفت
 رحمت را بر روی هر کس که شود و دانند که کیفیت عمل کنند بسمیع
 و او جراتی نیست فایده بداند که تفضل بیان اسما واقع است

چون کسب علم کذاست جمیع اشیاء منافی و جمع حکماست و منافات
 در تحت جمل العظیم و لا یفیک و بعد انکه قدرت موقوف از نیست
 و بسیار بود که در این وقت متعلق چیزی کرد و در لیس مانعی
 قدرت بآن متعلق شود و از اسما جلیله بعضی مقتضی است
 که انسانی و الهی است و لم یسجد و لم یلمح و الهی و بعضی مقتضی
 اعدام وجود است که انقدر و الهی و العالی و الهی و الهی
 پس هر یک از این اسما مقتضیات خود بطور مبرر است
 از این کسب اگر کلی ایجابی بود در حدیث و اگر کلی انکاری
 بود مقدم کرده و بدین کلی حکم کلی بوم موقی شان میزانی و
 و این است که در حدیث و غیره و علاوه بر صبر و استقامت
 صبر پس در ضمن او بر صبر اطمینان یابیم از آن جهت که
 نوری ما در صفت او است و در حدیث آمده که امر سلطان علیه السلام
 در سحر قایم نظام امری شده بود و در حدیث او را بر جبهتی
 با اشارت کوکبی اما معادست روح حالی بود و بعضی بر نهشته
 که نور او ابل حال بر اسما کرام و تمام عظام کلمات آیات
 و است مبارک و نامجن و نفس و طیر و حشیش متعلق او شده و سحر است
 باین طریق ریشه حاصل میشود و در تمام علوم و همه بعضی لغز نیست
 و قدرت صفت است و بعضی بنو اندن اسما و عزت است و بعضی
 تحلیل غذا و ریاضت است و بعضی بسلب نفوت و سحر است
 قال النبی علیه السلام ان من یام فاما انما یوانه
 و زن حدیث نزد عارف محقق است که حدیث حسب ظل عارت

حقیقی است و اطلاق مشابه خیال است پس جمله محسوسات و نباتات و
عارف حالات باشد و جمله سموات و ارض است حسب اراده
دانه و چون ایام حیات محسوس است بر روی است و هم چنانکه
رویای تعبیر و تبدل و تاویل محتاج است این نیز این نیست تعبیر
محتاج است چرا که آنکه در خواب دیده میشود حقائق است بخود
و معانی است مثله در خیال این نیز که درین عالم محسوس مشاهده
میرود معانی و حقایق است متمثل شده اولاد و در عالم مثال و انبیا
در عالم حسن و جاکم بر اهل عالم تعبیر و تاویل از صور معانی کردن
بر اهل دوقی و شبهه و تبیین و تاویل از صور معانی کردن
لازم است بدانکه نبوت علامه را دلالت از لوازم است
و حق را عرض نه خلفا اند که احکام را از دهنه محکوم اند
یکی از جهت حق و الهام و که معنای است و بیجا امر با صلی الله
علیه و سلم و سایر رسل از انجا گرفته و یکی از جهت رسل
که صاحب شرع اند و اینها خلفا اند و خلفا و دستم اند و انانکه
افزاد علوم از باطن رسل می کنند و خلفا باطن اند و انانکه از
احکام ظاهر رسل می کنند و خلفا ظاهر و شرع اند و انانکه هر
که امر و زور در عالم جاریست حکم حق است عرش نه هر چند که این
حکم مقرر مخالفت شرع باشد زیرا که وقوع امور در سالم بر حکم
الهی است نه بر حکم شرع مقرر و حقیقت حق زفته که این شرعیت
مقرر باشد اما حقیقت زفته که عمل هر چه درین شرعیت است کسی
بکند و انانکه کسی که عمل بر شرعیت انجا توان گفت که خواست هم

بتفقد رشتت متعلق بود و قسم بعمل کردن انکس بران امر
 غیر بدانکه امر الهی برود قسم است امر بواسطه مظاهر که دنیا و دنیا
 اند و درین امر مخالفت پیدا شود و از امر معصیت خواهند داور
 و گرنه واسطه باشد و انرا امر نکوی گویند که او را از دست
 بقول که کن نمیکون و مخالفت درین امر مخالفت پیدا شود
 و از امر معصیت خواهند داور و گرنه واسطه و از امر نکوی
 گویند که او را از دست ان بقول که کن نمیکون و مخالفت درین
 امر هر واقع نشود و بدانکه امر مثبت متعلق میشود
 بایجاب و عین فعلی لیکن درین محل خاص امر که متعلق فاعلی
 که البته باید که آن فعل از وی صادر شود چون خواهی
 چنان شود که حسنه باشد از ارادت یقین آن کرد و انچه
 از عدم وجود آید پس امر متعلق آن فعل کننده از متعلق فاعلی
 آن فعل پس آن امر صادر اگر موافق شریع باشد از مخالفت
 نام کنند و آن دم لاحق آن شود و اگر موافق شریع باشد عفت
 خواهند و بدیع و مشک نایع آن کرد و از این بخت رحمتی عفتی
 بدانکه رحمت در این بخت سابق باشد تا رحمت که بر که رحمت
 باور سید و رحمت شامل است جمع مزب وجود را در هیچ مرتبه
 توقف نکند تا افراس عین اول کرد و زیرا که رحمت حرکت برآ
 وجود دوریت پس همه را وصول رحمت و مفارقت غایت
 بود اما هر کس کسب میکند از خود رحمت برینا کس بود که نفی
 او در عین محیم باشد و کس باشد که در رحمت او در رحمت باشد بعبه

از راحت در اعراض بود مقصود آنست که بدانی که حق است و نه
 که منعم است و هم اوست علم چنانکه نفیم است پس از سر او یک
 تنگ عاقل مایشان را اگر کسی واجب العقل باشد عیش
 سفت کردن و از وی عفو کردن او برتر است لانه بنیان اگر است
 از طرفین و هیچ عمل ندارد این نوع فایده می کند پس باید که
 یکیش و احد منوع میگرد و انواع مختلفه می نماید بحسب احوال
 الناظرین و بحسب الواسع و احادیث اما سبب استعداد است
 تو ابل مستنوع می نماید و انجان بود که حق منحل باشد در اثر
 اعیان و صورت مختلفه یا خود اعیان عالم است که متجلی است
 در مراتب اعیان بصورت مختلفه یا خود اعیان عالم است که
 منحل است در مراتب وجود حق بصورت مختلفه چون ناظر در آن
 نگردد عالم را در ظهورات مثل حق باید در تجلی گردان بصورت
 بحسب مزاج عبود ناظران و قوت و ضعف روحانی است
 آن تجلی مستنوع نماید پس از حکم تجلی غالب آید و منحل و احکام بحسب
 او استعداد می بخشد مناسب حکم تجلی و حدت حقیقی بر کثرت
 تقیفات غالب آید و از تجلی عینی خواهند که منحل در غالب آید
 منحل مستنوع نماید و کثرت هر دو حد و راجع این را تجلی نماید
 گویند و بداند که اعداد مربوط به مستلزم فانی ربوبیت است
 زیرا که تحقیق ربوبیت در خارج بود و مربوط به است و علم برش
 و لا برای آنکه واجب است پس موت صورتی سبب انتقال
 میت است از محل سلطنت اسم ظاهر محل سلطنت اسم باطن گفته شد

که هویت حق است که بین هویت ایات و ابراز روح الالهی اشارت
 بدانست و این از نظر کشف حقیقت است نه از نظر علم بر مانی ظاهر
 و ملک سر بر چو نری غیب آنچه است لیس اجزاء که است و در جوار
 و نزد محقق آنست که سر جا هویت الهیه است که در جمیع اشیا است
 و آن سنور است در نفس روحانی که ایات است پس هویت حق
 مستتر باشد بایات پس هویت که در جات است سر برانی که در است
 که اصل عناصر را در است نام و اسطراد و در اشیا ایات باید در راه
 از مار نفس روحانی است که آن جمیع است صوری جمیع اشیا را
 و نفس انسانی بخار است منقاد در غیبه و بخار عمارت است از
 اجزاء و عناصر با سببه مختلفه گشته با جزای هوا و در کنه آب و نفس حیوان
 بودی که قابل صور خفای عالم است و صبح جز از در غیب ملک
 و جو و بنودی و کراس تعاد است بنودی مسح فلکی را از انظار حواس
 بنودی چرا که آب صفا هم الحی است است بدو ملک اعدال
 حقیقی وجود در در برابر معرفت خفای و مشهود بشیء حکم میکند
 که اشیا لا یرال در هر ابی از عجب بشیء است حق است و از شهادت
 بغیب میروند و هر دم بودی تا بود و دنیا بودی و دیگر دوا این
 معنی هر اصل بطرفی از طرفی الوجود و العدم ممکن کرده و این میل
 الوجود و این بود الطرف الیس خوانند و کرد در مکی از مکیات
 باشد از تعریف که بند و این میل نیست حق و عطا کرد است است
 که محض و مرجع است در حق ممکنات یا لوجود و یا عدم زیرا که
 ممکن طرف الوجود و العدم مساویت لیس اگر عدم کثرت از مانی است

مایل شد و کم موجود شد همین پس با وجود میل اعتدال را چگونه
 وجود بود که اعتدال چهار مرتبه از جمیع بین الصلوات علی السما
 و جمیع میان وجود و عدم محال است پس در حضرت اسما در عالم
 هویت اجمال است در ماده عقوبتی اما اهل ظاهر میگویند که در
 ایام و عیسی بنا دلیل حاجت است که حکم حدیث گفت محله و بقعه
 حق در حجابیت و یقین عیسی خود کو و سلام کرد و در فونی بچی
 تا دلیل محتاج نیست و با عقا و قبول نزدیک تر است ظاهر بدست
 رحمت حق شامل است جمیع اشیا را از رحمت وجود و پس وجود عصب که از
 جمله اشیا است هم از جمله رحمت حق باشد بر عصب که بدان از عدم
 بود و آید و لیکن نسبت رحمت حق سابق است بر نسبت عصب
 که رحمت حق را ذاتی است و عصب عارضی باشد از عدم و بر آن
 وجود بر عدم سابق است و از سخا بود که رسول صلی الله علیه و سلم
 فرموده که دان الخیر کله بعد نیک و الشر لیس الیک السلام
 بدانکه حق را عز ثناء اسما نیست و آنکه آن منافع نیست است
 و اعیان ثابته صور و تعینات آن اسما اند و مطابق آن اسما از
 حضرت طالب ظهورند در علم اول و در عین ثانی ازین جهت رحمت
 حق عام گشت و همه را محرم گردانید و اجابت فرمود و طلب رحمت
 بر چیز را در وجود عیسی خارجی و بی و از را در خارج وجودی
 ظاهر چون معلوم شد که اسما الهیه و اعیان کو نیه همه از رحمت
 پیدا شد در حمت را در خارج وجود نیست پس چگونه چیزی که
 آن معدومت العین باشد موثر گردد و در اعیان اشیا

صاحب فهم سلیم دانند که باطن منبع جود است و هر چه در ظاهر
وجودی دارد از باطن است و ظهور عالم من حیث الاهی است
و الهی ذات است با صفات و صفات را در خارج و بود نیست
پس اگر مؤثرات است بحسب صفات است که از در خارج
جسمی نیست و کصفات است همان و مظاهر اما در عیان اند
انچه وجود خارجی نیافته اند پس محقق شد که مؤثر در وجود است
حضرت که از در خارج وجودی نیست پس تنزل کنیم و گوئیم
اگر موجود مؤثر باری آن اثر او نیز مانند الا حکم مدد هم خواهد
سلطان در ظاهر ما دام که سلطنت او است مفعول است محقق است
احکام او نافذ و امر او جاریست و در میان رعایا اگر چه کوچک است
که بسیر میفرزیده است و چون آن حقیقت مفعول از دی
نقل کرد بدیگری مفعول شد از سلطنت با آنکه موجود است
حکم او هیچ نقادی ندارد پس معلوم شد که سلطنت امر متعین
و در خارج از او و مؤسس بود و آن بود که مؤثر بود و زمین
مثله تحقیق اصحاب که نام هم کنند که تو هم امری که از او
خارج هیچ وجودی نبود نفوس ایشان از این متاثر گردانند
بدانکه رحمت حق عز و جل از نسبت در اختیار و دولت و عز و جل
بودیت بطریق شود و کشف معلوم شد که مرتبه و مکانیت رحمت
اعلی و ارجل است بر افکار یعنی قوت طرآن فکر بقدر قوت کبریا
رحمت نیرد و چون حق رحمت فرمود بر جمیع شیا زوالت احوال
حوادث نیست پس رحمت متغیر از ابد و بذات نبود بلکه عین

ذات باشد پس بذات خود رحمت فرمود بر صفات خود تا از
باطن بظاهر آید و علمای ظاهر را محال جرات این کفر نیست که
بدانکه حکم رحمت را که اصل کثرت در یافته اند بخلیفه وصف توان
کرد پس احکام و احوال را اگر کوی لا موجوده از ان جهت که
از عین معینه در خارج نیست رحمت بود و اگر کوی لا معدومست
از ان جهت که آنچه حکم بان قائمست از احکام گویند و آنچه علم بان
قائمست از احکام گویند و این علم و حکم حاکمیت قائم باد که صاحب
از ابسم او بازینم نهند که عالم ذاتی را گویند که موصوف
باشد بعلم و الخالت نه عین ذات است و نه عین علم در واقع
بجز ذات و علم نیست و بدانکه اگر کسی اینجا در حمت کرد در محرم
نه از برای آن کرد که سبب آن رحمت محرم کرد بلکه بدانکه
او را را هم کرد و البتة رحمت کند بر دیگران و موصوف که بخلیفه
رحمن نماید بدانکه نفی این قول کردن که صفات اعیان از این
بذات که قائم اند بذات اولی با فی الوقوع که حکما مستتر که
برخند که صفات نسبت و اضافات است که لاحق گشته بذات
حاصل شده میان ذات موصوفه بآن صفات و میان اخیال
معقوله آن زیراک بر صفت را بخلیفه باید که آن صفات بدان
ممتاز کرد از غیر و آن اعیان است که بسم بدانکه سهم رحمت
اگر چه جامع جمیع انواع رحمت است لیکن مختلف است نسبت با
هر اسمی که رحمت میکند داعی خود را با آنچه احتیاج است چنانچه در
طلب رزق یکی گوید یا رزق از رزق فی و یکی در طلب نفقه گوید

یا قهار انقدر غم دمی و بدایمک فروغ و وسعت رحمت الهیت بسیار است
 بحسب تقید و واسطه و رحمت همه اسما را شامل نیست در برال اگر این
 اسم که حق را بیان میگویند همه جامع باشد چون الله و الرحمن و المظفر
 بالاولیة و غیر جمیع اسماء و بعد از بیعت عام نیست که شامل همه اسماء باشد بلکه
 بعضی خاص است و لا شامل و طاعت میکند کفایت خود که آن مجرب
 میکرد آن اسم از غیر آن و بدانکه از راجحی حق نیست که هر عیسی را
 بکمال پیرساند بواسطه سوالی بر زبان استعداد یا زبان دانی یا زبان
 قالی اما زبان بخوبی آن بود که از حق در جویند که بر ایشان حق
 کند و زبان شنید او اهل گفت آن بود که از حق در جویند که
 بصفت رحمت موصوف کرد و اند تا رحمت قائم کردند و از حضرت
 ایت تمامه بر خود در اسم کردند بر یادیت طاعت و بر غیر از مستعد
 ابرار و تکمیل و زبان حال مخفیان آن بود نام موصوف کردند
 بصفت رحمت حکمت یکن مقام ظهور رحمت بلکه تمام عود شده بر
 ربوبیت اختیار کنند زیرا که غل مظهر مشبه الله الله جلالت با جلال
 لطیف یا قهار و الیک بر عظم سلطان و تحقیق منجی المملکت و
 اعز الی قدس الله سره است که ایستاد جلای اسلام و در بس است
 علیه السلام که بر عیسی از نوح علیه السلام حضرت حق عز شانه او را
 رفعت سخنان داد و در قلب فدا که فلک شمس است و محل قلب است
 ساکن که رسید بعد از مدتی نزول خود هر که بود به لبیک هم بخاک علیه
 علیه السلام نزول خواهد کرد و بعد اسم ضعیف است و یک اسم سلطان
 آن قریب و این صمیم مخصوص بود زبان سلطان و از جاس علیه السلام

کثیرا را با قنوت بوده تا مرتبه که شایسته سال طعام آید بخورود و
 خواب نکرد ازین جهت تواریخ مدعیانی و بی رحمانی غالب شد
 مفهومی از آنست که الیاس علیه السلام او را پس بوده است که صورت
 شخصیه او فانی شد و حقیقت روحیه او با همان مرتفع گشت بصورت
 شخصیه الیاسیه نمود و در تاسخ بآنان مدعیان که اگر فانی در صورت
 حسیه را می باید به نسبت فانی حقیقی بگویند و حق قادر است که باز
 انوار کونی و بیکر کوشد و بیکبار اگرش پیدا کند اگر خواهد نه چنانکه
 تنها سخنان گویند که البته باید که منتقل شود به بدن دیگر تا در آن
 جلد تراج انبیا حکم تشبیه و تنسیر بگردند و در هیچ ترتیب حکم
 یکی علی الاطلاق نکرده اند زیرا که هر چه که در صورت حق و
 از آن تنسیر به کئی از آن بعضی وجود را حاصل است و در مرتبه گویند
 چون ظهور کند آن عین تشبیه است و هرگاه که معرفت را تشبیه کنی
 و ثابت کردانی او را صفت کمالیت در مرتبه احدیت که استقامت
 جمیع صفات از وی منفی گردد آن عین تنسیر است و او نام
 بر حکم باین معرفت می کنند زیرا که وهم متافی کلیه و جزئی را که است
 نوع از صور مختلفه در وین می پوشاند و بران حکم میکند و آن
 از صور و مواد مجسده اند و ازین جهت که وهم حاکم است بر قدرت
 عقلیه سلطنت و هم در نشاء و غصه به قوی تر و غالب تر است از
 سلطنت عقول زیرا که عقل هر عاقل که تصور کنی که او در عقل الهی
 و عقل همه است از حکم و هم غلام می یابد و البته و هم سلطنت خود
 بر وی میراند و کمترین آن سلطنت که آنچه در عقل گشت و هم

مسایق

جود این ادراک صورتی و فنی می باشد ظاهر بدانکه عقول عقل فایده
 از ادراک حقایق کما فی انبیا مبعوث گشتن تا بعضی از صفات الهیه
 بایند و ما بعد از معرفت الهی حاصل کند پس زبان این قوم شریح
 وضع کردند پس عرض می نماید که این عقول خطا کردند و اینها
 و تشبه به همان گویند که انبیا کذا که من الطبع الاول فقه الطبع
 ایوه بدانکه این در جواب حق را می بیند بصورتی از صورت
 و در آن ملک که از او لازم الفوریست که شکل و لون است
 بنفیس و الفوریست لایق گشته و این تشبیه است بان حقیقت
 و افعه با بعضی صاحب نظر حکایت کند او را تعبیر از حق از صورت
 و لوازم آن فرموده است ملک مراد از صورت چنین چنین بود و این
 عین تشبیه به باشد در تحت تشبیه ملک بین تشبیه از برای تشبیه
 محسوس محسوس عقول رفیع و این را معین است و اگر و اگر و اگر و اگر
 و اگر محسوس صاحب کشف باشد از هر دو طرف رعایت حق کند که حق
 منزه است از صور خیال و مثالی و سبیه اما محسوس است و لغات
 حق را در مراتب عالم ظهور رعایت است و بدانکه در و در الهی
 و از دیگر دو از حضرت مثل وجود و عدم و قدرت و از اوست
 و امثال آن از صفات کمال از اوست و این کن حضرت الهیت که
 میباید که مناسب این کمالات است از حضرت است و هر چه از صفات
 نفیض وارد شود چون نفوذ و اختلاج پسند آن عالم کن که امکان
 نفیضات است که هر واروی فرع اصیل است و رجوع آن
 باصل خود و این که حق فرمود که از حقوی سبب که از حق و از آن

البته نه است و اجابت و سخاوت مبان و عین باشد متغایرین با
 با متغایرین با بصورت و کبریا عین سابل عین محبت است و حقیقت
 از اختلاف در صورت باشد تا یکی داعی و یکی محبت بود و نهها صورت
 پس انحاء که من حیث الحقیقت است مشد بود و احد و کثرت
 من حیث انصورت منبث با عیان امکانیه پس نظر کنی از آن
 حق شما که آن بر مثال ربه است در نظر کامل و باین عتب راسخ
 تعدد و کثرت نیایی و درین روشنی حق عروضا نه غنی ولی با آ
 از عالم و از آن روشنی که نظر با سها و صفات کنی یک مراد بود
 بلکه مراد باشد و مقتضی تعدد و کثرت نماید بدانکه عقل عظمی
 انبیا اند و با کمال حال از حضرت ایست خبر داده اند بجزی چند
 که عقل بجه و ادراک میتواند کرد بلکه از امکان بداند و صاحب
 تجلی چون در حرکت علیه تجلی بیرون آید و بجز از تجلی بافته باشد میزان
 عقل قیاس کند اگر مشهود و متغایر عقل است در صورت افزودن
 محل ارتباط است که این مشاهدت بعد از عین عقل را از و کند
 و حکم و مقتضای تجلی عقل کند هر چند مخالف عقل بود و در عقل است
 تجلی را بمقام عقل فرو و آرد و از آن تا و بل کد موافق عقل همچون
 علما ظاهر که چون لری یا حدیثی یا سخن یافتن که دولت بر معانی که بود
 ظهور عقل است از آن منزلی که و ند مر تبه عقل و تبا و بل آن متعول
 و اگر صاحب کشف از آن معانی خبر دهد اگر سامع از اتقای علمای
 گوید که ممکن که مراد او این باشد اما اعتقاد و نه باشد و اگر از اشقی
 بود آن خداوند موحد را ملحد و زندقه حویند و این رد و رد

تمام فی باشد که در دنیا و دنیای پس پر دمای خود گرفتار است
 چون حجب مرتفع شود از امور خیره روی میگفت گشت بر این است
 اخرویت هم در دنیا حکم مشاهده و اطلاع عقل را از روی نماید چرا که
 عارف اگر چه بصورت در دنیا است و در حکام موطن دنیوی بزرگ
 جاربست ایام بدل در بعضی است و این قوم را نداند که حاجت
 کشف و دیدار که فیض عالم مثال مفید نیست با عالم مثال مطلق نیست
 قریب است با عرصه صغیری تحت و هم چنین عالم مثال با عالم ملکوت
 و ملکوت با عالم جبروت پس سبب که را در ترقی از هر عالم
 عالمی حشری و نشری باشد و در هر موضع نوعی از کسب مشاهده
 کند که محجربان حجب غواشی غفلت نه بیند و متهمان اینست
 و مصمان نیست جهانی و منطمان مقامات ظاهری مشاهده و تامل
 کردار را پس بداند که در مقام نسیم تصرف و عقل و تکلف
 فصول را تفکرات نیست بر حشمت و کوشش باشد نه زبانی و دست
 مرده را زنده بیند بجهت بر رصیه و حیوانات و جمادات
 ناطق پسند حکام روحانی و مادی را متحرک بیند حکامات معنوی
 در منازل امانت عالم بود و حکمت و قسم است فی مرتبه اعتبار
 چنانچه حکام مملکت و قسمی متصفی گمان و سبب که اسرار الهیه است
 نیست بداند که حق عسر را از عابث لطافت خود و عین
 مبنایه با سماء مختلفه مدو و منده خاکچه هر کس از عالمی باید و بزرگان
 و شمس میگویند که با اصطلاح اینچنین نام کرده اند و این برادران

همه شبهاست حکمت لطیفی دوست و گاه باش که عین انچه میست
 بعد حق است نه آنکه عین عبد سید باشد یعنی صفت عبودیت
 که از نسبت و افاضت است عین ید نیست پس بد آنکه
 جبرتی که عابد را حاصل است از حق است که در مرتبه عبودیت
 و هوای منجی گشت بواسطه علم و استعداد ذات عباد کمال
 میکنند و در مقدرات و متعینات و آن حکمت نکرده الا بواسطه
 و هم حق است که عارفانرا منجر میدارد که ذات واحد متعالیه
 او را در مظاہر متنوع منجلی می یابند و هم تجو بازا منجر میدارد
 و در عبادت مقید است با آنکه میدهند که لکن می برستند خالق
 ایشان نیست و با علم میل تمام برستیدن آن دارند و در خلقت
 حیرت مانده اند که نسبت که و افضل الله علیه علم نکرده بد آنکه
 عارف انکار عبودیت تمام کند با آنکه داند که ایشان از عین این
 صورت می برستند بل معنی که تصور کرده اند بدان از خلقت است
 و مومن منکر ازین سوره جاہل است و نمیدانند که حقیقت حق
 که منجی گشته است بصورت کونی و عارف کامل از رسل میدهند
 امامی بوشانند از غیرت سر نازک بدان از شک الله تعالی
 البلیل الموقوف که حق عودش نه منجی از ان فرمود در مظاہر شبها
 تا در جمیع مراتب وجود برستیده شود و الله اعلم بقایه و بد آنکه
 حکمت الهی مومنی علیه السلام و رتباوت و انداختن در دربار است
 که امر از او ی دارد گشته عابد طبعیت کلیه که طفل روح مومنی را

در ممد روحانی ما غایب از نور ملکوتی رضاء است و مایه و چون غایب
 تجلیات بنام تکمیل تجلیات انعامیه آن طفل روح را در نابوت
 ناسوتی میزند و در دریاچه علوم شهادی از اندازد تا آنکه به علوم
 نظری و حسی و خیالی حاصل نماید و در فواید علوم مطلع شود و بعد
 بدینکست میوه معرفت کلی و معنای حقیقی که در عالم غیب نهانست
 وانی در حرکت و اضطراب اندازد در عالم شهادت بطور
 و از رتبه اسم الباطن تحت اسم لفظی در پدید آید و پس از آن
 اضطراب پس چون آن معانی خود را در حرکت و وجود پدید
 ساکن گرداند و در پدید آید و در یک اسم و صفات حق نسبت معنوی اند
 و همه ایمان صور آن اسم اند و معانی بر اسمان و کلمات اسمان
 میگردانند تا بر بیست اسم سلطان در جمیع مراتب وجود از علم لغوی
 و از حین شهادت ظاهر شود و هر اسم که حق خود را از آن سیم
 گردانند و با معانی در عالم می بیند و از آن معانی با آن اسم
 می بیند پس شخص گشت که معانی بر العالم الاصور و العالم و در آن
 مرکز در ظلمت ضلالت قیاسات مانند هرگز مانی نباید چنانکه
 الهی تنها نمی ندارد و تا بهر جا اهل محل توفیق پیدا کند تا بهر
 درجات آتیت که در سوزش و تجلیات منکشفه و ظهور از نور علوم
 حقیقت سالک را در جریب اندازد و این موجب خلق و حرکت
 و حرکت منظم میوه پس با حرکت سکون و با وجود عدم خیال
 بود است بدینکست ذات حق و شهادت من حیث هی ای احد است
 بدایت و کبریه است با شمار و صفات چون بر هوای که من حیث الکثر

احد است اما من حيث الظاهر کثره متعدد است و
 بدانکه هر چه ظاهر است در عالم شهادت و هر چه باطن است در عالم
 غیب حق است که ظاهر است بطاهر ظاهر و باطن است در باطن
 غیب بدانکه این عالم را عالم حساب است ولی ما بطا
 و حسابات نمیتوان رسید و هر چه در عین ثابت است که کلمات اولی
 مغیر گشته در نشاء وجود خاصه البته بطور پیوند و پیوسته
 و حساب و قدم و حدودش تابع این ظهور است و عدم و عدم
 که نسبت با عیان کنند کسب جنوت و ظهور است و از آن رو
 که اعیان ثابت اند در عالم الله قدم اند و از آن روی که در خارج
 موجود گشته اند در زمان معین حادث اند چنانچه شیخ اروما
 حادث شد از این حادثه نه ان مراد است که او در پیش ازین
 وجود نبود و تا بعد از آنکه حضرت محمدی علیه السلام و سلم
 نظام سبع الهی منفرد است و مظهر اسم احد است و وجود او بی
 قلب و سلم اولی یعنی بود که از حضرت ذات فایض شد که
 اول با خلق الله محمدی پس از جهت اولی فرود به لازم بود
 وی باشد و نزد است در وجود وی علیه السلام است جز حاصل شده
 یکی ذات احدیت و یکی مرتبه الهیت و یکی عین ثابت محمدیه و
 اول افراد و در عدد سه نیست و آنچه بران زیاده میگردد حدود
 و ظهور آن از سه است و ازین جهت گفت حسب الی دنیا کم شست
 و او الحلی موجود است در شمع است با برادر میان وی و حق بخیر
 نقیض محمدی هیچ انبیا زی نیست و هیچ غیری در میان نه است

آدم گفت اما تمییزات محمد بنان فرمود نماید بدانکه هر جزوی
 از حشر ای عالم دلیل است بر اصل او که بر توحید است ترتیب او میکند
 و هر اسی از اسماء الهی ترتیب چیزی از عالم میکند و محمد علی (ع)
 صلی الله علیه و آله است پس وجودی دلیل بود بر اصل
 که رب الارباب است نماید بدانکه معرفت نفس از وجهی نیست
 ممکن نیست زیرا که ادراکات عاجز اند از آنکه آن چرا که حقیقت
 نفس از جهت وجودی بدست تحقیقت ذات الهیه و مکان
 نیست که جز حق کسی تحقیقت حق دائم و از وجهی دیگر معرفت
 بحسب کمالات و صفات آن ممکن است و عرفا را از این مرتبه
 حاصل است پس بعد از یافت کمالات نفس رب را توان چنان
 است بدانکه محبت از جانب حق با خلق بر مظهر است
 که درشت و عنقریب حکم و نعمت بجهت من رزقی در آن مودع شود
 تا بدینند که انسان بیکانه حضرت نیست بلکه نسبت جزو کل
 و اصل بعین و در پس هر آینه جزو کل مایل بود چنانکه اصل
 بعین و در پس هر آینه جزو کل مایل بود چنانکه اصل بعین
 و متعطل باشد بدانکه بدانکه حق خود را در آینه ندیده و در آن
 حاضر است بخردیدن وی قیام ذات خود را در صورت اطلاق
 که و عین اعیان و در بدن نفس خود را در آینه اکل است
 از بدن خود در عین و در شوق هر کس بچیزی بحسب علم و ادراک است
 بمعانی که آن ظاهر است در محبوب او و منبع علوم حضرت حق است
 و هر کس را از آن علم نصیب پیش نسبت پس علم حق تحقیقت

و بحال بر شتاق انعم و التمج بود پس شوق او و تمنا بآفریدی و
 اعظم باشد پس حق عزوجل مشتاق است در صورتی که
 که حجاب بر نفع گرداند و پیرینده متجلی شود و این نزد موت
 را و دی باطنی بود که بیار آن تخیلی باشد است انش شوق بنگاز
 بآب وصال بنشیند و بداند که حق عزوجل زینت است او که بنده
 از نقای امن ناکر برست و تکلف که بنده را از من ناکر برست تا
 عیان شود و چون سنت الهی چنین است که تقا رنمود و لا بعد از
 مرگ و شتاق حق عزوجل از بجا است که بیخود دهد که در مظاهر یا
 که بنده کان بصفت از نیا و ندوی موصوف اند خود در نیا بکنده
 نشاید بداند که چون نیا و ان در این ارکان اربو بود که در
 جردان از اخلاص بکوبند لا حرم از نیا بر نفع روح حق در
 انش زده افروخت که از احرا در غریز که چند سبب رطوبتی
 که در حد بود پس روحی که مضامین است با نیا نیا روح است
 انان نشن باشد هر که ذره نیا عفتیت در این همه حق
 عرش نیا موسی سخن بگفت الا در صورت انش و حاجت موسی
 که مکالمه حق بود درین نشن و بر روی نمود و اگر نشا و چون
 نشا رطوبتی ملک بودی روح او ظاهر بصورت فور ظهور کردی
 گفته بداند که حق عرش نیا نفع در نیا و انانی میدو و او را به پیرین
 خود آفرید نا خود را درین مظهر بنو و ظاهر کند کایت از ان
 ظهور رتبه روح آشارت فرمود تا معلوم شود که اصل بود آن
 از نفس رحمن است و سبب استعدا و تفتح یتد که آن بدن عفتیت

از طاری شدن و نور روح که از نفس و قافی حاصل شد درین جور
 انانی که روح حیوانی است منزه گشت و نسبت به او که محبت
 بیان حق و انسان نسبت به او نسبت پیدا گشت و بزرگترین مانع
 انست که انسان مخلوقی گشتند بصورت ربی یا که تا حسیه
 نشود و صورت آدم پیدا شود و همین تا صورت انسان پیدا
 صورت رب کی نیست و هیچ نبود در عالم که صورت رب
 داشت و هم که محبت آفریدیم او محبت در میان خلق ظاهر گشت
 تا پیدا شد که فیضان اعیان کسب مراتب نمود و است که
 که بعضی اندک پس ایشانرا حاصل بشود که اعطای کلی مشایخ خلقه
 ثم بدی و بعضی اندک پس آن است که از ظهور برسد که اعطای کلی ذی
 حق و نفس باید که در صاحب حق را حق خود را بداند و در
 حضرت ختمی پناه علیه السلام و سلم حق خلیفه حق و مظهر اسم اعظم
 رعایات و درجات کرد و برست الهی در منزل و ظهورات الهیه
 در صورت عقل کل که آدم صغری است پس در نفس قلبی پس نفس
 تا طبع پس طبیعت قلب که بعد از عقل است و العقول پس هم کلی که
 عرش عظم است پس فلک اطلس که عرش کریم است و
 و وصف الالابکة بانها ناری ماله الراجح الحیثه فانها هی
 الصغریة من المتعین فانها محموق من صلصال من حار صیون
 ای متعبر الراجح فکر به الالابکة بالذات لازلا بدله و انما
 من العفونات و الفضلات المستعملة فلان سبب ذوات
 المودرات الطبیة الظاهر و ازینجا است که حضرت محمد صلی الله علیه و آله

است را بطلان است چنانچه بدن و تطهیر و دوام و وضو و غسل و غیره
 تا مناجات میان ایشان و ملائکه پیدا شود و فایده بدانکه هیچ کس
 غیبت نیست بر نماز که بنده را از تقصیر و غیبت باز دارد و در
 زمین چیزی که درین عبادت است با دخی است و توجه بحق من کل
 الوجوه یعنی خاطر خود را متوجه دارد که واردات غیبه و معایب
 روحانی از حق مطلق بوی میرسد و متوجه حق را در جمیع مشا
 لطیفه و مظاهر بر کثیفه مشا بد توان کرد و بحسب از سعادت محروم
 که نماز مشتمل است بر ان از اقوال و افعال که صاحب شیخ حکم
 کرده است اگر امام است مرتبه رسول و نبی است حق می باید و در
 ماموم است با حق رتبه مکالمه و مناجات می باید و علم ان
 ثم الصلوات ثلث حرکات مستقیمه و هی قال تمام المصلی و حرکت
 انقباضه و هی حال رکوع المصلی و حرکت سکونه و هی حال سجده و حرکت
 الانسان مستقیمه و حرکت الخد ان انقباضه و حرکت انقباضه
 و لبس العبا و حرکت من رده فان ادا حرکت فانما حرکت بعباده و لم
 ان الصلوة عباده منقسمه بجن الله و من عبده المصلین منقسمه
 لی و فصلها عبده و العبدی ما قال بقول العبد بسم الله الرحمن الرحیم
 بقول الله ذکر بی عبده بقول العبد الحمد لله رب العالمین بقول الله
 حمد لی عبده بقول العبد الرحمن الرحیم بقول انشی علی عبده بقول الله
 الرحمن الرحیم اللهم الله بقول الله فوض الی فهدنا الصلوة
 کلامه تعالی حاصل ثم بقول العبد یاک نعبد و یاک نستعین بقول الله

به اینی و بین عیدی و تعیدی تا سال تمام واقع الا شش کس و در
بقول العبد به العراط المستقیم مراد الدین الغنی علیهم السلام
علیهم و لهذا بین بقول الله فهو العبد یا و عیدی تا سال تمام
هو لا لعبد کما فصل الاول فی فیله فعل من هذا الباب فراه
المجدد رب العالمین فمن لم یقرأ ما یصلی الصلوة فی القوم
بین الله و بین عبده و لا کانت حاجات منی و ذکر و من یحکمی
فقد عالس الحق و جالس الحق فانه صبح فی غیر الظلمی ان فی قال
اما جلیس من ذکر فی و من عالس من ذکره فهو و یقر فی جلیس
فیه و مناه فی و رایت فان لم یکن و البصر لم یرو و اعلم ان من
هو امام لا ینک فان الملائکة یصلی علیک العبد و اصلی و
کما روت فی اهل فقه حصل له رتبة الرسول فی الصلوة و فی النبوة
عن الله و اذ قال صلح العبد من مده فیکلف و من فکله فانه
قد سمع یقول الملائکة اطعموه ان یطعموا فانه الله فی
ان الله سمع الله من حده فانظر علی رتبة الصلوة و انی ان
بشی ایضا حبس من لم یحصل درجه الرویه فی الصلوة ما یبلغ غایتها
و لا کان فیها فیه عین قال انی علیه السلام حبیب الی من دنیا کم
ثلثه الطیب و الان و قره عینی فی الصلوة لانه لم یمن
یناحیه قلبه فصل اصل به انکه قره عین در نماز که عبارت
از توجه قلب و مناه که حق است باخبار و سعی بنده نسبت ان متعلق
بعبادت از لیه لیس و شنای مشم محب که قره عین عبارت
از انست مناه به محب و در هر صورتی است که بموجب آن متخذه که

چنانکه تخیل حق تصور است جلوه سلامت و صورت امری که در
 صورت امری از این حد انتفاات در سلواه منتهی است زیرا
 انتفاات در نماز از اخلاص شیطانی است که بنده را از مقام حضور
 و مراقبه می داند و از دولت مشایخ محسوب تحقیقی محروم گرداند
 بلکه از محبت حق محروم ماند چرا که اگر ملققت و محسوب حق بود
 یا خود را محسوب خود دانست در نماز تغییر و انتفاات نکردی و
 آنرا از بصیرتی داد و اندک که صدق حال و کذب مال خود کند
 داند و در آنکه نماز و منقسم است کی نماز را و آن عباد
 و یکی نماز حق عروضا و آن کلی جماعت را مطا هر پس صلوات حق
 متا حرا باشد از سلواه عبودیت و خدا را که شیخی انتفاات و سلوات
 باشد بفرستد و با بتقلب و بکوی که خدا می یابد چنین باشد
 که من و بر اعیاد است میگویم پس وجود این عباد بران معبود
 سابق باشد بخلاف الله مطلق که اولی است و آخری
 از آنها علم پس یا محیط شد قوت فکر را بر وفات او را
 اما الهی که مستصور هر تصویری بود بحسب استعداد است منوع
 گردد و از باب متفرق و خیر ام الله الواحد القهار یعنی منوع
 در صورت الهیت بحسب استعداد چرا که استعداد هر فردی یک
 استعداد و دیگر است و کلی بحسب استعداد است و هر کس موجب
 آنکه فکر کند و در خود یا بد آن گوید و آن پندار و الله مطلق من
 حیث هو لا یسم له ولا یسم ولا یسم ولا یسم ولا یسم
 و کلی مانیت الهی هو عینه و لون الاما لون انما به از خید و کس

اشارت چنانکه آن را در یکی نیست و در یکی باشد رنگ
 ظرف جان ناپیدم بین حق را عشرت نه بختی نیست که عقل از
 حیرت کند بل هر یک که منجلی شود بحسب متعلی که چیزی نماید
 و اما که جمیع اشیا مسیح حق انداز بسیاری کنه عاقلان که بی
 دور عقوبت فحش نمیکند و گناه اش را بمعصیت نمیکند و اند
 غایت معصیت آنست که هر یکی را از مود و است تبهی خاص
 غایت کرده است و بهیچکس فصل آنرا اطلاع ندارد و در
 حق در کج دل اهل کمال محبت بعبادت جلای رحمانی است

و دل کامل فاطمه جمیع نیکیات است

اما نه دفعه واحدته اللهم اعصما

من الخطار و ازلزل فی

الایراد و فقها فی العلم

و العزلی و العباد

للقی و الذداد

الصدرب

نام شد که نص بعون ملک الهی است الهی هم نه محم الهی است
 در خط صغیر از حق الهی بولس و اند مولانا که حب صادر است الهی

هر که خواند دعا مطلع در در

زاد من بنده که کار

ایز نخم در جل مشهور فخر حق

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمین و صلوة و سلام علی من فی خلقه تحکم و ان العاجلین نور قیام

تکلیف الاشیاء فی نظر بهایکس و سیم میفرمودند بدستور فاجار باراد

بودیم از آن دیدار جدا نشدند و یکی بر جسته بود آنی بر آرد و چون در شسته

نزدیکترین در شست باز آرد و نعم ای کجاست شفا تر سیم و کانی بر هم نفاذ

چهار گشته شده و حیت چهار ندمم بر حاسیم الفان چهار کانی سیم

سینه شکسته و ناقص بود و یکی دو گوشه و دو خانه تا داشت آنی بر آرد و چون

از دگر آن کانی بیخانه و سیکو شده را بر اندیز میری می یابست کانی تر دیم

سینه شکسته بود و یکی پزند داشت لطلب میید بر رشت سیم چهار آید و سیم

سهم مرده بود و یکی بیخان نه داشت آنی بر آرد و در دگر کانی کانی و چون تر داز

از آن کانی بی خانه و بی گوشه آنی تر دیم بر دیم پیکان بدست آنی پیکان

نرو گنبدی می بایست تا صید را بفرستد که می بینیم چهار گنبد دیدیم سه بان بان

بودند و یکی دور آنست و دو میانه در پشت صید را بر آن گنبد یک گنبد یک بان

بر میان بستم خانه می بایست که مقام کنیم و صید را بخت سازیم خانه

دیدیم سکه در هم افتاده بودند و یکی سقف و دیوار داشت و یکی پائین

و بی دیوار در آمدیم و یکی دیدیم بر طاقی بلند که هیچ صید دست نگیرد

مهاک چهار کوزه ری پای گنبد دیدیم دست بان و یک رسید چون شکار

بخت نشد شکار از بالا خانه بردن آنکه که بختش من بدیدیم نصیر موصی

و درم برادر کامل و مکمل در کین نشسته بود استخوانی لکاز در دیک برادر

و بر تارک سهوی زو و در سجوی از پاشنه او پای او بردن آنکه بر سه

آن درخت رد آکوی رفتم غروب گشته بود و بغاضی می دادند

از آن درخت و بار جان خود آوردیم و قلیه نزد یک خیمه و باطل

نیست که از شیم جبهه آن خوردند که الماس کشته شده باشند که در به شدند

از خانه بیرون نتوانسته رفت در مجامعت خود مانده و مالی ساقی

از کعبه آن بیرون شدیم و بر در خانه نطقیم و بنفرد آن شدیم از باب

نه در و الا باب توقف سه ای حال است باز نیامده

۱۰۰ از هر یک در هر یک
 ۱۰۰ از هر یک در هر یک
 ۱۰۰ از هر یک در هر یک
 ۱۰۰ از هر یک در هر یک
 ۱۰۰ از هر یک در هر یک

۲۲۲
 ۲۲۲
 ۲۲۲
 ۲۲۲
 ۲۲۲

این است که
 در هر یک
 در هر یک
 در هر یک
 در هر یک
 در هر یک

این است که

این است که

این است که

این است که

این است که

